



هر استیاد عشق نیست

www.98iA.Com

www.donyayroman.rozblog.com

تبااهی عشق نیست
س اکبری



SMS2NI.IA

نویسنده: س اکبری

نو د هشتیا (عکاسی و طراحی)

رمان هر اشتباهی عشق نیست | س اکبری کاربر انجمن

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

جوانان بدانند هر اشتباهی ، عشق نیست ...

آنان که دیار جوانی را ترک کردند نیز آگاه باشند

هر عشقی ، اشتباه نیست ...

آنیسا

چشام و بزور باز کردم ... هنوز توی جنگل بودم ... سرد بود اما صدای جیغ و که
شنیدم دلم گرم شد...

به زور دستام ، از تخت برگی خودم پا شدم ... رفتم بیرون کلبه یه نگاهی به جیغ
انداختم ... حالش خوب بود و مته همیشه با اون چشای درشتش نگام کرد ... یه سری
تکون داد باله‌اش و بهم زد ...

سرم و رو به آسمون بردم ... وای چه نور قشنگی بود ... نه می سوزوند نه سرد بود ...
متعادل همونطور که می خواستم با ناله قدم برمی داشتم ...

این روز چهارم بود که ذره ای غذا نخورده بودم ... تمام کنسروائی که از خونه آورده
بودم دخلش اومده بود ...

بابام کارتام رو مسدود کرده بود ...

گوشی بی‌تا هم خاموش بود ... الانم که کلا گوشیم شارژ تموم کرده بود ... روی اینکه از
کسی پول قرض کنم و نداشتم ... باید قوی می بودم ...
باید بهشون ثابت می کردم اما دیگه ...

خودم و با خوردن توتای درختی و آب سراپا نگه داشتم... صدای واغ و ووغ شکم
واسم عادی شده بود... اما ضعف بدنم اصلاً عادی نبود هر ثانیه که می گذشت احساس
می کردم دارم به مرگ نزدیکتر میشم ...

چند قدم که از کلبه دور شدم پاهام نرمای آب رودخونه رو احساس کرد ... وای عجب
آب سردی ... جون می داد واسه آب تنی توی هوای داغ...
نشستم کمی آب به صورتم زدم چهره خودم و توی آب رودخونه تماشا کردم دستم و
نوک بینی عکس و گذاشتم...

- هنوز چهار روزه چته؟! تو که قوی بودی محکم باش ...

لبخندی محکم زدم... خم شدم یه دهن پر، آب نوش جون کردم به به عجب آبی بود...

ضعف و تو دلم احساس می کردم... تصور یه دیس پر پولو، یه بشقاب خورشت
فسنجون یا نه مرغ سوخاری میگو زرشک پولو و ...

همینطور که انواع غذاها رو از ذهنم می گذروندم یهو یه ماهی توی آب دیدم... وای
از فرط خوشحالی جیغ کشیدم و سعی کردم بگیرمش که با سر، سر خودم و ماهی
بیچاره از ترس فرار کرد و توفیق هضم شدن توی معده من رو از دست داد!

هم خندم گرفته بود از دست و پا چلفتیم و هم گرسنگی آزارم می داد...

صدای جیغ اومد سرم و برگردوندم دیدم داره پرواز می کنه انگاری طفلی خداحافظی
کرد... دوباره تنها بودم...

دیگه همون یه مقدار رمقی هم که داشتم پریده بود... اگر گرسنگیم رفع میشد بیشتر می
تونستم نگرانسون کنم اما...
یهو یه فکر شیطانی مته باد از سرم گذشت...

نه شدنی نیست... اونم من یه آدم ترسو ...

ولی چاره ای نبود به ریسکش می ارزید ... باید این گرسنگی تموم میشد اگر حتی با
یکی از آشناها تماس می گرفتم پدرم دلم رو می آورد... پای آبروش درمیون بود تنها
راه همین راهه. از دزدی که بهتره ...

پا شدم رفته توي کلبه يه خورده به خودم رسيدم ... مانتوي قهوه ايم و پوشيدم و شال
همرنگش و انداختم رو سرم و يه خورده عطر به شالم و رفته به سمت شهر...

با سختي رو پاهام راه مي رفته به جاده رسيدم ... با اولين ماشيني که چراغ داد سر جام
ميخکوب شدم ... واسه من مکث کرده بود ...؟!
مغزم کار نمي کرد حتي ديگه نمي تونستم خودم رو روي پاهام نگه دارم ..

بدون هيچ فکري سوار شدم اگر مي خواستم فکر کنم فکرم کار نمي کرد...

آخه مغز من عادت نداشت بي غذا کار کنه ...!!!

مي دونستم چهار روز طاقت آورده بودم که اين کار رو نکنم اما گرسنگي امونم رو
بريده بود

وقتي سوار شدم چشمم تار شده بود با همون چشاي تار راننده رو ديد زدم ...

يه مرد مو مشکي با پوست سفيد و براق که بوي عطرش و بيشتري از خودش حس کردم
با يه جليقه آبي و بلوز سفيد ...

بوي عطرش حالم و بهم مي زد خودش چي باشه ديگه ! ... داره کجا ميرد اول بايد
بهش بفهمونم گشتم بعد که يه غذايي بهم داد از دستش فرار کنم البته اگر پرتم نکرد
بيرون ... نمي دونست به کاهدون زده بيچاره...

خدایا ببين چقدر حقير شدم که به خاطر يه لقمه نون بايد چه غلطاي انجام بدم ... اگر
بابا اينجا بود با دستاي خودش هلم مي داد اون دنيا ...!

خدایا نمي دونستم اين قدر سخته...

تا اومدم حرف بزدم و ازش درخواست غذا کنم از حال رفته ...

چشم و باز کردم

- خانوم ... خانوم حالت خوبه ، چي شد يهو !?

- غ ... غ ... غذا

- بله؟!!

- گشتمه

سکوت

- زري يه لقمه غذا بيار اين بي نوا جون نداره

نمي دونستم کجام ، توي يه حياط قديمي که فقط سبزي درختاش رو مي ديدم... هيچي چشم نمي ديد ناي باز کردن چشمام و هم از دست داده بودم که يهو يه چيزي با بوي خوش و حس کردم و کسي يه لقمه گذاشت توي دهنم ...

- واي خدای من اين بوي...!

- هيچي نگو فقط بخور

- مرسي...!

- بعدا مي توني تشکر کنی بخور جون بگيري

نفهميدم چقدر گذشت و چقدر خوردم از اون کتلت خوش مزه که سالها و سالها مزش زیر زبونم موند...

ولي بنده خدا بعد از اينکه سير شدم يه نفس عميق کشيد انگار طفلي بد خسته شده بود !

بدنم هنوز بي رمق بود حقم داشت چهار روز کم نبود

گرسنگي رو تحمل کردن اونم واسه مني که توي پر قو بزرگ شده بودم ... يعني غلت زدن روي يه تخت سوزني ... يا نه بدتر رفتن زیر دندوناي تمساح ... يعني قعر جهنم ..

نشستم...توي حياط بزرگي رو يه تخت چوبي بوديم...کنارم چهره بشاش زني رو ديدم
که خسته اما متعجب نگام مي کرد سفيد و تپل با بيني گوشتي و لباي کوچيك ...

هميشه مي گفتن تپلها آشپزهاي ماهرين چون غذاهاي خوش مزه مي پزن و مي خورن
!!!

از فکرام خندم گرفت . ديدم اونم خنديد ...

- انگار خدا رو شکر جون گرفتي ؟

- مرسي ممنونم ولي ديگه بايد برم

از خودم بدم اومده بود ... خودم و حقير حس کردم ...

- کجا؟! الان حالت خوبه ؟

- بهترم ...

- علي بيا اين خانوم حالش بهتره

ديدم يك مرد که گويا همون راننده بود از در خونه اومد توي حياط ، حالا بهتر مي شد
چهرش و ديد ..

با موهاي بور و صورتي سرخ و سفيد که البته مي زد ۳۵ رو داشته باشه ..

قدي بلند و چهارشونه با چشاي قهوه اي يا خاکستري نه شايدم عسلي چشم دو دو مي
زد خخخو!

خيلي مرموز نگام مي کرد و انگار دل خوشي ازم نداشت ..

يك تسبيح به دست گرفته بود و زير زبون ذکر مي گفت يه نيم نگاهي که به من
انداخت سرش و انداخت پايين کفشهاش و پوشيد و به من اشاره کرد که بريم ...

- ميرم خودم ...

ترسيدم نکنه دخلم و بياره ...يه نگاه چپ بهم انداخت که همون زن زد رو شونم...

- نترس اهل اینکارا نیست برو می رسونتت ...

چشام داشت چهارتا می شد به زنشم گفته بود من رو واسه چی سوار کرده؟ اصلا چرا سوار کرده؟ فرشته است !!!؟؟؟

ولی صدق گفته هاش از لحن زری خانومش کاملا برام یقین شد ...

منم که خجالت کشیده بودم و از طرفی تعجب زده بودم که چرا این یارو سوارم کرده اگر اهلش نبوده اون که منو دید که توی اتوبان بی هدف راه میرم نمی فهمید علتش رو؟!؟

حالا که سیر شده بودم از فرط خجالت نمی تونستم سرم و بالا بیارم ...نشستم تو ماشین و از اون خانوم که به ظاهر زری خانوم اسمش بود تشکر کردم و خداحافظی ...

دو متری دور نشدیم که صدای راننده رو دوباره شنیدم... عارغم چهرش ،صداش به ۲۴ ساله ها می خورد ...

- حالا که سیر شدی دوباره می خوای ببرمت همون کاری رو بکنم که خودت می خوای؟!؟

- چی ی؟

سکوت کرد

...به شدت خجالت می کشیدم و گیج و منگ به تصاویر بیرون نگاه می کردم

چی بگم؟ بگم واسه چی از توی تخت گرم و نرم پناه آوردم تو دهن گرگها؟ بگم چرا از توی اوج خوشبختی پریدم توی جنگل نمناک و گرسنگی رو طعم روزها و شبام کردم؟

بگم تو دلم چه خبره که گرسنگی مجبورم کرد برای اولین بار مته یه هرزه از خودم بدم بیاد؟ ولی واقعا من چه غلطی کرده بودم؟؟؟؟

تازه به این جمله مامانم رسیدم که گاهی در منطق اینکه چرا به هر فقیری و ناداری که می رسید کمک می کرد می گفت

فقر آدم هایی که اراده زیادی ندارند رو خیلی راحت به گناه وادار می کنه ...

منم که یه چلغوز بی اراده بودم!!!

یه چند دقیقه سکوت همه جا حکم فرما بود که طاقت نیاوردم نمی تونستم بذارم اونطوری فرضم کنه

- تو چرا سوارم کردی؟! اگر پاکی چرا سوارم کردی تو که تسبیح بدست نام خدا رو میاری چرا؟! اون کی بود زنت بود؟

- این جواب من بود!؟

سرش و برگردوند و با ابروهای بالا یه نگاه مرموز به من کرد سرم و برگردوندم سمت پنجره... بیرون و پاییدم که نگام به چشاش نیفته...

- بزنی کنار می خوام پیاده شم...

- نشد می خوام ببرمت ،غذاتو خوردی نوبت منه، فکر کردی غذای مجانی بهت دادم!؟

خیلی خونسرد رانندگی می کرد طوری که اصلا نترسیدم اصلا به صداش و اون لحنش نمیومد مرد هوسبازی باشه بیشتر به شوخی و متلک شبیه بود تا...

- شما که از دلم خبر ندارید چطور به خودت اجازه میدی اینطوری تحقیرم کنی من اونی نیستم که فکرش و می کنی من ...

- هه جالبه !!!

چرا باید بهش توضیح می دادم اصلا به اون چه؟! به خاطر همون چند لقمه نونی که داده میخواد آبا و اجدادم رو از زیر زبونم بکشه بیرون؟

زد کنار اینبار آروم بود و صداش اصلا لحن متلک گونه نداشت

- مي خواي بدوني چرا سوارت كردم ؟

سكوت

- من يه دختر هم سن وسال تو داشتم ۱۴ ساله زيبا و دوست داشنتي توي همين اتوبان سوار يكي از اين ماشيناي پر از ارادل شد ...

سكوت

سكوتي تلخ ، حالا ديگه منم متعجب بودم به راننده كه حالا اسمش و مي دونستم عمدا من و سوار كرده بود كه اشتباه كنم ... كه بدبخت نشم ...

ادامه داد

- اونم به خاطر لجبازي با من و مادرش اسير دوستاي ناباب شد... اسير عشق بود ، عشقي كه من قبولش نداشتم ...

نه اينكه عشق و قبول نداشته باشم اون فرد رو قبول نداشتم كه به اشتباه توي دل دختر معصوم من جا خوش كرده بود زماني كه با عشقش مخالفت كردم رعناي من هم ازخونه و گرما و محبتش فاصله گرفت ...

هر روز ازصبح خروس خون مي رفت بيرون و شب بر مي گشت بوي مشروب و الكل ديوانه وار داد مي زد كه دخترك معصوم من داره سقوط مي كنه ...

مادرش پا به پاش آب مي شد زيبا ، مادرش از دست همون بچه دغ شد... زن زيبا و دوست داشنتي من ذره ذره آب شد . سخته بيني پاره تنت ذره ذره داره ازت دور ميشه و ميفته تو منجلاب بد بختي...

صداش مثله اين شيراي زخمي مي لرزيد... ياد كار خودم افتادم سكوت كردم دوست داشتم بقيش و بگه انگار داشتم قصه مي شنيدم كنجكاو بودم در اين مورد بيشتر بشنوم

- زخم مرد عشقم مرد همدم مرد ...چند ماه بعد یه شب از ساعت ۲ نیمه شب گذشته بود و رعنا برنگشته بود خونه توی حیاط با ترس و استرس قدم می زدم که صدای زنگ گوشیم قلبم رو مورد شوک قرار داد می ترسیدم پشت خط ...

خبر دادن دخترکم و توی یه انبار پشت ریل راه آهن نزدیک همون اتوبان پیداش کردن و یه نامه تو دستش بوده...

میشه گفت یه خورده عاقل شدم یا بهتر بگم با حرفای علی آقا ترسیدم اونقدر وحشت افتاد به جونم که به شدت هوای خونه رو کردم ...

دل و اسه مامانم تنگ شد از اولشم این کار بچگانه و اشتباه بود ...

- من و برسونیید خیابان پرستار - پلاک ۸

برگشت و دوباره نگاه کرد اینبار با نگاهی پر از تعجب

- آدرس خونه که یه هفته است ازش اومدم بیرون

نمی خواستم برگردم حاضر بودم برم توی دهن کثافت ... لجن ... منجلا ب ... بی آبرویی ... گناه ... اما بر نگردم تو خونه ای که می خوان بدبختم کنن ...

خیر سرم خودکشی نکردم که شجاعتم و ثابت کنم... قوی بودم و ... حالا مجبورم برگردم... برید لطفا

- چرا می خوان بدبخت کنن !؟

جوابش و ندادم

ماشین و راه انداخت و به سرعت رفت به سمت مسیری که گفتم ... در بین راه نه من حرف زدم نه اون ...
نمی دونم مثله یه برادر بهش اعتماد پیدا کرده بودم دوست نداشتم از ماشینش پیاده شم ، به کنار خونمون که رسیدیم یه برگه داد بهم ...

- پیاده شو برو تو و از این خونه هر زمان خواستی بیای بیرون این نامه رو بخون ...
بیرون از این خونه هیچی انتظارت و نمی کشه جز بدبختی ...

من هر روز توي اون اتوبان يه دوري مي زنم دوباره اونجا پيدات نشه ...

يه کارت در آورد از جيبش و دستش و آورد عقب ... بدون اينکه نگاه کنه بهم داد ...
قالی فروشي ميهن و ... شماره همراهش توش بود ... پياده شدم پاش رو گذاشت روي
گاز و بدون هيچ معطلی رفت ...

نفهميدم ده دقيقه ... نيم ساعت يا شايد يك ساعت ... جلوي درخونه به در تکیه داده بودم
و هنوز گيج اتفاقات امروز بودم

دوست نداشتم برگردم تو اما از فکر اينکه امروز اگر به پست علي آقا نمي خوردم چه
بلایي سرم مي اومد جرات نداشتم برگردم به اون فلاکت ...

اما غرورم چي مي شد؟ حرفائي که زدم و رفتم ، پلائي که پشت سرم خراب شد و ...

يهو در باز شد و من که بهش تکیه داده بودم به شدت پرت شدم عقب ...!

با خودم گفتم الانه که سرم به يه جايي بخوره و جيغم بره هوا که يهو خودم و تو يه
جاي گرم احساس کردم ...

احساس خوشآيندي بود ...!

بعد از اون همه ترس و فلاکت از جام تگون نخوردم که صدای مادرم رو شنيدم

- د پاشو مردم دختر ...!!!

مته يه جن زده از تو بغلش پریدم ... بنده خدا پخش زمین شده بود و افتاده بودم روي
شکمش ... !

قربونش برم نگاه نمي کرد اما مشخص بود خوشحالي زيير پوستش اومده ... پا شد و
رفت تو ...

- اگر خیال نداری بري بیرون بیا تو ، در و هم پشت سرت ببند

چنان با قاطعیت و عصبانیت این جملش و گفت که دلم هری ریخت پایین... ولی
گرمای صداش بهم فهموند چه کسی رو از دست داده بودم...

رفتم تو خونه و از ترس نگاه خشم آلود مامانم سریع رفتم تو اتاقم و در رو از پشت
قفل کردم...

وای خدایا اتاقم... اتاقم زیاد بزرگ نبود ولی دنج و راحت بود یه تخت ، گوشه اتاقم
بود که کنارش پنجره رو به حیاط باز می شد ...

یه پرده قهوه ای که توش از حریر سفید کمی هم استفاده شده بود که ست می شد با
کاغذ دیوای اتاقم و روتختیم...
یه میز تحریر کوچیک که لپتاپم روش بود و گلدون گل یاس که پژمرده شده بودن ...

یاد این چهار شب افتادم که توی اون جای خیس و نمناک تو جنگل از ترس ، صدای
همهمه برگها رو صدای گرگ می شنیدم و تنها همدمم جغد روی درخت بود ...

اون جای دنج رو سه سال پیش پیدا کردم ... زمانی که هنوز معصومیت و سادگی توی
قبلم موج می زد و با خانواده مرتب واسه تفریح به اونجا می رفتیم ...

دلم واسه جیغ تنگ شد یه پوزندی تحویل خودم دادم ...

دختره دیوونه تخت و حال کن...

خودم و پرت کردم رو تختم ... نرماش مسخم کرد تا اومدم اتفاقات این چهار شب
کذائی رو مرور کنم خوابم برد ...

چشام هنوز گرم نشده بود که صدای در اتاقم رو شنیدم

اونقدر خوابم میومد که حتی سعی نکردم بگم بله... که اینبار صدای یه مشت پشت در رو شنیدم... بدو در رو بازکردم
دیدم پدرمه... تا چهرش رو دیدم اومدم بگم سلام که یه مشت جانانه نثار صورتم شد...

چشام خیس اشک شد مات و مبهوت نگاش می کردم که از جلو چشام دور شد ...

حق داره با این بچه بازی تو ، بایدم با یه مشت ادبت کنه مته بچه ها لج کردی رفتی
مثلا قهر...؟!

اونم توی جایی که اگر الانم بلایی سرت نیومده از خواست خدای بالای سرم بود ...

چیکم در نیومد می دونستم اوضاع قمر در عقربه حرفی هم نداشتم که بگم ...

بگم چی؟! ... رفتم پشیمون شدم ... به غلط کردن افتادم بر گشتم ! ... به اندازه کافی
ضایع بود بیشتر از این خودم رو خورد می کردم ...

رفتم تو ... دوباره رو تختم دراز به دراز افتادم و همون چند قطره اشکم هم خشک شد
... به خودم حق میدادم اما اونها هم کم مقصر نبودن... باید به منم حق انتخاب می دادن
...

هنوز ذهنم بوی شیر می داد سه گزینه گذاشتن جلوم که یا این یا اون یا سومی رو
انتخاب کن و خداحافظ بدو خونه شوهر ...

من از هر چی مرده بدم میاد... نمی خوام ازدواج کنم مگه زوره؟! ... هنوز ۱۴ سالمه
... می خوام نوجوونی کنم حرف زور می زنن منم باید بگم چشم...؟!

همینطور توی ذهنم با خودم حرف می زدم و سیلی پدرم رو هضم می کردم که دوباره
خوابم برد ...

دو روزي گذشت... اين دو روز در خفقان قهر بابا و مامان طي شد ... يه روز که توي اتاقم داشتم تو نت سرک مي کشيدم و با خانم فرامرزي چت مي کردم که الهي قربونش برم به شدت تو اون يه هفته نگران اوضاع و احوالم شده بود . بگذريم...

يهو صدای پچ پچ از بيرون اتاقم به گوشم خورد کنجکاو شدم... رفتم پشت در به وضوح صدای مامانم رو شنيدم که خيلي قاطع مي گفت

- ديگه اجازه نمي دم با جونش بازي کني همون يه دفعه مردم و زنده شدم

- عزيز دلم ، توي اين شهر درندشت چه قهر کنه چه قهر نکنه با اين جووناي سرکش الان يه بلائي سر خودش و ما مياره اگر ازدواج نکنه ...

پسر آقاي مهندس عين جواهره پاك و از همه مهمتر خونواده دار و اصل و نسب دار و
....

- بابا نمي خواد... بچم مگه چندبار مي خواد زندگي کنه ...بره توي زندگي اونم به زور ؟ من که با پاي خودم اومدم با عشق... اينه زندگيم... اون بدبخت بايد چي بکشه
!؟...

- مگه راضي نيستي !؟

صدايي نمي اومد همه جا سکوت بود... ترسيدم دعواشون شه ولي دو دقيقه نگذشته بود که

- راضيم... منظورم به بچمه که داره دغم مي ده... وگرنه من اگر به تو نمي رسيدم ...

- ولي حرفت معنيش يه چيز ديگه بود !

صدای پدرم گرفت و دیگه هیچی نگفت... دیگه بحث عوض شد... بحث چرخید سر مامان و بابام که تا آخر شب مامانم منت بابا رو می کشید... قربون صدقش می رفت و بابام ناز می آورد و منم تو اتاق کرکر...

هه... چه خوب شد...!

ولی گاهی ذهنم می رفت سمت بدبختی خودم...

خدایا چه کنم دارم دستی دستی بدبخت می شم اگر منو بدن به یکی از اون سه تا سوسول از خود راضی... چی کار کنم

اصلا ازدواج چی هست!؟

به حرف خودم خندم گرفت یعنی تو جغله هفت خط نمی دونی چیه!؟

اومدم جلوی پنجره رو به حیاط خوشگلمون یه نگاهی انداختم... یه بید مجنون که عاشقش بودم گوشه حیاط بود اونطرف حیاط پر بود از گلای یاس که نیمش رفته بود توی حیاط آقای ناصری همسایمون...

وسط حیاط یه استخر کوچیک بود که بالاش و با آلاچیق پوشونده بودیم توی تابستون یه تنی به آب می زدیم سمت پلکان هم باغچه مخصوص مامان بود که انواع سبزی رو توش کاشته بود که وقتی از کنارش رد می شدم ناخودآگاه گشتم می شد!

من این خونه باحال رو از دست بدم... برم توی بهشت هم این همه آرامش رو نمی تونم پیدا کنم...

من می خوام پیش مامان و بابا باشم به چه زبونی اینو بهشون بفهمونم؟

یهو صدای زنگ اس ام اس اومد... علی آقا بود... آخه همون روزی که برگشتم خونه به شمارش اس دادم و از محبتش تشکر کردم بابت لطفش...

- همه چی رو به راهه؟

- نه دوباره بحث از دواج رو پيش كشيدين ...

- همه چي رو بسپار دست خدا و فعلا در بحثشون دخالت نكن و سكوت كن ...

- چشم استاد !

واي خداجون مرسي من به اين داداش احتياج داشتم ...

از داداش خودم كه خيري نديدم مرتب پي خوش گذرونيه ...

آريا داداشم الان لندن مشغول تفريحه و فقط زورشون به من مي رسه اي خدا چقدر اين دخترا بدبختن ...

دو روزه كه از اتاقم تكون نخوردم . ديگه داشتيم به فصل مدارس نزديك مي شديم مي تونستم از خونه بزنم بيرون
بيتاي بي معرفت يه هفته است ازم يه خبر نگرفته ...

يهو در باز شد

- بيا بيرون بابات كارت داره

بي حرف رفتم بيرون...چهره درهم بابا رو ديدم كه اصلا نگاه نمي كرد و روي مبل نشسته بود با انگشت به دسته مبل ضربه مي زد گويا عصباني بود ...

طبيعيه... بي خيال حرف نزن آني... فقط گوش كن بعد با استاد مشورت مي كني...
قول داده كمك كنه بدبخت نشم !

- بابا اگر فكر كردي الان كه برگشتي اوضاع اوني ميشه كه تو مي خواي خيالاتت رو از توي ذهنت حذف كن...

- يا بايد همون جائي كه رفتي مي موني تا من و مامانت يادمون مي رفت يه دختر
معصوم بزرگ كرديم
يا حالا كه برگشتي بايد حرف گوش بدي ...

نمي گم من تعيين مي كنم با كي ازدواج كني ... من سه گزينه كه نه ، چهار گزينه پيش
روت مي زارم... از بين اين چهار نفر بايد يكي انتخاب شه اونم طي يه ماه ...
هيچي نمي گفتم

فكر كرده بردشم ... حيف كه بايد حرف استاد رو گوش مي كردم وگرنه الان بايد محكم
مي گفتم نه ... نمي خوام ...

زندگي منه و هيچ اجباري رو قبول نمي كنم... من ازدواج بكن نيستم... نه تو اين
سن... اونم با اون سه تا ...

اون چهارمي كي بود؟ قبلا كه سه تا بود خدا بخير بگذرونه ...

مامانم با چهره مهربون و نگران فقط نگاه مي كرد كه بابام ادامه داد

- امشب اوليش مياد... برو آماده شو مثله اسبائي سرکش هم رم نكن لطفا ... فايده نداره

با قاطعيت اينو گفتم و پاشد رفت توي اتاقش ... منم مات و مبهوت به مامانم خيره شدم
... اشك تو چشم جمع شد ...

- اين چه وضعشه مامان ، مگه زوره نمي خوام چطوري بگم نمي خوام... ازم خسته
شدين ... نكنه بچتون نيستم دوسم ندارين ...!؟

ديگه داشتم داد مي كشيدم و گريه مي كردم ... دست خودم نبود حرف زور بود
... زندگي من داشت با يه گره كور توي بدبختي گره مي خورد... اونم با دست بابا و
ماماني كه خيال مي كردم از جانشون بيشتتر دوسم دارن ... مامان پا به پاي من گريه
مي كرد و شونه هام رو مي ماليد ...

- عزيزكم مگه مي خوي بري توي جهنم؟! ... باهاشون حرف بزن باهاشون برو
تفريح تا خوب بشناسيشون ... شايد از يكيشون خوشتر اومد... به خدا پسراي بدي نيستن
بابات هم صلاحته رو مي خواد چون دوست داره... به شدت نگرانته بهش حق بده ...

رفتم تو اتاقم تا شب وقت زيادي نبود... با اينکه دل خوشي از مهموني امشب نداشتم ولي بايد خودم رو حاضر مي کردم نمي خواستم کم داشته باشم... رفتم يه دوش گرفتم

به به عجب حالي داشت...

دوش گرفتن يکي از کارائي بود که جون مي داد بهم ... حال و هوام رو کلا عوض مي کرد به قول مامانم آتیش لجبازيام خاموش مي شد زير دوش آب ...
نيم ساعت مونده بود به او مدن جناب داماد ...

هه به همين خيال باشه.

جلوي آينه يه نگاه به خودم انداختم يه شلوار جين سفيد و سارافان مشکي که توش رده هاي حلالی آبي نفتي بود . با يه يقه شل که از زيرش بلوز جذب سفيدم به چشم مي خورد... ادکلن هميشگيم رو زدم و منتظر عينهو اين عروساي پژمرده جلوي آينه نشستم ...

حيف تو نيست که يه سوسول تازه به دوران رسیده بگه هلو بير تو گلو ...!؟

يه نيش خندي تو آينه تحويل خودم دادم ...

خدای اعتماد به نفسم !

يهو صدای هممه احوالپرسی توي حياط به گوشم خورد ...

وای خدا او مدن؟

آروم پرده اتاقم رو زدم کنار و از يه گوشه بيرون رو دید زدم

مامانش يه زن حدودا ۴۵ ساله با يه مانتوي مشکي و روسري مشکي و پدرش هم با يه کت و شلوار اتو کشیده و مشکي آقای داماد هم يه شلوار جين آبي کم حال و يه بلوز چسب سفيد که توش نقش و نگار داشت با اون عضلاتش که آدم رو ياد بتمن مينداخت ...

از اين تپيا حالم بد ميشه .. حيفه نام سوسول که بهت دادم ...

اومدن داخل و با هزار و يك تعارف نشستن و بالاخره يه خورده سكوت حكم فرما شد
نه اينكه حرف نزنن ديگه با هم حرف نمي زدن و واسه همين ديگه صداشون رو نمي
شنيدم

حدود يه ربع گذشت كه مامانم در اتاقم رو زد و بعد هم بلافاصله بازش كرد ...

خوب مادرم بزار يه بله اي بگم ... اين خلوت منه هان... ولي اين كار هميشگيش بود !

- آني بيا بيرون منتظرن

- الان؟!

- پس نه بزار وقتي رفتن بيا ...!

- آهان اين شد اون موقع ميام...!

يه لبخند روي لباي مامانم نشست ... با چشاي خندون و مهربونش يه نگاه جذاب بهم
انداخت ...

- بدو عروسكم ... بيا بهشون نشون بده واسه دهنش زيادي بزرگي... منتها با پنبه سر
بير نه با زبون تيزت كه بابات بو نيره ...!

خوشم اومد نه مامان باحالي داشتم قدرش رو نمي دونستم ... شال سفيدم رو گذاشتم رو
سرم و يه قيافه حق به جانب گرفتم و رفتم بيرون قلبم در جا مي خواست پيره بيرون
۲۰۰ مي زد!

بير بيرون قلبكم د يالا بگو نمي خوامت ...!

سلام احوالپرسی کردم و نشستم روي مبل کنار مامانم ...

مامان به اصطلاح داماد شروع كرد به تعريف و تمجيد از من كه ترجيح دادم گوش
نكنم

چنان "عروس قشنگم" از دهنش مي نداخت انگار دارن خطبه عقد مي خونن و بله رو
گرفتن !

زير شالم هدفن زده بودم داشتم به صدای ترانه فرصت گوش مي کردم...

به من فرصت بده يه فرصت ديگه

نزار توي دلم يه حسرت ديگه

به من فرصت بده چشمت رو بشناسم

منم مثله تو ام سرشار از احساسم

به من فرصت بده تا خو کنم با تو

دوباره حس کنم گرمي دساتو

واسه عاشقي بي حد و اندازه

به من فرصت بده يه فرصت تازه

مي خوام درگير چشاي سپاهت شم

مي خوام تا بي نهايت تكيه گاهت شم

مي خوام لبخند تو هميشگي باشه

نگات عاشقونه به زندگي باشه

مي خوام شوق منو ببيني تو چشم

بفهمي تا چه حد بودنت رو مي خوام

بفهمي تا چه حد محو تماشتم

توي بيداري وتو خوابت هم همراهم

همينطوري كه توي ترانه بودم مامانم زد رو شونم

- گلم بريد توي حياط با هم حرف بزويد

رفتيم توي حياط ، جناب آقا اا هم با يه لبخند كه تا بنا گوشش باز بود همرام اومد ...

د نيشت رو ببند چه خبره هنو نه به بار نه به دار بين چطور شوق كرده آخي نپرم تو
گلوت !

- مي دوني اين چندمين باره كه دارم واسه راضي كردنتون پا رو غرورم مي زارم ؟!
نشمردي؟

لبخندش حالا بيشتتر شده بود يه نگاهي بهش از سر تعجب انداختم

- بايد مي شمردم ؟!

قهقهش رفت به آسمون

ببند ! سرم رو برگردوندم ديدم شاخه هاي ياس يهو تگون خورد... همزمان يه صدايي
مثله آخ خخ بلند شد ...داشتم كنجاوي مي كردم كه خونه آقاي ناصري چه خبره ؟!
دوباره صداي سازده...

- تا كي مي خواي من رو بكشوني اينجا ؟ چطور بهت اثبات كنم من آنيثسا خانوم رو
...

يه نيم نگاهي بهش انداختم نداشتم ادامه بده ...

- منم حرفم رو يه بار واسه هميشه زدم پافشاريت خودت رو آزار ميده و خونواده من
رو - من به اين ازدواج راضي نيستم و به هيچ وجه هم رضاييت نمي دم من از همون
روز اول اينو گفتم الانم مي گم پس من شما رو به اين خونه نمي كشونم . درسته ؟؟؟!

- چرا ؟! چرا نمي خواي منو ؟

سکوت تحویلش دادم که دوباره تکون گلهای یاس ، حواسم رو پرت کرد نکنه یکی داره
گلای یاس قشنگ من رو اونطرف از ریشه در میاره که اینقدر محکم تکون می
خورن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آقا داشت به اجمال از محبت حرف می زد و من زل زده بودم به دیوار حیاط و گلای
یاس که یهو یه کله مو مشکي با یه چهره که از خستگی و زور قرمز شده بود از دیوار
خونه آقای ناصري دیده شد...

به محض دیدن من که به چهرش زل زده بودم مات تو چشای من مونده بود قرمز تر
شد و به خودش که اومد سرش و دزدوند و اینبار با صدای بلندتری داد زد آخ
XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

خندم گرفته بود گویا اوندفعه هم اون بود که اومده بالای دیوار و افتاده بود

فرشاد!!!!!!!

پسر آقای ناصري ؟!!!!!!!

یه سوال مبهم نشست توي ذهنم ...

اصلا حواسم به ابراز محبت آقا نبود و داشتم مساله رو تجزیه تحلیل می کردم و یه
لبخند عجیب رو لبام بود

نه فرشاد؟! جناب آقای دکتر؟! باورم نمی شد

اصلا...

با اون همه ادعا و افاده . جواب سلامم رو هم به زور میده .حالا ؟ بد توهم زدی آني
...

به خودم اومدم دیدم آقای داماد داره به من و هیکنم نگاه های عجیب و غریب می ندازه
...

- بریم داخل کافیه من جوابت رو دادم

رفتم طرف در که دستم و گرفت که سریع دستم و از تو دستش کشوندم بیرون ...
- آی آی من از این عادتاً ندارم... دیگه به من دست نمی زنی... این بار آخرت باشه ...
اخماش رفت تو هم و من هم به شدت باد رفتم توی اتاقم ...

اون شب شام رو خوردیم و به خیر و خوشی گذشت ... اما تمام مدت اخمای جناب
داماد بد تو هم گره خورده بود ...

فکر کنم اونشب سرش و به قول مامانم با پنبه بریدم ...!
چشام رو باز کردم که دیدم مامانم داره پرده پنجره رو می زنه کنار تا نور بتابه تو

- نه مامان نمی خوام اتاقم زیاد روشن شه

- پاشو صبحونه حاضره ، اونقدر نور آفتاب نخوردي که مرتب خوابي

- ساعت چنده؟

- ساعت ۱۰:۲۰ صبحه خانوم خانوما پاشو

- باشه

باز چشام رو بستم مامان که از اتاق بیرون رفت کم کم با کش و قوس از جام پا شدم
بوی قهوه از توی آشپزخونه می اومد رفتم دیدم مهري خانوم یه فنجان قهوه ریخته و
زل زده به من

- الهي فدات شم چقدر لاغر شدي خانومي

- هي مهري خانوم دست رو دلم نزار يه غلطي کردم توش موندم داشتتم مي مردم لاغر شدن بماند ، فقط به مامان نگيد ضايع است...

لبخندي از سر رضاييت زد و مشغول کارش شد

- نگران نباش خانوم ، من دهنم چفت و بست داره فقط اين عبرتي باشه واست هيچ جا خونه مادر و پدر نمیشه...

مهري خانوم خدمتکار ديرينمون بود يه چند روزي رفته بود پيش عروسش كه تازه نيني به دنيا آورده بود و امروز اولين روزي بود كه من رو بعد از اون قهر كذائي مي ديد

صبحونه رو نوش جون کردم و به بهونه ديدن بيتا زدم بيرون- دم در كه رسيدم ديدم آقاي دكتر، حسابي شيك و پيك کرده و داره ميره طرف ماشينش يهو شيطانتم گل كرد همونجا ايستادم زل زدم بهش..

نامرد حتي برنگشت يه نيم نگاهي كوچولو نگام كنه بد ضايع شدم !

پاشو گذاشت رو گاز و د برو انگار نه انگار ديشب اون بود كه از رو ديوار سرك مي كشيد ببينه چه خبره ...

چه روئي دارن مردم اصلا قصدش چي بود هنوزم باورم نمیشه اين آقاي دكتر بود كه از روي ديوار با اون فضاحت سرك مي كشيد ...!
باز يادش افتادم نتونستم جلوي خندم رو بگيرم كه يهو صداي مامانم رو ازتوي آيفن شنيدم

- دختر ديوونه شدي چرا نيم ساعته دم در با خودت مي خندي نكنه نقشته خودت رو به ديوونگي بزني كه خواستگارات بپرن ؟

رفتم تو متوجه نشد یه تقه زدم به در که سرش رو بالا کرد و هاچ و واچ خشکش زد
یه دو مینی ساکت بود دیدم جواب نمیده که دوباره بلند تر سلام گفتم

اینبار لبخندی کوتاه زد و

- سلام سورپرایز می کنی؟! -

- کار بدی کردم؟! -

- نه ایدا

اشاره کرد که بشینم روی کاناپه روبروی میزش

مغازه پر بود از قالی

روی سر علی آقا هم یه تابلو بود دقیق نگاش کردم عکس یه دختر

آره مطمئن بودم عکس دخترشه یه دختر با چشایی کاملاً خاکستری- برنزه با یه خال
کوچولو روی گوش که بهش میومد

دختر دوست داشتنی بود به عکس خیره شده بودم که علی آقا گفت

- عکس رعناست

- مي دونم ولي شبیه شما نیست البته به جز ...

- به جز چي !!؟

- چشاش

یه نگاه مرموز بهم انداخت انگار داشت مي گفت خیلی تيزي !!!

- شبیه مامانشه ؟

نگاش رو از روم برداشت به عکس نگاه کرد

- آره بیشتر شبیه مامانشه مته اون دوست داشتني و ملوس

- یه آه کشید و دستاش رو در تو هم گره زد و رو میز گذاشت حالا به وضوح داشت به من نگاه مي کرد طوري که نتونستم چش تو چشش بندازم لامصب نگاش طوري بود که انگار فکر آدم رو مي خونه مرموز و در عین حال با آرامش

- فرار که نکردي ؟

- نه بابا همینطوري محض کنجاوي اومدم اینجا رو ببینم

دو تا چایي ریخت و گذاشت روی میز جلوی مبل – عجب عطری زده بود بابا مردای
خدا هم اینقدر خوشبو بودن بیخبر بودم

همیشه فکر می کردم خدا دوستا اصلا عطر نمی زنن و به خودشون نمی رسن اما
علی آقا هم به خودش می رسید هم از سر تا پاش مثبت بودن آویزون بود اینو از
نگاش هم می شد فهمید

تمام مغازش بوی مسلمونی می داد تابلوهای ان ایکاد و چهار قل و ... یه قران بزرگ
و شیک هم توی یه کمد گوشه مغازش گذاشته شده بود برق می زد انگار آب طلا داشت
روی جلدش

همینطور که چاییم رو با هورت سر می کشیدم (خوب داغ بود !)

یه پیرمرد با ظاهری معمولی وارد شد و با دیدن من خواست برگرده که علی آقا پا شد
اشاره کرد بیاد تو بدون هیچ حرفی یه پاکت داد بهش و پیرمرد تا کمر خم شد و
خواست دست علی آقا رو ببوسه که نداشت
قربون صدقش رفت که تابلو فهمیدم توی پاکت پوله واسه کمک به این بنده خدا

چاییم رو خوردم و از علی آقا خداحافظی کردم که بدون اینکه نگام کنه از پشت میز پا
شد و در مغازه رو بست و راه افتاد

- بریم می رسونمت

نداشت حرف بزمن خ منم بدم نیومد با سانتافه رفتن کجا با تاکسی رفتن کجا

- توی راه دیدم علی آقا ضبط رو روشن کرد عجب !

پر از یادتم

پر خاطره
چشام هر شب از نبودت پره
اگه قلب من واست ميزنه
اگه بي چشات دلم مي شکنه
خداحافظ تو با اينکه هنوزم ميميرم برات
خداحافظ تو ميسوزوندم آتیش خاطرات
خداحافظ تو تا قلبم به تنهائي عادت کنه
چو اشکم به چشمام خیانت کنه
قرارمون نبود
تنها بري تو
قرارمون نبود بي تو بمونم
قرارمون نبود فاصله باشه
قرارمون نبود بي تو بخونم

...

ناخودگاه دلم گرفت احساس کردم علي آقا ياد زنش افتاده چون همينطور که رانندگي
مي کرد مرتب آه مي کشيد

دلم واسش مي سوخت نتونستم ساکت بمونم

- خانومتون؟! ...

يه لبخند تلخ زد و تو آينه يه نگاه مرموز انداخت و دوباره به جاده خيره شد

- خيلي دوستش داشتم ما با عشق شروع کرديم اغراق نکنم يه ده باري رفتم
خواستگاري تا باباش بعله رو گفت زيبايي من زود رفت خيلي زود

شاید اگر من با يه دندگيم جلوي ازدواج رعا رو با اون ... نمي گرفتم

شاید اگر رعنا به عشق می رسید عشق منم کنارم می موند شاید اگر عشق رعنا هم
مئه من صبور بود و ده بار که نه سه بار میومد خواستگاریش، نرم می شدم

سخته که اول عشقت بره و بعدم یادگارش- تو بمونی خاطراتشون- هنوزم دارم زجر
می کشم از نبودش

یه بغضی اومد تو گلوش که اشکای منم جاری شد تو آینه یه نگاهی انداخت که سرم
رو به سمت پنجره برگردوندم که تابلو نشه

- زری خانوم ...؟

- اون خواهرمه از شوهرش طلاق گرفته - به اصرار هر روز میاد کارامو می کنه و
میره . چندبار گفتم خدمتکار انجام میده ولی کو گوش شنوا

- چرا تا حالا ازدواج نکردید که فراموش کنید

ماشین رو با سرعتی عجیب زد کنار چنان با سرعت اینکار رو انجام داد که ترسیدم بر
گرده بزنه تو گوشم - ولی حتی برنگشت نگام کنه فقط خیلی محکم گفت

- عشق چیزی نیست که چالش کنم تا ابد تو سینمه احدی نمی تونه جای زیبایی من رو
بگیره واسه همین کمکت می کنم با عشق زندگی رو شروع کنی و به اجبار عروست
نکنن - باید تو و امثال تو به جای رعنا من عشق رو تجربه کنی و بشی زیبایی یه
مرد با معرفت دیگه که صد سال کنارش باشی

راه افتاد بقیه راه با سکوت و اون ترانه طی شد ...

وای مگه این عشق چه اکسیریه که علی آقا بعد از این همه وقت هنوز نتونسته زیباش رو فراموش کنه ...

هر روزم شده بود فکر کردن به حرفای استاد - می خواستم این عشقی که میگه روهر چه زودتر پیداش کنم و تجربش کنم ولی کجاست اگر هنوز پیداش نکردم برم توی گلوی اون سوسولا چی؟!

ساعتی ۳ بعد از ظهر بود که صدای در اومد

- آنی ببین کیه

- خوب مگه مهري خانوم نیست؟

- دستش بنده بجنب دختر

- ای باباااااا

توی مانیتور آیفن رو دید زدم بهههههه آقاي دكتر!؟

- بله

- سلام خانم آریامنش لطف کنید بیایید این غذای نذری رو بگیرید

- چشم الان

- آنی کی بود ؟

- آقای دکتر ناصرین غذایی نذری آوردن خودم می رم

با عجله یه شال لاجوردی که توش یه خورده طرح سفید داشت پوشیدم یه خورده عطر زدم و دویدم دم در

هولی مگه دختر ،دکترم یکی مته همون سوسولا ولی نه ، این یکی یه سر و گردن با اونا واسم فرق داشت هر زمانم اسمش میومد یه چیزی توی دلم قلقلک می شد انگار بدم نمی اومد ...

در رو باز کردم دکتر فرشاد ناصرین قد بلند نه به بلندی استاد ولی بد نبود هیکی ورزیده چهرش استخونی بود چاق نبود ولی صورتش خوش فرم بود

چشاش سبز و بینی قلمی کلا از اون تو دل برو ها بود یه پیراهن سفید مردونه و یه شلوار جین مشکی ، عطرشم بد نبود بوی تلخی داشت از اونایی که

همینطور که داشتم تمام هیکلش رو اسکن می کردم سر به زیر با یه اخم کوچولو گفت

- بفرمائید نذریه

استاد دانشگاه و این خونه ویلایی دنج؟! انه نمی شد!

توی ماشین مرتب ذهنم رو دکتر فرشاد ناصری پر کرده بود اینکه واقعا تو دلش چه خبره خوشم میومد که این آقای قد رو رام کرده بودم اما ...

عصر جناب آقای استاد دانشگاه پیداشون شد این استاد کجا و استاد ما کجا؟!!

علا رخم اسم دهن پر کنش قدی کوتاه و محقر و با کمی مو در روی سر محترم و چهره ای مظلوم اما مشخص بود تو سرش مغزی فراتر از این هیکل کوچولو قرار داشت

چون نگاهش از اونایی بود که انگار داره روم سی تی اسکن انجام می ده ...

فلسفی نگام می کرد قبلا دیده بودمش... بار اول ، تلاشش به گل نشست اما این بار گویا با نقشه اومده بود..

دهه نکات رو بدزد مگه اومدی شکار که زوم کردی روم و متفکرانه نشونه گرفتی
؟؟؟؟

اونقدر موقر بود که منم باید موقرانه و با پنبه (به قول مامانم) سر ببرم

اونم یه سوسول بود از نوع خودش ...

باغمون بزرگ و مجلل بود پر بود از درختای مجنون- پشت حیاط یه گل خونه کامل بود گلی نبود که من عاشقش باشم و اونجا نباشه - قسمت شمالی باغ یه خونه ویلایی مخصوص میهمان بود و قسمت جنوبیش یه خونه دنج واسه خودمون وقتی مهمون مخصوص داشتیم دیگه طرف خونه دنجه نمی رفتیم -یه استخر تقریبا بزرگ هم پشت حیاط بود - بابا واسه ظهر یه شیشلیک حسابی با کمک آقا سعید(باغبون و سرایدار باغ

(آماده کرده بود ولی من زیر نگاههای اسکن وار شازده جدید اشتها رو از دست داده بودم ...

در حال خوردن بودیم که گوشي مامان صداش دراومد داداش محترم در حال اومدن بود و مامانم از فرط خوشحالي حدودا جيغ کشید !

اما بابا مته همیشه چهرش نگران شد...

داداشيم حدودا بيشتتر سال رو اونور آب بود

از زماني که به سن تکليف رسيد فرستادنش اونور ...

گرچه بابا به اصرار مي خواست به همه بفهمونه داره درس مي خونه اما آريا و درس !؟

من يکي مي دونستم آريا موسيقي دوست داره و اگر بخواد درس بخونه پزشکي مزشکي رو تعطيله مي ره سراغ رشته موسيقي اما آقاي دکتر گفتن بابام تمومي نداشت .

نمي دونم اين وسط يه مسئله اي بود که من ازش سر در نمي آوردم و با وجود تمام کنجکاوياي باز هم در زمينه اين سوال به بن بست مي خوردم و اونم نگراني بابا بود زمان برگشت آريا .

آريا جون بابا بود و پدر و پسر عاشق هم بودن

زمان نبودش روزي نبود که با هم نچتن .

وقتي هم مي اومد بابا از آريا جدا نمي شد بيشتتر ثروت بابا از همين الان به نام آريا بود -به وضوح واسه تمام فاميل روشن بود که بابا آريا رو بيشتتر از آنيتسا دوست داره !!!!

که همیشه وقتی به این واقعیت فکر می کردم افسرده می شدم و توی تنهایی گریه می کردم...

آریا مرتب در رفت و آمد بود و هر بار نگرانی رو زمان برگشتش به ایران تو چهره بابا می دیدم وقتی در جواب این سوال مغزم می هنگید می گفتم

بی خیال آنی به مغزت فشار نیار فسفر نداشتش می سوزه! ...
اون شب با شازده جدید کلی بحث فلسفی کردیم که

انسان آزاد است و آزاد میمیرد و...
آخرش نفهمیدم چی شد و چی می خواست بگه!
اما گویا می خواست از جهان بینی من سر در بیاره. خودش اینو می گفت

حالا این جهان بینی چی هست؟ خوردنیه؟

ولی اونطوری که من زمین و زمان رو تو هم پیچوندم بنده خدا گمان کنم به جواب سوالش نرسید...!

مامانم اصولاً زیاد حرف نمی زد ولی گاهی حرفاش رو تو یه جمله خلاصه شده تحویل مخاطب می داد... در طول این بحث هم مته همیشه فقط شنونده بود بحث که تقریباً تموم شد قیافه گیج و ویج من رو که دید بلند گفت

- آره انسان آزاده و آزادم میمیره! اما اگر ظرفیت این آزادی رو نداشته باشه این دنیا نشد اون دنیا حتما دمار از روزگارش در می آرن تا بفهمه هر چیزی جنبه می خواد...
!!!

این جمله مامانم حسن ختام مجلس و بحث فلسفی ما شد و تا آخر مهمونی کلامی از شازده خارج نشد که هیچ، چپ چپ هم نگاه می کرد گویا بهش برخورد بود یه خورده خوبه آدم انتقاد پذیر باشه...

زمان رفتن شازده که شد نیم ساعتی با بابام پیچ پیچ می کردن و منم از فضولی می کردم و زنده می شدم اما کاری جز حرص خوردن نمی تونستم انجام بدم

- چي شده ياد اينجا افتادي خوش گذرونياتون تموم شد؟

- آره الان وقت يه خورده دارم واست البته پر بود خاليش کردم

- هه بگو خالي بود پر کردم ... مي خوري مي خوابي خرج مي کني من بايد ببينم وقت دارم با توي بیکار بگذروم فعلا که من سرم شلوغه

- نه بابا چه خبره مگه اونجا؟

- دستور اکيده که سريه منتها چون داري ميای گفتم سور پرايز نشي نه اينکه خدای غيرتي ترسيدم بيای اينجا ...

- گفتم چه خبره آني؟

- بابا هيچي لازم باشه مامي بهت ميگه

- بهت گفتم بگو

- اووووووووه تو خماريش بمون

- مامان بزار بخوابم دیشب اصلا خوابم نمی برد
پتو رو کشیدم روی سرم خیلی خوابم میومد هیچی الان مهم نبود جز خواب - مامان
چند بار پتو رو از روی سرم کشید دید فایده نداره رفت بیرون و در رو بست

وقتی بیدار شدم صدای قهقهه آقا از توی حیاط باغ میومد سرم یه خورده درد می کرد پا
شدم یه آبی به صورتم زدم و نشستم جلوی آینه

وای چه قیافه دهشتناکی الان میری پیش آریا اونم که از پیش عربا برگشته . پیش اون
همه حوری کاملا برنزه...!
تو رو که ببینه پا برهنه فرار می کنه ...

خیلیم دلش بخواد کجا موهای فر و خوشملم من رو پیدا می کنه با این پوست برنزه و
باحال ، چش و ابروی مشکي ...

مامانم همیشه میگفت " اگر باربی رو نساخته بودن می گفتم از رو دخلم کپی بگیرن "
خوب راستم می گفت هم صورتم باربی بود هم هیکل خوشملم...

خود خودش بودم باید میومد از من امضا میگرفت باربی رو میگم ...

گمان کنم بهترین جمله مامانم تمام عمرش همین یه جمله بود !

یه خورده پنکک زدم و یه ریمل و یه رژ خوش رنگ پوست پیازی و خوشملم تر شدم .

وا نكنه ميخواد بيباد...؟

منم واسه اينكه كم نيارم آدرس رو فرستادم اون كه نمي اومد شايد مي خواد مطمئن بشه جاي بدې نيستم

بعدم تعارف كردم تشریف بياريد اونم كم نياورد

- شايد اومدم

مامانم از پشت در داد زد

- آني بيا نهار حاضره

- نميشه توي اتاقم ...

- نه

واي من چطوري دوباره بيرون ...

پيراهن بلند مشكي و يه شال مشكي كه توي حاشيش حرير كار شده بود پوشيدم يه قيافه حق به جانب گرفتم و اروم رفتم توي حياط ...

داداش آریا اخماش بد گره خورده بود تو هم و آقای دکتر هم روی صندلی نشسته بود و دستهایش رو جلوی دهنش گرفته بود و مستقیم به سمت در که من باشم زل زده بود...

رو که نی ...

- سلام

داداشیم سرش رو بالا آورد و دوباره به منقل که جوجه ها روش می چرخید نگاه انداخت و گفت علیک سلام

خو نمی دونستم این لندهورم اینجاست بد اخلاق

آقای دکتر هم که ماشاءالله هنوز توی فکر بود چشاش قفل شده بود روی من که آریا گفت

- فرشاد جان خوبی

- من؟ آره به لطف شما

تازه فهمیده بود که توی هیلوت بوده از جاش پا شد و سلام کرد و دوباره نشست

پوستش به سرخی گراییده بود و پاش رو به شدت تکون می داد تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم

فرشاد و آریا از بچگی با هم بزرگ شده بودن خیلی با هم صمیمی بودن اما همیشه فرشاد تحت تسلط آریا بود ...

گاهي دلم واسش مي سوخت ولي وقتي ياد قد بازياش مي افتادم مي گفتم : حقشه

آريا قانوناي خودش رو داشت... يکيش اين بود که دوستاش رو به خونه نمي آورد من فقط فرشاد رو گاهي اونم دم درشون مي ديدم وقتي اتفاقي با هم برخورد مي کرديم

هميشه گمان مي کردم به من هيچ حسي نداره تا اون روز و گلایي ياس که هنوزم گيچ همون اتفاق بودم که يکي ديگه اتفاق افتاد !

خواستم بحث رو عوض کنم

- داداشي کي رسيدي

- دو ساعتي ميشه

اصلا سرش رو بالا نکرد انگار نه انگار که يه ماه بود خواهرش رو ندیده اونم به خاطر اين ...

يه نيم ساعتي آريا پکر بود و رفته بود تو فاز غيرت

نهار رو خورديم و من تمام مدت سرم توي بشقاب بود و از خوردن لذت ميبردم

البته اگر اخمائي آريا و نگاههاي زير چشمي فرشاد مي داشت لذت بيشتري عايد معده
پر اشتها مي شد ...

همينطوري كه لقمه ها رو با ولع مي خوردم آريا خندش گرفت و ديگه نتونست جلوي
خندش رو بگيره

- من موندم تو اين همه غذا رو به چي تبديل مي كني گوشتي كه نمي بينم همش ميشه
انرژي مكانيكي ؟

- آريا

يه چش غره اي بهش رفتم و با ايما و اشاره بهش فهموندم جلوي دكتر از اين شوخيا
نكنه كه بعد تلافيش روسرش در نيارم...

كه ساكت شد و يه تك سرفه اي كرد و خندش رو تكه اي بند آورد

بعد غذا ؛ آقا سعيد پيشنهاد كرد يه سري به گلخونم بزنم آخه بنده خدا اينقدر سفارشات
من رو مو به مو انجام مي داد و حساسيت من رو نسبت به گلها شنيده بود كه هر
بارمي رفتم ، بايد تشويق رو از زبون خودم ميشنيد ، بابت رسيدگيش به گلها

انصافا هم باغبون لايقي بود

پا شدم برم كه جناب دكتر و آريا هم به پيشنهاد مامان اومدن گلخونه من رو ببينن

اين بار اولي بود كه فرشاد در جمع خونوادگي ما شركت مي كرد اينم يه مسئله عجيبی
بود كه گذاشتم کنار پازل ياس اونشب...

سه تائي (من و مامان و آريا و فرشاد) نه چهارتائي به طرف گلخونه راه افتاديم

من و آریا جلو قدم می زدیم و فرشاد و مامان هم پشت سرمون با فاصله می اومدن

توی راه آریا مرتب اصرار می کرد موضوع سری دوم رو واسش فاش کنم .

از اون اصرار و از من نچ نچ...

رفتیم داخل گلخونه

سمت راست و چپ گلخونه پر بود از انواع و اقسام گل که به ردیف های ۵ تایی کاشته شده بود به سفارش من سعید آقا روزی نیم ساعت موسیقی داخل گلخونه پخش می کرد و فقط از موسیقی های بی کلام کلاسیک استفاده می شد...

بازم به سفارش خودم امروز هم یکی از آهنگای موزارت در حال پخش شدن بود

هر از چند گاهی که به بهونه دیدن گلها سرم رو برمی گردوندم چشای خیره فرشاد رو می دیدم که به جای دیدن گلها زل زده بود به من که به محض اینکه متوجه دید زدن من می شد نگاهش رو می گردوند به سمت گلها...

من شروع کردم به تعریف و تمجید از کار سعید آقا

آریا که از گلها خوشش میومد همیشه در مورد خصوصیات گلهای جدید کاشته شده ازم سوال می پرسید منم عینهو یه متخصص گیاه شناس شروع می کردم به طور تخصصی سمینار گلشناسی بر پا کردن ...

اونروز هم سمینارم داغ شده بود و نیش لبخند فرشاد رو روی خودم حس می کردم زمانی که مته استاد دانشگاهها رفته بودم رو منبر و حض می کردم از حرف زدنم

وسط سخنرانی من موبایل آریا زنگید

آریا به مامان یه نگاهی انداخت که معنیش واضح بود
مامان یه سری به نشونه اطمینان تکون داد و آریا از گلخونه خارج شد

مامان که یه خورده جلو تر از من بود به محض خروج آریا به بهونه آوردن قهوه رفت
بیرون

علی موند و حوضش...

گلخونه ساکت بود من به گلها نگاه می کردم فرشاد به من ، حس کردم نگاهش روم
سنگینی می کنه دیگه قلبم نرمال نمی زد...

چت شده آخه تابلو نباش اینقدر...

دل تو دلم نبود و مرتب دعا می کردم آریا برگرده

اما دیدم خبری نیست و آقای دکتر قصد نداره نگاهش رو برداره زل زدم بهش که شاید
خجالت بکشه دیدم پوزخند زد و حتی به اندازه یه پلک زدن نگاهش رو برنداشت ...
داشتم آب می شدم ترجیح دادم به روم نیارم شروع کردم به قدم زدن اونم آروم پشت
سرم می اومد

اي بابا كجا رفتن؟؟؟ اين آريا هم فقط بلده اخماش رو واسه من بکشه تو هم ، کجاست
بيينه خواهرش زير نگاههاي فرشادش ...
دو دقيقه با سکوت ، قدم مي زدیم که بالاخره آقا لب از لب گشودند

- تموم اين گلها رو خودت کاشتي

- آره با دستاي خودم بذرشون رو پاشيدم ولي بيشتتر مراقبتش کردن آقا سعيد بود

- اين اسمش چيه

- استاپليا

- گل قشنگيه ، دوشش داري

- آره همشونو ... عاشق گلام
کمي مکث کرد

- منو چي ؟

يك آن به گوشام شك کردم اگر هم درست شنیده بودم ترجيح دادم به روم نيارم

- چيزي گفتي ؟

همينطوري كه دستهاش رو پشت كمرش قفل كرده بود و مٲه آقا معلما قدم مي زد يه آه كوچولو كشيده

- نه... هيچي

اين چشه ؟

با اون چشاي يشميش كه خيره مي شد تو چشام مي خواست چي رو بفهمونه؟

ديگه ساكت شديم و هر دو آروم قدم ميزديم ...

صداي نفساش رو مي شنيدم كه نا منظم شده بود ...

هر ثانيه استرسم بيشتر مي شد و اونم با هر قدم نزديكتر مي شد...

برگشتم طرفش كه بگم كافيه بريم بيرون...

كه ديدم كمتر از يه قدم باهام فاصله داره...

اومد جلوتر

يخ كردم حس كردم خوني تو دستام نيست...

رفتم عقب كه پام برخورد به گلدون بزرگ ته گلخونه...

که یهو برقاي گلخونه خاموش شد...

وای این چه وقت برق رفتن بود ...

نفسم بالا نمی اومد ...

نمی خواستم بفهمه اکسیژن کم آوردم ..
نمی تونستم تابلو باشم ...
ولی قلبم داشت از جا کنده می شد ...

یه نگاهی به اطراف انداخت انگار بدش نیومده بود از رفتن برق و توفیق اجباری ...

فاصلش رو کم و کمتر کرد و بعد ایستاد عین یه مجسمه...

نفسای داغش رو حس می کردم ...
تاحالا چنین تجربه ای نداشتم ...

منم انگاز دور از جون فلج شدم و راست راست نگاش می کردم ...
نمی دونم چند دقیقه اینطوری سپری شد ...

به خودم اومدم و عیار غم قلبم که انگار بدش نیومد بود با دست هلش دادم عقب ...

صدای مامانم و آریا رو از بیرون گلخونه می شنیدم که دنبال فازمتر بودن حالا چی
بود بماند ...

هر کسی دنبال کار خودش بود و من اینجا...

تقریبا نمی دیدمش فقط با نور مهتابی که از شیشه های گلخونه افتاده بود تو سایش قابل
تشخیص بود ...

با صدای نفسهایش و بوی عطرش می فهمیدم دوباره داره آروم نزدیک میشه ...

درست مته شيري که داره به شکار نزديک ميشه طوري آروم ميومد که نترسم و فرار نکنم ...

تقريباً فاصله اي بينمون نبود و قفسه سينه من به وضوح بالا و پايين مي رفت...

هيچ کدومون نمي تونستيم کتمان کنيم الان تو دلمون چه خبره ...

دست بهم نزد فقط گوشش رو آورد زير گوشم...

خيلي آروم...

طوري که خودمم به زور شنيدم زمزمه کرد

- دوست دارم ...

چشام رو بسته بودم و تند تند نفس مي کشيدم ديدم ديگه صدائي نيومد چشام رو آروم باز کردم ديدم نيست...

جنه مگه؟ يهو غيبش زد پسره ديوونه داشت سکتيم مي داد..خوو تو هم يه کلام حرف مي زدي ... داداي هواري ... چطور جرات کرد...

يه نفس راحت کشيدم تکیه دادم به ديوار

ناخواستہ ذوق کرده بودم و یه لبخند خیلی واضح نشستہ بود رو لبام ...

به گلایه که حالا بوشون رو بیشتر از پیش احساس می کردم یه نگاهی انداختم ...

وای قشنگتر شده بودن چه بوی مدهوش کننده ای داشتن...

قربونت برم خدا که اینقدر اینا رو قشنگ آفریدی ...

با لذت به دور و ورم نگاه می کردم ... انگار تا حالا اینجوری ندیده بودمشون و مرتب جمله فرشاد توی گوشم تکرار می شد...

دوست دارم ...

دوست دارم...

دوست دارم ...

دوست دارم ...
فرداش به اصرار آریا برگشتیم خونه

آریا ماشینش رو برداشت و با هم رفتیم یه دوری بزنیم

آریا از اونطرف تعریف می کرد و اینکه چقدر اونجا تنهاست...

ضبط ماشین رو زیاد کردم داد زدم...

- داداشی عاشق شو از تنهائی در میای

یه نگاه چپ چپ بهم انداخت و یه خنده تلخ تحویل داد که غم تو چشاش ترسوندم

- شدم

- چی؟ عاشق؟

- آره منم عاشق شدم

- بهش نگاه کردم و خندیدم اونم خندید به جاده خیره شد

- کیه این دختر بدبخت که قراره زن داداش من شه

- می شناسیش بعدا بهت می گم

- آریا بدجنس نشو من تا اون موقع میمیرم از فضولی جون من بگو کیه

- آئی الان نمی گم نه خودت رو اذیت کن نه من رو فقط کمکم کن

- كمك؟ چشم قربان در خدمتم... ولی نمیشه بگی کیه منم عین خودتم خوابم نمی بره
امشب تا این معما حل نشه خواب و خوراک رو ازم می گیره خوب چی میشه بگی!؟

- يه دختر خوشکل عين خودت مهربون با مزه شايد هم هيچ وقت نتونم بگم مي خوامش

- وای چرا؟

- چون

يه آه عميق کشيد سعي کرد خودش رو جمع و جور کنه

- دهه دختره فضول آبي اينقدر فضول نوبره والا

با لب آویزون بيرون رو نگاه کردم و خيلي لوس گفتم

- خيلي هم دلت بخوای داد

اوضاع رو مناسب ديدم و تمام قضيه قهرم رو واسه داداشي تعريف کردم و اون با اخم به همه حرفام گوش کرد ...

از استاد گفتم که چطور نجاتم داد و اينکه کجا کار مي کنه و کل قضايای بعدش ...

البته قبلش ازش قول گرفتم دعوا و داد و بیداد ممنوع باشه اونم قول مردونه داده بود...

اصرار کرد بریم به استاد سر بزنی منم گفتم اي به چشم...

راش رو کج کرد طرف قالیشوئي به در پاساژ که رسيدیم ازمن خواست تو ماشين بشينم آدرس مغازه رو گرفت و رفت...

چي مي خواست بگه که من نبايد مي بودم؟ آريا هميشه مرموزه ...

منم هميشه بايد تو خماري کاراش بايد بمونم يه يه ساعتی توي ماشين بودم ديگه داشت به مرحله چرت زدن مي رسيد که آريا پيداش شد و با همون اخماي گره کرده نشست تو ماشين...

- ديگه نيينم به اين به اصطلاح استادت نزديك شي

- چرا؟ چي بهش گفتي؟ آريا آبروريزي نکرده باشي تو به من قول دادی

- نگران نباش چيزي نگفتم مرد خيلي خوبيه ولي من خوش ندارم آجي گلم بهش نزديك شه روشنه؟

- اصلا سر در نمي آرم چته هميشه همينطوري بودي هميشه دوست داشتم سنگ صبورم باشي که به جاي غيرت محبت تحويلم بدی اما هميشه چاشني غيرتت بيشتتر از فاز محبتت کار مي کنه آريا چي گفتي بهش؟

- رو حرفم نيار گفتم بهش چيزي نگفتم ازش تشکر کردم همين

- اميدوارم

- متوجه حرفم که شدي آني دوباره تکرار نکنم

جوابش رو ندادم اصلا مهم نبود اين که اصلا ايران نيست جاي نگراني نداشت...

نگران استاد بودم که چي ممکنه از زبون آريا شنیده باشه رسيديم خونه ريموت رو زد در باز شد تا مي خواست ماشين رو ببره تو از ماشين پياده شدم و در ماشين رو محکم زدم به هم و تموم عصبانيتم رو حوالش کردم

خوووووووب کردم!

دویدم تو اتاق در رو از داخل قفل کردم شالم رو پرت کردم رو تخت ...

موبایل رو از تو کیف کم‌ریم کشیدم بیرون و نشستم رو تخت اس دادم به استاد

- سلام

- سلام دختر خوب- خوبی؟

- مرسی - داداشم بهتون چی گفت؟

- مگه چی شده - با هم از تو خانواده و مشکلات حرف زدیم و مرتب بابت کم‌کی که نکردم تشکر می‌کرد مگه بهش چی گفتی نا‌قلا

- علی آقا مطمئنید حرف دیگه ای نزده - این داداش من غیرتیه اگر حرفی زده به بزرگی خودتون ببخشید

- نه ادا هیچ حرفی نزد که ناراحت کننده باشه - گفتم که تشکر کرد - نگران نباش

هنوز مطمئن نبود استاد موقر تر از این حرفها بود که چغلی آریا رو بکنه ، اگر هم حرفی زده بود استاد کتمان می‌کرد...

کلیپس سرم رو باز کردم محکم تو موهام چنگ زدم و موهام رو به هم ریختم ...

کلافه بودم موبایل رو با شدت پرت کردم به بالشت . دیدم نمی‌تونم آروم بگیرم - رفتم تو آشپزخونه یه قهوه خوردم شاید یه خورده آروم شم

ولی فکر و خیال دست از سرم بر نمی‌داشت سعی داشتم خودم رو آروم کنم

حالا هر چي ، گفته که گفته حرص خوردن نداره – ولي خوب حق استاد اين نيست که جواب خوبيش رو با اراجيف بده

استاد که گفت هيچي نگفته تازه بدبخت تشکر کرده

پس اون اخما معنيش چي بود ؟

نکنه رفته با اخم گفته علي آقا ممنونم لطف کرديد بي نهايت تشکر ولي ديگه طرف خواهر من پيدات نشه!!!

اين فکرا و اراجيف رو که از سرم مي گذروندم ديگه طاقت نياوردم...

رفتم توي اتاق ، کمد را باز کردم شال و مانتوي فيروزه ايم رو برداشتم يه خورده جلوي آينه خودم رو مرتب کردم و زدم بيرون – مامانم که روي کاناپه کنار پنجره نشسته بود و داشت واسه پسر دسته گلش شال گردن ميبافت يه نگاه به نشونه اينکه کجا ميری انداخت بهم

- چند وقته از بيتا بي خبرم موباييلش خاموشه

- اونروز مگه نرفتي خونشون

به من من افتادم خودم رو جمع و جور کردم

- کسي خونشون نبود آنلاينم نميشه بد نگرانم

- خدا شانس بده بايد قدرت رو بدونه تو اين دوره زمونه دوست به اين با محبتي کم پيدا ميشه!!!

میگم جنه کسی باورش نمیشه . باز عین جن پیداش شد

شك داشتم سوار شم یا نه که قلبم هلم داد تو ماشین !!!
در جلو رو باز کرده بود...

ولی خودم رو که به شدت توسط قلبم هل داده می شدم به سمت جلو مجبور کردم رو
صندلی عقب بشینه...

که تا چند روز بابت این کارم خودم رو سرزنش می کردم !...

صدای ضبطش که نگو ماشاءال...

از تموم دار دنیا عاشقانه مثله رویا

با تو هستم با تومی مونم تا خدا

از تو تا من ساده می شم

واسه عشق آماده میشم

خون تو رگهام بغض عشق آلود صدام

شور و شرم با تو بودن

از تو و عشق تو خوندن

...

پنجره باز شد و سالم با باد اینطرف و اونطرف می رفت و موهای فرم جلوی پیشونیم
می رقصیدن ...

نگاه فرشاد اگر دو ثانیه به جاده بود سه ثانیه به من بود ...

سکوت بود و نگاههای فرشاد که هر از گاهی که ترانه مسخم می کرد ناخودآگاه این
چش غیر قابل کنترل بر می گشت سمت آینه ...

یه بلوز آستین کوتاه سفید پوشیده بود و موهایش رو به سمت بالا زده بود... همون
عطر همیشگی رو هم زده بود که به خاطر وجود باد هر چند ثانیه به مشام می خورد
و ...

تلفیقی از موسیقی و بوی عطر فرشاد ... حس من رو تکمیل می کرد ...
اگر این همونه که استاد میگه .. اگر این حس همون حسیه که استاد به زیباش داشت
حس قشنگیه ...
خیلی قشنگه ...

سکوت و صدای رضا صادقی که همیشه لحظات قشنگی رو واسم آفریده بودم

.

.

.

واسه من مثله نفس می مونی گلم

شور و شرم با تو بودن

از تو و عشق تو خوندن

خنده هات تسکین زخم آلود دلم ...

می نویسم لحظه لحظه

با تو بدنامی میرزه ...

میشه حتی مرگ رو حس کرد و خنده زد

حس خوبه نازنینم

از تو من عاشقترینم ...

میشه با دستات پلی به آینده زد

ريتم تند لحظه لحظه هام

در تو معنا داره خنده هام ...

...

نمي دونم چند دقيقه توي خيابونها با همين حس دور زديم و هيچ كدوممون اعتراض
نکرد ...

يه نگاهی به ساعت انداختم کاش زمان متوقف مي شد ... کش میومد ... نمي دونم ولي
من توي همين ماشين مي موندم ...
من - فرشاد - زمان - خدا

فرشاد

نگاهش هر از گاهي به چشم مي رسيد

که اي کاش همون لحظه يه ريموت داشتم متوقف مي کردم اون ثانيه رو ...

من فرشاد ناصري مي خوامت آنيتسا آريا منش ... حاضري زندگيت رو با من سپري
کني ...

کي شجاعت پيدا مي کنم اين جمله رو بگم...؟

تا کي بايد زجر نداشتنش رو بکشم...

هنوز گلخونه و خاطره قشنگش رو فراموش نکردم که اين چشاي مشکي و درشت با
اون بيني قلبي و سر بالا و اون لباي غنچه يه تصوير خاطره انگيز ديگه رو واسم رقم
مي زنه ...

هر بار که با متانت ، نگاهش رو ازم مي گرفت بيشتتر عاشقتش مي شدم ...

حتي اون باري که توي گلخونه هلم داد عقب ...کشش قلبم بيشتتر شد...

شايد اگر مثله تموم دختراي دور و ورم با يه عشوه توي بغلم آروم مي گرفت ...عشقم
فروکش کرده بود ...

من همیشه عاشق غرورش بودم... عاشق چشاش که نمی تونست زل بزنه تو چشم...
عاشق اینکه که هیچ وقت عمدا شالش از سرش ننداخت ... تا اون روز قشنگ که دیدمش ...

آنی من توی رفاه بود و اصلا شبیه دخترایی نبود که آزادی بیش از حد خرابش کرده باشه ...

هنوز بوی پاکی می داد...

معصوم بود ...

مته یه چینی ناب که تو این دوره زمونه کم پیدا میشه ...

توی این خیابون من و آنی

سکوتی که به هیچ قیمتی شکسته نمی شد ...

این نسیم ...

بوی عطر شیرینش که هر از گاهی می زد و دلم رو بی تاب تر می کرد ...

باید می بردمش یه جایی تا حرفام رو بزوم...

تا حالا باید فهمیده باشه دوستش دارم... اما باید ناگفته ها رو بگم تا آماده شیم واسه جنگیدن...

به سختی زبونم رو باز کردم

- بریم یه رستوران و نهار بخوریم؟

یه نگاهی تو آینه زد و یه لبخند ملیح نشست تو چشاش ...

- این یعنی موافقم؟ همیشه ترجمش کنی!؟

لبخندش پر رنگتر شد و دل من رو ...
جلوی رستوران مرصاد نگه داشتم یه رستوران مجلل با غذاهای فوق العاده

- پیاده نشو لطفا

پیاده شدم و با یه حالت خاص در رو واسه خانوم باز کردم
سرش رو بالا گرفت همچنان لبخند می زد ولی کلام از کلامش باز نمی شد و این
یعنی ...

دختری که اگر حرف نمی زد سلولهایش اذیت می شدن جلوی این جو سنگین فقط با
نگاه و لبخند جواب می داد ..

چقدر من زمان رو از دست دادم به خاطر غرورم ...

در رو بستم نگهبان سوییچ رو از دستم گرفت تا ماشین رو پارک کنه دستم رو گرفتم
جلوش ببینم اینبار می تونم دستش رو لمس کنم و برای اولین بار ...

به چشمایه اخم کوچولو انداخت و جلوی اون همه آدم ازم رد شد ...

همیشه گفتم آدم رو توی آب خفه کنن اما ضایعت نکنن ...

قرمز و سفید و زرد شدم و خودم رو جمع و جور کردم

زیاده روی نمی کرد؟

دختره مغرور اینجا هم؟

خودم رو رسوندم کنار خانوم که لبخندش محوشده بود آرام می رفت طرف درب
رستوران ...

- عصبانی نباش نمی خوام امروز خراب شه

من باید عصبانی باشم خانوم عصبانی شده خوب چی میشه یه بار...

رفتیم تو به محض ورود گارسون دم در اشاره کرد به میز همیشگی ...

به آنی تعارف کردم و رفتیم نشستیم
گارسون هنوز کنارمون بود و آنی با یه حالت خاصی که انگار داشت قصه می خوند
چشائش توی منو بود ...
دو دقیقه ای که گذشت برام افتاد اصلا حواسش نیست !
مغزش هنگ کرده !؟
چیزیش نشده باشه ...
- آنی؟

نگاش رو از روی منو بر نمی داشت

گارسون خندش گرفته بود

با یه اخم کم رنگ نگاش کردم که خندش رو قورت داد...

با صدای بلندتری صداش کردم که دو سه تا میز اونورتر برگشتن نگام کردن

نگران شده بودم ...

- بله ؟ ... آهان منو ... من ترجیح می دم غذای دریایی بخورم ... سوپ صدف
چطوره؟

- خوبه ... سوپ صدف لطفا با دو پرس کباب شاه میگو

گارسون تا کمر خم شد منو رو گرفت و ...

موسیقی در حال پخش بود و آنی سعی می کرد مثله همیشه نگاش رو ازم بدزده...
الان بهترین موقعیت بود واسه شروع

اما دست و پام مال خودم نبود من با اون همه اعتماد به نفس ، جلوی این دختر که می
رسیدم دست و پام رو گم می کردم

ولی سعی کردم تمام توانم رو جمع کنم تو زبونم

- آني ؟

- بله

- به حرفي که توي گلخونه زدم فکر کردي

نگاش رو از روم برداشت

- ادامه ندید لطفا...

- آني مي خوام حرف بزوم ... اگر اجازه بدي ...

دستاش که روي ميز بود به هم ماليد و لبش رو گاز گرفت و رو به من گفت

- امروز نه ... اگر ميشه...

- چرا !!؟

نفسش نامنظم شد و محکم فوت کرد بيرون

- نمي دونم ولي الان نه...

دلم رو يه غم کهنه گرفت ولي به روم نياوردم نمي دونم غم تو چشمام رو ديد يا ...
گارسون غذا رو آورد که ديدم مسير نگاه اني روي يه ميز زوم شد و عين يه فنر از
جاش پرید

- علي آقا !!؟

يه لبخند شیطنت وار که من کم مي ديدم ، نشست رو لباي غنچه ايش و رفت طرف
ميز

بي توجه به من ... کلي ذوق تو چشاش ديدم که مته يه ميخ به سينم کوبيده مي شد ...

این مرد کی بود؟ به محض دیدن آنی از جاش پا شد یه مرد قد بلند که کم از برج ایفل نداشت...

با یه صورت تپل که انگار تو رنگرزی سفیدش کردن و برق انداختنش ...

مرد و اینقدر خوش قیافه باید زن میشد ...

چرا اینقدر نزدیکش رفت؟

اینی که جلوی من جانماز آب می کشه یه قدم کمتر با این مرد فاصله داره دستام رو مشت کردم و ناخودآگاه زدم روی میز ...

دست خودم نبود به زور نفس می کشیدم یهو دیدم داره نفس کشیدن سخت میشه...

دیدن لبخندای آنی و چشای پر از ذوقش و اون فاصله نزدیک ...

پا شدم و رفتم بیرون ، اسپری رو از توی جیبم در آوردم و ...

برگشتم برم تو ببینم دارن چی کار می کنن که آنی رو پشت سرم دیدم ... با دیدن چهره نگرانش اروم شدم

هیچی نمی گفت فقط نگاه... آخه دختر یه حرفی بزن بگوفرشاد چته؟ ... بگو چه مرگته؟ ... بگو چه دردی داری؟ ... فقط نگاه ...!؟

سرم رو از توی چهرش برداشتم و و از کنارش گذشتم ..

نمی خواستم نگاهش کنم ... رفتم و سر میز نشستم و دیدم دوباره رفت پیش اون مرد ولی سریع برگشت و نشست سر میز - ببخشید یه آشنا بود رفتم سلام کردم

یه نگاهی گذرا بهش کردم و خونسرد جواب دادم

- ایرادی نداره لازم نیست توضیح بدی

ولی کاش توضیح می داد!

دیدم یه لبخند مرموز زد و ابرویی انداخت بالا

- واقعا؟

صداس به دلم جون مي داد

مکت کردم جواب ندادم ... که بفهمه ... که بدونه ديگه جلوي من با هيچ مرد غريبه اي
حرف نزنه ... اونم با اون ذوق و شوق ...
با همون لبخند يه نگاهی به اطراف زد و با يه لحن خاص گفت
- پس لازم نيست که بگم ...

آخه دختر درسته تعارف اومد نيومد داره ولي از قدیم گفتن حيایي گربه کجاست !!!
(تلفیقي از دو ضرب المثل)
این کار همیشه گیم بود ! ضرب المثلها رو تلفیق مي کردم و خودم مي خندیدم... يه تپق
خنده زدم ولي زود جمعش کردم
الانه که بگه پسره ديوونه است ...
آرومتر شدم غذا رو خوردم در حين غذا خوردن هر از چند گاهي نگاههاش مي رفت
به سمت اون ميز ولي سريع بر مي گشت طرف بشقابش ... نامرد گوشه چشمي هم به
من نگاه نمیکرد که دلم خوش شه ...

با غذاش بازي مي کرد انگار وجود اون مرد اشتهاش رو ازش گرفته بود ...

غدامون رو خوردیم و از اونجا زدیم بیرون ... که البته خانوم واسه خداحافظي رفتن
پیش ...

سوار ماشين شدیم و ضبط رو روشن کردم و و ترانه ها رو بردم جلو تا اون ترانه
خاص بياد ...

که صدای خانوم اومد

- آقای ناصري من رو ببريد به اين آدرس...

يه آدرس توي محلات قديمي ...

کجا بود؟

راه افتادم به سمت مسير يه بيست دقيقه اي تو راه بودیم که خيلي زود گذشت ...

آني پياده شد و درب رو زد

یه زن میانسال ۵۰ یا ۶۰ ساله در رو باز کرد با دیدن آنی بغلش کرد و زد زیر گریه...

آنی رفت تو ... چقدر بی ملاحظه بود این دختر ... من آدمم اینجا هان ... بگو کجامیری کی بر می گردی ...
اصلا میای تو؟ نمیای؟

در که بسته شد انگار دوباره دنیا زشت شد دو ثانیه نگذشته بود که به شدت دلم بر اش تنگ شد ...

یه ده دقیقه معطل شدم که آنی و اون پیرزن اومدن از خونه بیرون ... چشاش رو که دیدم نگران شدم ...

گریه کرده بود و چشای درشتش شده بود یه کاسه خون ...

سریع پیاده شدم در عقب رو باز کردم و پیرزن نشست صندلی عقب تا آنی اومد بشینه در رو بستم در جلو رو باز کردم

اومد ازم رد شه و بره عقب که سرم رو بردم جلو زیر گوشش اروم گفتم

آبرو ریزی نکن بشین جلو ... نمی خورمت ... می خوام ...

دستش رو آورد بالا به فاصله یه میلی متر از لبام ... گفت: هیسسسس ... باشه یک آن پاهام شل شد که محکم نگاهشون داشتم

نشست و نشستم...

دستور داده شد برم به یه بیمارستان نزدیک همین محله

توی راه چند بار وسوسه شدم دستش رو بگیرم اما ظرفیت ضایع شدنم امروز پر شده بود و می دونستم آنی کسی نیست که به این راحتی ...

ولی خوب همین خصوصیتش جذب کرده بود ...

رسیدیم ...

توي سالن پر بود از تخت
انگار ظرفیت بیمارستان پر بود ...
آنیسا

آخه اینجا هم بیمارستانه؟!
سردخونه اسمش رو می داشتن بهتر بود ...

به اتاق بیجا رسیدیم روی وارد شدن نداشتیم...
روی اینکه به صورت بهترین دوستم نگاه کنم و بگم ببخشید ازت بی خبر بودم... روی
اینکه بدبختی دوستم رو ببینم ...

بیجا از خواهر به من نزدیکتر بود... اما توی این مدت اونقدر درگیر بودم که ازش
غافل شدم چطور چشم تو چشمش بدوزم...

همینطور کلافه جلوی در اتاق ایستاده بودم که حاج خانوم صداقتی زد پشت کمرم
- بریم آبی جان بریم تو ...

صداش هم مته دستاش می لرزید... حقم داشت تموم زندگیش نابود شد ... تک دخترش
یادگار احمد آقای صداقتی ... زیر بار بی آبرویی کمر خم کرده بود و حالا کمرش رو
هم شکستن ...
رفتم داخل اتاق ، ۷ تا تخت توی اتاق به این کوچیکی ...

خدایا تو بهترین قسمت شهر ، توی مرفه ترین خانواده ، کنار مهربونترین مادر ،
توی امن ترین دامن زندگی کردم و باز غر زدم ...

ولی بیجای من توی فلاکت زندگی می کنه همیشه میگه شکر ...

تخت بیجا سومین تخت بود ... پتو رو کشیده بود روی سرش ... حالا خواب بود یا
بیدارش بماند ...

حاج خانوم چند دقیقه مکث کرد با چشای قرمز و متورم شده از اشک به پتو نگاه می
کرد ... انگار نمی تونست صداش کنه ...

بگه چي؟ دوستت اومده قیافت رو ببینه...؟!

قیافه اي که حالا با اسید داغون شده بود...

لباش مي لرزيد و دوباره اشکاش امون نداد دستش رو گذاشت رو تخت تا خودش رو سرپا نگه داره و با همون صدای لرزون زار مي زد ...

- خدا لعنتشون کنه ...

- خدا نبخشه اوني که بچه به دنیا آورد و از پس تربیتش بر نیومد ...
خودش و بچشو و بقیه بچه های جامعه رو بدبخت کرد ...

- خدا نیامرزه اوني رو که فکر مي کنه بچه آوردن و تربیت نکردن هنره ...
- خدایا به کسی که عرضه تربیت بچشو نداره بچه نده ...

هیچ کس اعتراض نمی کرد ... همه با گریه این مادر گریه می کردن و می گفتن الهی
الهی... الهی آمین ...

منم به حق افتادم و دستم رو گذاشتم زیر بغل حاج خانوم و هدایتش کردم به سمت
صندلی که بشینه و حالش جا بیاد ...
ولی آرام نمی شد ...

- خدایا به جوونی بچم ، قسمت می دم به مادر و پدری که توان درست تربیت کردن
بچشون رو ندارن این نعمت رو نده ...

روشو کرد به من

- آنی جان تا مطمئن نشدی بزرگ شدی یا نه... تا به بلوغ نرسیدی بچه دار نشو
- بچه مته یه شمشیر دو لبه است درست تربیت شه میشه آرامش جونت
نشه میشه دشمن جون خودت و بقیه ...
- بچه من چه گناهی کرد که اینطوری روحش رو کشتن؟!
بیتای معصوم من چه گناهی کرد که اول آبروش رو بردن بعد صورتش رو داغون
کردن

برو ببین صورت زیبای بیتا به چه روز افتاده ... برو ببین دوستت دیگه روی نگاه کردن نداره ... اصلاً ببین می شناسیش...؟

یهو بیتا از زیر پتو داد زد

- کافیه مامان

جون من... جون بیئات ... آروم باش ... برید بیرون می خوام به درد خودم بمیرم...

چرا اومدین؟

روی حرف زدن نداشتم ... اما خودم رو آماده قهرش کرده بودم ...
سرم رو بردم کنار پتو ... خیلی آروم گفتم

- می دونم خیلی بدم که الان اومدم ... می دونم هر چی بگم هیچی درست نمیشه ...
می دونم تو دلت داری میگی " برو به درک تو هم مته بقیه ای ...

قطرات اشکم می ریخت روی پتو ... گاهی رو انگشتای بیتا که از پتو بیرون بود ...

صدای آروم به خاطر هق هق زدن بلند تر شده بود

همه اتاق به حال ما گریه می کردن ...

- بیتا ... دلم واست تنگ شده ... دلم واسه قیافه قشنگت نه...

دلم واسه دستای مهربونت ... واسه نصیحتات که همیشه آویزه گوشه ...

دلم واسه غر زدنات که هر وقت می رم ولگردی می زنی ...

بیتا دل واموندم واسه خواهرم تنگ شده ... تو رو خدا حرف بزن ...

بزن تو دهنم ... من پست ... من احمق ازت بی خبر بودم ... از خواهرم از پاره تنم از
دردش بی خبر بودم ...

مي لرزيدم و گريه مي كردم و حاج خانوم و بقيه بيمارا هم زار مي زدن دو تا پرستار اومدن توي اتاق كه جلومونو بگيرن كه صداي گريه اونها رو هم شنيدم...

بيتا پتو رو زد کنار

تمام صورتش باند پيچي بود از زير اون باندا هم مي شد فهميد به چه روزي افتاده ...

پا شد نشست دستام رو گرفت اشكاش مي ريخت روي بانداژ ... بغلم كرد و با هق هق صداش در اومد

بي معرفت ... نامرد ... عوضي ... سنگ دل ... من تو اين مدت بهت نياز داشتم اما خبري ازت نبود ... بين به چه روزي انداختتم ... تو كجا بودي روزي كه تنها بودم و تو اين حال مجبور بودم زندگي كنم ... كجا بودي ؟ ...

بالاخره يه پرستاري كه سنش از اون دو تاي ديگه بيشتر بود اومدن و محترمانه از اتاق پرتمون كردن بيرون ... توي سالن همه دور اتاقمون پچ پچ راه انداخته بودن ...

توي اون اوضاع صداي فرشاد رو شنيدم

- اينجام

موضوع رو به طور خلاصه واسه فرشاد تعريف كردم و بلافاصله فرشاد كاراي انتقال بيتا به بيمارستان مجهزي كه خودش توش كار مي كرد و انجام داد

حاج خانوم رو با اصرار بر دم خونه خودمون نمي شد تنها باشه ... نه تو اين اوضاع مامانم از ديدنش اونم با اين چشاي گريون داشت سكته مي كرد ... كه با ايما اشاره بهش فهموندم هيچي نگه كه اوضاع حاج خانوم بدتر از اين نشه ...

يه دو ساعتی خوابیدن و استراحت كردن ... مامان يه سوپ خوش مزه پخت و با اصرار مجبورشون كرد بخورن ... بعدشم يه عالمه پولو ماهيچه تو معده كوچيك حاج خانوم جا كرد

آخه مادر من معده اون بنده خدا رو با معده من و آريا و بابا يكي فرض كردي !!!

ديگه داشت ... مي آورد بنده خدا كه مامانم دست از سرش برداشت ...

مامان من بهترين پرستار دنيا بود ...

اما اصلا استعداد رياضيش خوب نبود مخصوصا واسه مقايسه گنجايش معده ها ...!
بعد نهار من و مامان و حاج خانوم توي اتاق بوديم و حاج خانوم داشت از بدبختياش
ميگفت

مامانم پا به پاش غصه مي خورد و بغض مي کرد ولي سعي مي کرد اشك نريزه چون
قبلا بهش سفارش کرده بودم ...
صداي بوق ماشين آريا رو شنيدم ...

بي توجه دوباره به حرفهاي حاج خانوم گوش کردم که بازم بوق زد ... چند تا بوق
ممتد که ديگه مامانم با يه نگاه بهم فهموند پاشو برو بين چشمه !!!

با عصبانيت رفتم آشپزخونه و پرده رو زدم کنار داد زدم

- چته ??? همين مونده که با بوق ، نت بت هون سرمون هوار کني ... مهمون داريم
رعایت کن ...

پرده رو انداختم تا اومدم برم بيرون که يهو مته اجل معلق پريد جلوي در آشپزخونه...
که يه جيبغ وحشتناک از حنجره من نثار پرده گوشاش شد و با دو تا دستش گوشاش رو
گرفت ... در حالي که چشاش رو بسته بود و مي خنديد...

مامانم و حاج خانوم پريدن بيرون که چي شد ???... حاج خانوم دستش رو سرش بود
که با قيافه آريا لبخند اومد رو لباس...

- سلام مادر ... خوبي آريا جان

- سلام خانم صداقتي ... شما اينجا ؟ خيلي خوش اومديد

نيش داداشيم تا بناگوش که چه عرض کنم تا ... باز شده بود ...

انگار معشوقش رو ديده ... حالا درسته خانم صداقتي بر و روئي داشت اما واسه همون
احمد آقا خوب بود نه واسه تو داداش من ... چته ؟؟؟؟؟!!!

داشتم سخته مي کردم ... دلم از حال و اوضاع بيتا پر بود اينم بهونه شد ... همينطور
که داشتن احوالپرسی مي کردن صدای گريه من بلند شد ...

آریا که با چشایی از حدقه در او مده بهم نگاه می کرد به غلط کردن افتاده بود

- آنی شوخی کردم ... غلط کردم ... آنی چی شد؟!

حاج خانوم و مامان که فهمیدن دردم از چیه بغلم کردند و هدایتم کردن سمت اتاق ...

مامان دو تا دم کرده گل گاو زبون آماده کرد و برامون آورد

حاج خانوم شونه هام رو می مالید

- الهی قربون قلب پاکت شم که عین دل سوخته من ، رنگ غم گرفته ...
و آروم اشکاش رو با روسری سفیدش پاک می کرد

بیجا همیشه این عادت مامانش رو دوست داشت ... می گفت

به یاد ندارم حتی یه روز مامانم ، لباس رنگ تیره پوشیده باشه ...

حتی زمانی که غمزده بود بازم روشن می پوشید ...

همیشه هم به همه سفارش می کرد که اسلام رنگ سیاه رو مکروه کرده نپوشید به
کسی هم سفارش نکنید بیوشه ...

آریا اومد تو اتاق ...

- آنی بخشیدی

بابا مگه دفعه اولته؟! چرا اینقدر ترسیدی؟

حاج خانوم که رو تخت کنار من نشسته بود زد روی شونم و یه لبخند رو لباش نشست

- نترس آریا جان دخترک من دلش از یه جای دیگه پره

- مگه چیزی شده؟؟

تو چشاش رنگ نگرانی نشست که صدای ماثین بابا شنیده شد... مامان یه لبی گاز گرفت و رو به آریا اشاره کرد و آریا سریع از اتاق رفت بیرون پشت سرش در رو بست

یه ده دقیقه ای گذشت آریا با سه تا لیوان شربت وارد شد ...

یه نیم نگاهی به مامان کرد و اشاره کرد بره بیرون ...

اینجا چه خبر بود ماموریت سری بود ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- این مال آبجی گلم - نه اینکه هیچی هیچی نمی خوری... آب شدی بخور جون بگیری
!!!!

ترسوندتم متلکم بارم می کنه... هرچند حوصله نداشتم ولی همونطوری دماغ گفتم

- کور شود هر آنکه نتواند دید ...

داداش که داشت شربت رو تعارف حاج خانوم می کرد برگشت به من و یه ابرو انداخت بالا

- ببینید حاج خانوم زبونش در هیچ شرایطی بنزین تموم نمی کنه !!!

و برای چندمین بار دلغک بازیاش لبخند حاج خانوم رو باز کرد

اولین قورت شربت پایین نرفته بود که در به شدت باز شد

بابا با یه حالت عصبی سر به زیر اومد و دست آریا رو کشید بیرون ...

مامان اومد تو و در رو بست و واسه ماست مالی گفت

- باز این پسر رفته دختر بازی ... باباش بو برده

چشام از حذقه در اومد بابا ا دختر بازی آریا؟! ... تشویقشم می کرد! ... هه

یهو صدای بابا بلند شد به بد بیراه گفتن به آریا ... مامان اشاره کرد که موزیک بزارم
صدای بابا نیاد ...

من که به علائق حاج خانوم کاملاً واقف بودم با دست گفتم : نه نه اصلاً

صدای بابا بلند تر شد که مامان به شدت باد لپ تاپ رو روشن کرد و ترانه شروع شد
...

هر چی صدای دعوای بابا بیشتر می شد مامان صدای موسیقی رو بیشتر می کرد

خانوم داری دل می بری ...

عجب قری ... دل و کمری ...!

حاج خانوم که چشاش وا مونده بود یه نگاهی به من می کرد یه نگاهی به مامان ...!!!

من که شاخاش رو می دیدم که از تعجب در اومده بود ... مامان رو نمی دونم ...

به جرات می تونم بگم شیشه ها می لرزیدن !!!

آخه بی‌تا از عقائد دینی مامان خیلی تعریف کرده بود واسش !!!

حاج خانوم با اینکه تعجب کرده بود و هاج و واج به مامان نگاه می کرد که بشکن می
زد

خواست به بهونه دستشوئی از این صدای بلند خلاص شه و از اتاق بره بیرون که
مامان دستش رو گرفت و گفت

- تا نرقصید نمی زارم برید بیرون ...!!!!

بي نوا بايد هر طوري شده نگاهش مي داشت تو اتاق كه آتش بس پدر و پسر اعلام شه
!...!

حاج خانوم به من نگاه مي كرد كه از شدت خنده دلم رو گرفته بودم و خودش هم
خندش گرفته بود

طفلي مامان مجبور بود به خاطر آبروش كارهايي رو بكنه كه بعدا مطمئنم يه يه ماهي
حرص مي خورد...

صحنه ، صحنه باحالي بود اونقدر خنده دار كه من با اون حال دمغم قه قهه رفته بود به
آسمون

همينطور كه دستاي مامان و حاج خانوم در حال حرکات موزون بود و صداي ترانه هم
تا فراصوت زياد بود

مامان با اشاره فهموند كه از بيرون خبر بگيرم ببينم اوضاع چطوره ...

سريع رفتم بيرون ولي دلم سوخت كه صحنه به اون باحالي رو دارم از دست مي دم
...

همه چي آروم شده بود تو اتاق آريا سر ك كشيدم رو تخت دراز به دراز افتاده بود و
دستش رو روي پيشانيش گذاشته بود و هدفن به گوشش ...

رفتم پيش مامان و بهش فهموندم چراغ سبزه ...

ترانه رو كم كرد و رفت بيرون ..
حاج خانوم كه هنوز داشت مي خنديد رو به من كرد

- آني جان مامانت خيلي دل خوشي داره هان قدرش رو بدون... فقط مادر يه مسكني
چيزي بيار ...

جلوي خودم رو به سختي گرفتم و به محض خروج حاج خانوم يه دل سير خنديدم ...

بنده خدا ... فكر كنم به كل بيتا رو با اين شوك فراموش كرد !!!...

توي دلم به حرفش خنديدم ... داداش بيجارم هنوز نمي دونست عشقش به چه روزي افتاده

- چرا تا حالا به من چيزي نگفتي؟

- چي مي گفتم؟ تا اومدم به خودم بيايم تا اومدم حسش کنم عروسش کردن و با اون قلچماق ...
ولي شنيدم طلاق گرفته واسه همين برگشتم ... کمک مي کني ...

فقط نگاهش مي کردم ... به چشاي معصومش که اينطوري درخواست مي کرد کمکش کنم به عشقش...

چطوري بايد بهش گفت عشقت داغون شده ... چهرش رو ديگه نمي شناسي ... همون قلچماق نابودش کرد... خدایا جرات ندارم ...
نمي تونم خورد شدن داداشيم رو به چشم ببينم...

همينطوري که نگام به لبای آريا بود که مرتب مي گفت خواهش مي کنم اشك تو چشمام جمع شد ...

با لبای لرزون گفتم
- آريا ... فراموشش کن ... اون به درد تو نمي خوره ...

پريدم بيرون ... رفتم تو اتاقم ... خودم رو انداختم رو تخت، پتو رو کشيدم رو سرم و گريه کردم ...

به حال خودم ...

به حال بيتا ...

به حال داداشيم که اينطوري بايد از عشقش دست مي کشيد ...

شب واسه شام نرفتم ...

چند بار آريا پيام داد که
- چرا؟ چي شده چرا کسي حرفي نمي زنه؟

اما جوابي دريافت نمي کرد ...

فرداش رفتيم ديدن بيتا ...

به محض ورود ، فرشاد رو توي بخش ديديم ...

حاج خانوم بلافاصله رفت نزديك و شروع کرد به تشکر

فرشاد هم با کم روئي متواضعانه جواب مي داد که کاري نکرده و وظيفه بود ...

چقدر اين پيراهن سفيد بهش ميومد ... تازه باورم شد که اين همون دکترمونه ...

مامان و حاج خانوم رفتن سمت اتاق بيتا و من پشت سرشون رفتم که فرشاد يه تک سرفه اي کرد و سر جام ايستادم ...

- مي خواي

چشام چهار تا شد

- ببیبیبیله ؟!

- پول ... مي خواي ؟!

- آقاي ناصري حالتون خوبه ؟

- مي گم پول مي خواي واسه سلام کردنت؟ آخه گويا مجاني سلام نمي کني !!!

لباش رو با زبونش خيس کرد و يه پوزندي تحويل داد

يه قيافه حق به جانب گرفتم و

- سلام جناب آقاي دکتر ناصري ... خوبيد ؟

دیدم با اون چشاي یشمی خیره شد به چشم چند ثانیه نگاهش رو اجزای صورتم چرخید
و

- میشه دوباره بگی ...

- چي رو؟

- همون جمله ت رو سلام و ...

خندم گرفت ... الهی ...
دلم لرزید ... انگار یکی دیگه از اجرای دلم رو شکست و بیشتر خودش رو جا کرد ...

آرومتر از قبل گفتم :

- سلام آقا دکتر ناصری؟ خوبید؟ ...

یه قدم اومد جلو ...

می خواستم برم عقب که شالم رو محکم گرفت ... چشاش رو بست ... آروم زیر لب
گفت

خواهش می کنم فقط سه ثانیه می خوام بوت کنم ... فقط بو...

داشت دلم رو بی تاب می کرد ... قلبم نامنظم می زد ... شرمم اومد ... سرم رو انداختم
پایین و بی حرکت موندم ...

چشام رو بسته بودم ... دیدم ساکنه چشم رو باز کردم ... دیدم گوشه چشای بستش
خیسه ...

دستم رو مشت کردم ... قلبم سوخت ... می خواست از تو سینم بپره بیرون ... اشکاش
رو پاک کنه ...

اما جلوی خودش رو گرفت ...

آروم گفتم باید برم ...

چشاش رو باز کرد و با پلك زدن اجازه رفتن رو داد

من رفتم و نگاهش رو تا دم در اتاق بی‌تا رو خودم حس می‌کردم ...

بی‌تا داخل اتاق با صورت بانداژ شده نشسته بود ...

مامانم روی صندلی در حال صحبت بود ... حاج خانوم هم چادر به سر در حال باز کردن کمپوت آناناس بود که دیگه حالا داشت باهاش کشتی می‌گرفت! ...

رفتم کمپوت رو از شون گرفتم و شروع به باز کردنش کردم که فرشاد وارد شد ...

و به محض ورود یه نیم‌نگاهی به اطراف انداخت تا پیدام کنه

و با دیدنم برق تو چشاش رو دیدم ...

یه‌نگاهی به مامان انداخت

- امروز مرخصن اما باید به شدت به سفارشات دکتر اهمیت بدن

ایشون شانس آوردن که اسید به چشم و بینیشون اصابت نکرده

و جراحی پلاستیک روی گونه خیلی راحتتر انجام میشه

جای امیدواری هست البته باید بهتر شن و واسه معاینه تشریف بیارن

تا ببینم تا چند درصد پوست تخریب شده بعد نظر نهائی رو میدم ...

فرشاد تخصص جراحی پلاستیکی و ترمیمی رو داشت ...

تو چشای حاج خانوم برق خوشحالی و اشک نشست چند قدم اومد جلو ...

بی‌اختیار بازوی فرشاد رو گرفت و من من کنان گفتم

- يعني دختر من مي تونه به صورت اولش برگرده

- نه متاسفانه ... نه كاملا ... الان نمي تونم هيچ نظري بدم كه تا چند درصد كار موفقه

اول بايد بزاريم معاينات اوليه صورت بگيره

و از نظر روي ايشون حالشون مساعدتر شه ...

من و تيم متخصص حداكثر تلاشمون رو مي كنيم ...

- خدا رو شكر ... خدايا بزرگيت رو شكر

مامان دست حاج خانوم رو گرفت كه نيافته

كه بيتا ذوق همرو كور كرد

- آقاي دكتر هزينه سرسام آورش رو كي ميده؟

من؟! مادرم؟! يا پدر پولدار نداشتم؟! من محكومم به بدبختي ...

دوباره دراز كشيد و پتو رو انداخت روش

فرشاد ادامه داد

- بله مي خواستم به آني جان بگم...

مامانم يه پوزخند زد و وسط حرفش پرديد

- آني جان؟! ...

آخه مادر من تو اين گير و دار وقت گير آوردي بزار حرفش رو بزنه ...

بيچاره به من من افتاد ...

- منظورم خانم آريا منش ... مي خواستم به ايشون بگم كه هزينه اين كار به شدت

بالاست !!!

با اجازه ...

و آروم از اتاق خارج شد
دوباره چشاي حاج خانوم رنگ غم گرفت ...

فرشاد

خسته شده بودم ... شيفت كاريم تموم شده بود ...

لباسام رو تو اتاق كار عوض كردم رقتم سمت اتاق بيمار... بيتاي صداقتي...

در زدم و چند ثانيه نشد كه آني در رو باز كرد ...

با ديدن من يه قدم عقب رفت كه دوباره سعي كرد خودش رو جمع و جور كنه...

- شيفتم تموم شده اگر كارتون تمومه ...

منظورم رو فهميد ... يه مكثي كرد و رفت توي اتاق ...

يه دو دقيقه اي نگذشته بود كه اومد بيرون ...

ذوق كردم ...

همينطور كه ماتم برده بود به چهرش كه امروز جذابتر از پيش بود ... يه لاخ از
موهاي بورش رو روي پيشونيش ديدم ...

متوجه شد خيلي سريع زدش زير شال ... كه با اين كارش دلم لرزيد ...

چي ميشه يه روزي مال من شي آنيتسا آريا منش ... اصلا ميشه !؟

سوار ماشين شديم ... به اصرار ، خانوم روي صندلي جلو نشست ...

ترانه مورد نظرم رو آوردم و راه افتادم ...

عطر شیرینش مشامم رو نوازش می کرد ...
و صدای موسیقی هر دومیون رو وادار به سکوت کرده بود ...
می دونم دورم از تصوارتت ...
می دونم باعث شرمندگیتم ...
می دونم نیستم در اون حدی که ...
فکر کنم که من تموم زندگیتم ...
می دونم دورم از رویای ذهنت ..
توی قلب تو جایی برای من نیست ...
نمی خوام آرزوی با تو بودن ...
بشه حسرت هر روز و چشم بشن خیس ...
یه حسی تو وجودم ریشه کرده ...
که هرگز می دونم از بین نمی ره ...
یه جوری بند آورده نفسامو ...
که جونم و داره ازم میگیره ...
یه دنیا فاصله دارم از اونی که تصویرش همیشه پیش روته ...
با کلی فرق و ایرادی که دارم می خوام بشم اونی که آرزوته
...

ازت فرصت می خوام تا که بتونم بهت ثابت کنم عاشقترینم

نداره خرده اي احساس پاڪم

مٿه يه شيشه صافم من همينم ..

يه چشم به جاده بود يه چشم به نگاه آني كه به جاده خيره شده بود...

وسوسه شدم ... دستم رو بردم سمت دستش ... تا انگشتم گرماي دستش رو حس كرد

دستش رو كشيد ... همون يه لحظه اون برخورد ... كاش ...

اينبار شالش رو كشيدم رو دستش و محكم دستش رو گرفتم ...

واي اون لحظه دنيا شد بهشت ...

گرمي دستش رو از زير شال هم مي شد حس كرد ...

دستاي استخوني و ظريفش توي دست من بود ... هرچي تقلا كرد و لش نكردم ...

تو حال و هواي خودم بودم ...

دستام كاملا مي لرزيد و چشم آني كه به لرزش دستاي من افتاد تقلاش كم شد ...

دستش رو بردم سمت صورتم و بوش كردم ...

قلبم توي سینه بيتابي مي كرد چشم به جاده بود اما جاده رو نمي ديدم ...

چپ چپ نگاهش كردم

- از روي شال هم ممنوعه!!!

اخم كرد ستم و محكم گفت

- آره

خوشم اومد اگر این برخورد رو نمی کرد آني من نبود ... !!!

- دل من این وسط چي ميشه ...

مرتب سعي داشت دستش رو بکشه و اخماش در هم بود

دستش رو رها کردم طاقت اخماش رو نداشتم ... خیلی محکم و قاطع توپید روم

- فرشاد اگر یه بار دیگه این کارت تکرار شه دیگه رفتار سابق رو باهات نخواهم داشت ...

این حرفش رو که شنیدم نفس کم آوردم ...

سعي کردم با چند تا نفس عمیق حالم رو بهتر کنم اما بي فايده بود ...

صدای آني رو شنیدم ...

- خوبی ...؟ خوووووووی؟

اسپری اکسیژن رو از توي جیبم در آوردم و ...

حالم بهتر شد ...

گرچه ترسیدم ولی مي ارزید به اون حس ناب چند دقیقه پیش ...

سرم رو خم کردم سمتش و همینطور که چشم به جاده بود خیلی آرام گفتم

- دیگه اینطوری تهدیدم نکن ...

یه نیم نگاهی بهش کردم حس کردم چشاش خیس شده که سریع نگاهش رو دزدید...

من اشتباه نمی کردم اون نگرانم شده بود...

اونقدر که اشکش در آد ...

ذوقم رسیده بود به ۱۰۰ ... ولی به روم نیاوردم ...

- دقت کردی دیگه آقای ناصری صدام نمی کنی ...

لبخند روی لبام بود برگشت نگام کرد...

- فرشاد صدام می کنی ... واسه همون شوک بهم وارد شد ... که با تهدیدت حالم بد شد...

خنده واضحی رو لباش نشست و سرش رو برگردوند سمت پنجره ... صدای لرزانش رو شنیدم
- اسم داری؟ ..

- آره پس اذیتم نکن...

رسیدیم ... با تردید بهش نگاه کردم

- شمارهت رو توی گوشیم دارم ...

بر گشت با تعجب نگام کرد ...

یه مظلومیت انداختم توی چشم ...

- از توی گوشی آریا سه سال پیش دزدیدم ... و مرتب دعا می کردم عوضش نکنی که دوباره مرتکب دزدی نشم !!! حالا اجازه دارم ...؟

خندید ... پیاده شد و رفت سمت در ... خیلی شیطنت وار ولی آروم گفت

- واسه گرفتن دستم اجازه نمیگیره واسه اس دادن ؟ هه...

خنده بلندم رو که شنید برگشت ستم

- شنیدی؟!

- نه ناشنوا هستم از ایران ... خوشبختم ...

خندید و رفت تو ...

من موندم و یه دل تنگ ... ولی هنوز دلم شاد فرشاد گفتنش بود ...

خوبه تا یه ساعتی که صداش تو گوشمه دلم واسش کمتر بیتاب میشه ...

کلید انداختم و رفتم تو ...

آنیسا

رفتم توی اتاق و مانتوی قهوه ای و یه شال با رگه های قهوه ای برداشتم... یه خورده از عطر مورد علاقه بیتا بهش زدم و گذاشتم توی کیف ...

رفتم تو آشپزخونه یه دو قاشقی از استابلولی های ظهر گذاشتم تو دهنم و رفتم دم در ... که صدای آریا از توی اتاقش اومد که بیشتر به داد و دعوا شبیه بود ...

خدا بخیر بگذرونه باز مرغاش از تخم افتادن میخواد خسارتش رو از من بگیره ...

برگشتم سمت اتاقش و در رو باز کردم

دیدم نشسته روی تختش و چهرش نشون می داد خیلی داغونه ...

- آنی بیتا چش شده ؟

وای من ... نکنه با خبر شده ...

- چیزیش نشده ... چطور مگه !؟

- دروغ نگو ... فرشاد همه چی رو بهم گفته ...

- پسره دهن لق ... کی گفته باید همه چی رو بزاره کف دست تو !؟

- اون بی شرف رو صورتش اسید پاشیده ؟

آبروش رو برد کم نبود... بی شرف بی ... فیلم ناموشش رو پخش نت کرد و داغونش کرد دیگه با اون چهره معصومش چی کار داشت روانی ...

مي لرزيد و حرف ميزد ... به خودش فشار مي آورد كه اشكاش جاري نشه ...

دم در خشكم زده بود ...

- آريا بس كن فراموشش كن... اون به اندازه خودش بدبختي داره بهش اضافه نكن...
قصه عشق تو همينجا تموم ميشه ... اينو بفهم...

- مي فهمي چي ميگي؟!...عشق چيزي نيست كه چالش كنم ... هنوز حسش توي سينمه ... آني قليم داره مي سوزه ... خيالم راحت بود كه حالش خوبه ... حالا چطور آروم باشم ...

اشكاش جاري شد روي ته ريشش ... اين جمله چقدر آشنا بود!؟!

چه جالب همين جمله رو از استاد هم شنیده بودم ... ولي آريا استاد نبود... بايد ببرمش ...
...بايد ببينه ...بايد بفهمه كه راهش رو بايد جدا كنه ...

- پاشو بريم ... بريم پيش بيتا ..

بي مكث پاشد كت مشكي چسبش رو تنش كرد عطرش رو به گردن و مچ دستش ماليد
وكمي به موهاش ... دقيق توي آينه به خودش نگاه كرد و موهاش رو مرتب كرد ...

سوييچ رو برداشت و دويد بيرون ... هنوز چشاش اشكي بود

پشت سرش رفته تا كفشام رو پوشيدم صداي بوقش اومد...
عشق بوقه ...!!!

رفتم سوار شدم يه تيك آف زد و از در خونه زد بيرون ...

تمام مدت چشش به جاده بود و هر از چند گاهي با مشت مي كوبيد به فرمون ...

- مي كشمش ... اون بي شرف رو از هستي ساقط مي كنم ... همون بلائي رو سرش
ميآرم كه سر عشق من آورده ...

اونقدر با حرص و قاطع حرف مي زد كه ترسيدم...

تا حالا اينقدر جدي نديده بودمش ... داداش دلغك من تو جو عشق مئه يه مرد حرف
مي زد اما دوز مرد بودنش زيادي رفته بود بالا ... !!!

نكنه خرشه كاري بكنه كه هممون بدبخت شيم ...

- خدا رو شكر الان تو زندانه ... حرص نزن ...

- مياد بيرون ... فوqش يه 5 يا 6 سالي اونجاست ديش رو ميده و د فرار ...

اونا هم كه دل رحمت از اين حرفان كه اعدامي در كار باشه ... آني اگر اونو نكشم آريا
نيستم

- آريا اينطوري نگو مي ترسم ... من فقط يه داداش دارم ... آروم باش

اشكام جاري شد ...

ولي بي توجه به من با سرعت زياد مي روند و مسير نگاهش به جلو بود ... يه چند باري
نزديك بود تصادف كنيم كه بخير گذشت ...

در اتاق بيتا رو باز كرد حاج خانوم و مامان روي صندلي نشسته بودن با هم حرف
مي زدن و بيتا نشسته بود روي تخت و به پنجره نگاه مي كرد ...

مامان با ديدن آريا از جاش پريد ... با اين كارش بيتا هم متوجه ما شد و آريا و بيتا
چش تو چش شدن ...

بيتا به سرعت پتو رو كشيده رو صورتش

- آريا برو بيرون ...

حاج خانوم و مامان از اتاق خارج شدن ...

آريا رفت سمت بيتا دستاش رو گذاشت روي دستاي بيتا ...

بی‌تا آریا رو با آرنجش به شدت هل داد عقب که آریا افتاد و سرش خورد به لبه تخت و با آخی که کشید بی‌تا پتو رو انداخت از روی تخت پرید پایین سمت آریا ...

- چیزیت شد؟

تا چشمش به خون کمی که رو سر آریا مشخص بود افتاد چشاش پر اشک شد ...

- آریا؟!!

داد کشید

- مامان؟ آنی دکتر رو خبر کن ...

دستاش و بدنش به شدت می لرزید ...

آریا چشاش رو باز کرد... دید سرش روی پای بی‌تاست ... چون اون لحظه بی‌تا به من نگاه می کرد متوجه نشد ... داداش دلگ من دوباره چشاش رو بست ...

بی‌تا همینطوری داد می کشید که بهش اشاره کردم حالش خوبه ...

ساکت شد ...

آریا یواش چشاش رو باز کرد اخم می بی‌تا که بانداژ رو هم چروک کرده بود رو دید و یه آخی گفت و از جاش تگون نخورد ...

بی‌تا بی اختیار خندید ...

پاش رو از زیر سر آریا محکم کشید و چون آریا حواسش نبود

سر داداشی دوباره محکم خورد به پایه تخت ... و دوباره آخش هوا شد !!!

صدای خنده بی‌تا بلند شد

حالا هر سه می خندیدیم ...

یه چند ثانیه ای که گذشت ...

خنده بیتا با گریه قاطی شد و وسط خنده هاش اشک می ریخت ... من و آریا هم
گریمون گرفت ...

هر سه هق هق می زدیم ... آریا همونطور دراز به دراز سرش رو گذاشته بود روی
زمین و زار می زد ...
بیتا رو به پنجره گریه می کرد و با آستینش اشکاش رو پاک می کرد ...

منم دم در به در تکیه داده بود و هق هق می زدم ...

ترجیح دادم برم بیرون تا این دو تا بهتر با هم حرف بزنن که بیتا صداش دراومد

- آئی نرو ... ما حرف خصوصی نداریم ...

پس صلاح نیست تنها باشیم ... اون موقع که سالم بودم بهش گفتم علاقه ای بهش ندارم
...

الانم که شدم زشتترین اردک دنیا بازم بهش می گم علاقه ای بهش ندارم .. بره پی
زندگیش ...

خودش رو جمع و جور کرد و صداش رو صاف کرد

- آئی مانتو آوردی؟ می خوام برم خونه نمی خوام دیگه اینجا باشم

من هنوز گریه می کردم آریا حالا ضجه می زد عین یه بچه ۵ ساله که انگار از
مادرش جداش کردن ... کمکش کردم پا شد و بردمش بیرون

کارای ترخیص بیتا رو صبح به کمک فرشاد انجام داده بودیم ...

به اصرار زیاد بردیمشون خونه ما ...

مامان به یه بهونه ای پدر رو صبح فرستاده بود باغ آقای رحمتی دوست صمیمیش ...

مجرد بود و بیکار ...

هر زمان بابا مي رفت اونجا يه يه هفته اي مي موند ...

اما اينبار با اصرار زيادي رفته بود گويا بو برده بود چه خبره ...

بهر حال بيتا داشت ميومد توي خونه اي كه يه نفر عاشقانه منتظر ورودش بود ...
دو سه روزي بود كه بيتا و مامانش مهمونمون بودن ... هر روز آريا با اصرار واسه
معاینه مي بردش ...

عصرا تا نيمه شب توي حياط کنار هم مي نشستن و درد دل ميکردن ... اما با رها و
بارها بيتا آب پاكي رو ريخته بود رو دست آريا ...

كه به عنوان يه داداش باهاش حرف مي زنه و هيچ حس ديگه اي نسبت بهش نداره ...
اون سه روز خوش بوديم و بيتا روحيش بالكل تغيير کرده بود و هر زمان آريا تو خونه
بود لبخند بيتا روي لباش بود ...

ولي به محض خروج آريا كه فقط واسه خريد مايحتاج خونه بود و ۵ دقيقه اي طول
نمي كشيد بيتا ياد غماش مي افتاد ...

هه ... اينارو باش... از دور رو پيشونيشون مي شد اسم عاشق رو ديد ... به چش
برادر مي بينمت !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ؟

هر روز فرشاد اس مي فرستاد كه آنلاينه و مي رفتيم مي چتيديم ديگه شده بود عادت
...

يه عادت قشنگ ...

حرفاش متين و باوقار بود ... مي دونست حرف نامناسبي بزنه ديگه اسمش رو نميارم
... بدبخت خيلي ملاحظه مي كرد ...
چنان دست به عصا حرف مي زد كه گاهي خودمم معذب مي شدم !!!

شب سوم اصرار كرد كه فردا منم همراه آريا و بيتا برم بیمارستان ...

منم با سر قبول كردم ...

کاش یه خورده ناز آورده بودم بعد ...

دختره عجول تابلو!!!

فردا صبحش من قبل از اومدن آریا و بیتا تو ماشین بودم ...
صندلی عقب ...

آریا و بیتا که اومدن سمت ماشین چشاشون وا مونده بود !!!

با هم گفتن

- مگه تو هم میای ؟؟؟؟؟؟؟؟؟
که به این کارشون خندیدم

- مگه کنسرت راه انداختین ... چه هم آوایی قشنگی !!! آره می خوام بیام ببینم شماها
هر روز کجایم رین عصر پیداتون میشه به هوای دکتر ...؟؟؟؟؟

فکر کردین ببوام !!!؟

بعد یه لبخند دلغک وار زدم و کیفم رو بغل کردم و جلو رو نگاه کردم ...

سوار شدن ... آریا سوت زد و
- بر خر مگس معرکه ...

نیم خیز شدم جلو

- منظور ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!

- بخندین ! بر خر مگس معرکه بخندین ! خواهر من چرا به خودت میگیری !؟

بیتا محکم زد روی شونه آریا

- آریا به خواهر من توهین کردی برادر !!!

آریا برگشت سمتش اخم کرد و راه افتاد

رسیدیم جلوي در اتاق فرشاد که آریا رو به من محکم گفت

- نمیای تو ... افتاد؟

منم اخمام رو کردم تو هم و ازش رد شدم یه تقي به در زدم و بالافاصله وارد شدم ...

فرشاد با یه بلوز لیمویی نشسته بود پشت میز و با يك دست تکیه داده بود به میز و لپ تاپش جلوش بود و چشمش که من افتاد متعجب خشکش زد ...

نشستم روی کاناپه دو نفره کنار میز فرشاد و پاهام رو جفت کردم و دستام رو به هم گره دادم ...

آریا که تو عمل انجام شده قرار گرفته بود با بیتا اومدن و نشستن روی مبل روبرو کنار دست فرشاد...

یه نگاهی به من انداخت که فهمیدم وقتی برگشتیم داد و هواره که باید بشنوم ...

فدای سرم ...

خودش که خوب حال می کرد به من که می رسید می رفت تو فاز غیرت ... عجب هان !!!

فرشاد که انگار بدش نیومده بود لبخند به لب بانداژ بیتا رو باز کرد ...

آریا نگاه نمی کرد بیتا چونه آریا رو گرفت و

- ببین ... باید ببینی ... تماشام کن

انگار اصرار داشت آریا فلاکتش رو ببینه ...

یاد بگیر آنی ... ببین چقدر محکمه ... اگر من بودم خودکشی می کردم و خلاص ... اما این بدبخت خودش تو چاهه داره یکی دیگه روهم از چاه در میاره ... اونم به خاطر چیزی که اسمش رو مسلمونی گذاشته بود ...

آریا نگاه میکرد خوب هم نگاه می کرد ...

گویا می خواست ثابت کنه برایش مهم نیست اون قیافه زشته گرچه با اون همه اسید باز هم خوشگل مونده بود ...!

بعد از معاینه فرشاد رو به من کرد و گفت
- خواهرتون زیاد آسیب ندیده... خوشبختانه ... و طی يك سال البته با هزینه زیاد قیافش رو خوشگل می کنیم ... بعد هم به بیتا یه نگاهی انداخت ... شاید از اولتم خوشگل تر شدی...

دهه چرا داره باهش شوخی می کنه ... با اون نگاه جذاب ...

حسودیم گل کرد ... اخمام رو کردم تو هم و سرم رو انداختم پایین

بیتا و آریا متوجه نشدن اما فرشاد حساب کار دستش اومد ... رو کرد سمت آریا ...
- نامزد خوشگلی داری حتی بعد از این وضع هم میشه خوشگلش رو متوجه شد ...

آریا چشاش رو باز کرد ابروئی بالا انداخت ولی هیچی نگفت

از حرف فرشاد بدش نیومده بود ... هرچند اگر کلمه نامزد توش نبود اینجا جنگ راه افتاده بود ...! به خاطر کلمه خوشگل !!!

آریا و بیتا بعد از صحبت‌های فرشاد پا شدن و رو به من گفتن بریم که فرشاد پا شد

- آریا جان آبی امروز مهمون منه
نه جان من فرشاد بس کن ... الانه که رستم شروع کنه به شمشیر غیرت چرخوندن ...

فرشاد یه اشاره ای به بیتا کرد و آریا حساب کار دستش اومد با صدای غضب آلودی گفت

- ایرادی نداره ... تا شب برگرده خونه ... دیر نشه !!!

یه نگاه تهدید آمیزم به من کرد و رفت بیرون .. بیتا هم یه چشمک زد و از کنارم که رد می شد آروم گفت
- خوش بگذره آبجی جونم

رفتن و بیتا در رو بست ...

نشستم رو صندلي و ياد حرفاي فرشاد افتادم كه با اون جذابيت به بيتا زده بود ...

گرچه ميدونستم واسه اذيت كردن من زده ولي بي اختيار ناراحت شده بودم ... دست خودم نبود ...

سرم رو انداخته بودم پايين و پاهام رو آروم مي زدم به زمين ...

فرشاد از پشت ميزش اومد و کنار دستم نشست ...

دلم لرزيد ... خدا خدا مي كردم پا نشه ... اما عقائدم چي مي شد ...

خودم رو چسبوندم به کنار كاناپه ...
فرشاد اومد نزديكتر ... دستش رو گذاشت بالاي كاناپه پشت سر من ...
خيلى آروم زير گوشم زمزمه كرد

- حسوديم بلدي ؟

جوابش رو ندادم ...

- آني ؟

غلط كردم ...

بازم جواب ندادم

ولي قلبم به شدت تو سينه مي زد ... تو حال و هواي خودم بودم ... اين فاصله نزديك

...
بوي عطرش ... صداي جذابش ... متانتش ... تواضعش ...

حسش رو حس مي كردم و همين ديوونه ترم مي كرد ...

دستام يخ كرده بودن و رنگ از رخم پريده بود ...

من و فرشاد تو اين اتاق ...

دوباره من - فرشاد - زمان - خدا

دوباره و دوباره و دوباره تکرار کرد

- غلط کردم ...

ولي اين کار رو کردم که حس کنی اونروز توي رستوران من چه حالی داشتم...!!!

با اینکه هنوز تو دلم دلخور بودم یه نیم نگاهی بهش کردم و دوباره نگام رو دزدیدم ...

باز هم اومد نزدیکتر ... علاوه میل قلبیم و تاپ تاپش که دیگه با هر بار ضربانش خودمم تکون می خوردم اخمام رو کشیدم تو هم...

میخواستم بگم برو کنار اما زبونم نامرد یاری نمی کرد ...

سرش رو آورد نزدیک صورتم چشم رو بستم نفس عمیق کشیدم ... انگار اکسیژن کم آورده بودم ...

بوی عطرش داشت دیوونم می کرد ...

نفس عمیق می کشید پشت سر هم صدای نفسهایش رو می شنیدم ... داشتم از خود بی خود می شدم که به خودم اومدم و از جام پا شدم ...

- بریم یه چیزی بخوریم من صبحونه نخوردم ...

- اون که هنوز تو اتاق نبود و در حس و حال خودش سیر می کرد آب دهنش رو قورت داد یه نفس عمیق کشید

- چرا؟ چرا نخوردی؟

- چون سریع حاضر شدم که جا نمونم ...

یه تک سرفه ای زد و

- به خاطر چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!

دور و اطراف اتاق رو یه نگاهی زدم

- ببين خدا جون يه لقمه صبحونه مي خواد بده گزينش ميکنه !!!

خلاصه رفتيم همون رستوران هميشگي و پیتزا نوش جون کرديم ...

ولي اينقدر به دهنم نگاه مي کرد که نفهميدم چي مي خورم...

ياد حرف بيتا افتادم که مي گفت " آخ بدم مياد از ميزبانائي که به دهن مهموناشون نگاه مي کنن لقمه ها رو مي شمارن "

همينطور با دهن پر گفتم

- داري لقمه هام رو مي شماري !؟

اونم نه گذاشت نه برداشت با پررويي تمام جواب داد

- نه دارم سايز دهنتم رو محاسبه مي کنم که چقدر عسل واسه پر کردنش زمان بله گرفتن لازمه
!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

لقمه پريد به گلوم و شروع کردم به سرفه کردن...

حالا ديگه آرزوي چنين روزي رو داشتم ... نمي دونستم بايد الان اسمش رو مي داشتم
عشق يا نه هنوز زوده ؟!!!!!!

آخه پسر خوب اشتها رو کور کردي... وسط خوردن پیتزا حرف محبت آميز مي زني
دل ما رو بيتاب مي کنی که پیتزاها بمونه واسه خودت !؟ ...

اونم از فرصت استفاده کرد و آروم ميزد پشت کمرم که مثلا کمک کرده باشه حالم جا بيايد ...

با هر بار ضربه اون دل من يه تکوني مي خورد ...

که با همون سرفه گفتم خوبم که دست از سرم بردازه ...

بعد پیتزا من رو با اصرار خودم برگردوند خونه ... گرچه به شدت مي خواستم ثانيه به ثانيه کنارش باشم ... اما از نگاه آريا ترسيدم به مامان چغلي کنه...

رفتم خونه... تا شب آریا با نگاه تهدیدم میکرد ... خدا رو شکر حضور بی‌تا مانع داد و هوارش می‌شد

شب توی حیاط دور میز نشسته بودیم و شام می‌خوردیم ...

بی‌تا با غذاش بازی می‌کرد ...

مامان و حاج خانوم هر چی اصرار می‌کردن فایده نداشت ...
آریا به لقمه گرفت و برد سمت دهن بی‌تا ...

که یهو در حیاط باز شد و ماشین بابا دیده شد ...

ما دقیقا در تیر رس دیدش بودیم ... گمان کنم این صحنه حیاتی رو دید ... چون آریا همونطوری چند ثانیه ای خشکش زده بود ...

بابا از ماشین پیاده شد و پشت سرش به دختر هم پیاده شد ...

دختر آقای رحمتی...؟؟؟؟؟؟!

یه جراح خبره با یه تیپ تمام سفید ... که موهای لختش رو از زیر شال ریخته بود رو شونه هاش ...

یه چهره استخونی ... بینی کاملاً قلمی ... لبای نازک ولی خوش فرم و چشایی به رنگ قهوه ای روشن که از دور داد می‌زد لوزه !!!

اون و فرشاد هم رشته بودن و تو یه دانشگاه تخصص گرفته بودن ... با یادآوری این نکته قلبم اومد تو دهنم ...

اون شب زهر مارمون شد ولی با چرب زبونی خانوم مجبور بودیم شاد و سرحال جلوه کنیم ...!

همون شب بابا سر میز به همه اطلاع داد فردا تولد فرشاد و همه دعوتن حتی بی‌تا و مادرش

چنان به روی بی‌تا لب‌خند می‌زد و دخترم دخترم می‌گفت که آریا دهنش باز مونده بود

آیا یواش توی گوشم گفت

- انگار نه انگار که این همون بی‌ابروهه است حالا شد دخترش؟! یه جای کار می‌لنگه!

منم به نشانه تایید سرم رو تکون دادم... ولی داشتم به حال خودم زار می‌زدم که فردا توی جشن این خانوم هم حضور داره...

مریم رحمتی ...

چشام رو باز کردم ... سردم شد پتو رو کشیدم روی خودم که صدای ناله بی‌تا در اومد...

چشاش هنوز بسته بود و کنار من درست مثله یه کودک معصوم خواب بود ...

گویا پتو کشیده شده بود به پوست صورتش و دردش گرفته بود ... چون اخم کم‌رنگی روی پیشونیش نقش بست و محو شد ...

هنوز هم خوشکل بود ... صورتی گرد و تقریباً تپل... پوستی شفاف ... چش و ابروی کاملاً مشکی .. لبای برآمده و گوشتی که الان دیگه رنگ صورتیش به سفیدی می‌گرایید...

یه تاپ بندی قرمز که مال خودم بود پوشیده بود که فوق‌العاده بهش می‌ومد و پوست سفیدش بیشتر می‌درخشید ...

موهای حالت‌دارش روی بالشت پخش شده بود و گونش که زیر بانداژ بود و از زیرش می‌شد فهمید چه بلایی سر اون قسمت اومده ...

اونطوری که بی‌تا تعریف می‌کرد زمانی که شیشه اسید رو به طرفش می‌گیرن یه پیرزن از جلوی موتور رد میشه و موتور سوارا که دو نفر بودن کنترلشون رو از دست می‌دن ...

بيشتر اسيد روي زمين مي ريزه ... بيتا اين رو كار خدا مي دونست كه بهش رحم
كرده ...

اون دو نفر رو دستگير كردن ولي پيمان مسبب اصلي هنوز فراري بود ...

بيتا اين چند روز از ترسش مي گفت و اينكه اگر دوباره پيمان پيداش شه... و كار تموم
نشده رو به اتمام برسونه...
شرمنده خدا ميشه و خودش رو خلاص مي كنه ...

كه با اين حرفش چند بار استغفار كرد ... مي گفت نه خدا كمكم مي كنه تنهام نميزاره
...

يه كش و قوسي به خودم دادم و ساعت رو ديد زدم ساعت ۹ صبح بود ...

ديشب بيتا اعلام كرد كه توي مهموني امروز شركت نمي كنه... تا نيمه هاي شب
باهاش حرف زدم و بالاخره قانعش كردم كه بياد ...

هم واسه روحيش خوب بود و هم آريا مي تونست اگر هنوز هم عاشقشه بهش نزديكتر
شه ...
رفتم يه دوش گرفتم ...

همينطوري كه جلوي آينه نشسته بودم و با حوله يك طرف موهام رو خشك مي كردم
بيتا بيدار شد ... برگشتم طرفش با ناز و اداي كودك واري گفتم

- سلام آجي جونم ...

- سلام آني ساعت چنده ؟

- ۱۰ خوابالو ... پاشو ... امروز كار زياد داريم ... راستي بيتا چي بپوشم ...؟؟؟؟؟؟

همونطور كه دراز كشيده بود دستش رو گذاشت زير سرش و خنديد

- آني اين چه عادتیه ... دو تا كمد لباس پره ... چي بپوشي ؟؟؟!! ... هيچ كدومشونم
واسه مهموناي اونا تكراري نيست ...

- خخو حالا من كه ننگتم ندارم مي گم كدومشون رو بپوشم؟ ... توكي عادت غر زدنت از سرت ميافته آجي غر غرو؟!

- هر وقت تو بزرگ شي ...

- واي پس فكر كنم تا لحظه مرگم ... من بگم آجي مي خوام برم اون دنيا چي بپوشم؟! تو بگي آني كفن به اين قشنگي ... تكراريم نيست ...!!!

- كر كراي بيٲا بلند شده بود كه يهو كله آريا از پشت در اتاقم نمايان شد ...

محو بيٲا شد ...

چشاي آريا تمام اجزاي صورت بيٲا رو از نظر گذروند ...

بعد رفت طرف موهاي حالت دارش ... دهنش باز مونده بود ...

نگاش چرخيد سمت شونه هاش ...

بيٲا هنوز داشت به حرف من مي خنديد و اصلا متوجه نبود عاشقتش چطور محوش شده ...

دلَم نيومد حرفي بزنم بيٲا حقش بود كه آريا عاشق بمونه ...

توي زندگيش خطايي نكرد ... من يه دو قلمي كاراي بد - بد كرده بودم اما بيٲا صاف بود ... پاك بود ...

اين عشق حقش بود ... عشق آريا به بيٲا همون عشقي بود كه استاد به زيباش داشت كه حتي با ديدن صورت اسيديش هم كمرنگ نشد ...

حس من چي؟ همون عشق بود؟

صداي نفساي آريا واضح شد و بيٲا سرش رو برگردوند ...

پتو رو كشوند روش و داد زد

- دختر خوشکلم تو این همه لباس داری ... نمی شد یه شیکترش رو ...

حرف بابا تموم که شد مامان خیلی آروم گفت

- دخترم الان هم پوشیده است هم شیک ...

مانتوم رو فقط انداختم رو شونم و رفتیم ... بیتا هم یه سارافان گلی سفید پوشیده بود با شلوار جین سفید و یه شال هم رنگش ... کمی هم آرایشش کرده بودم البته با اصرار من ...

در خونه باز بود

رفتیم تو ...

یه حیاط فوق العاده بزرگ با یه فضای سبز فوق العاده ...

درست روبروی در ۱۰ تا پله قرار داشت به سمت خونه ...

وارد خونه شدیم ... یه سالن بزرگ روبروش منتهی می شد به پلکان که می رفت طبقه بالا ...

دو طرف سالن مبل قرار داده بودن و البته صندلیهایش شیک و اسه میهمانان ...

بین هر دو کاناپه گلدونهای تزئینی بزرگ ...

خونه بسیار قشنگ و شیک به نظر می رسید شاید سه برابر خونه ما زیر بناش بود ...

روی دیوار سمت چپ به ترتیب ۵ تا تابلوی فوق العاده زیبایی نقاشی قرار داشت

و سمت راست عکس بزرگ فرشاد و کنارش ...

این عکس کی بود ... عکس یه دختر ...!

یه دختر با چشایی عسلی و نافذ که می خندید و دل من که تیکه تیکه شد از این تابلو اونور تر نرفت ...

فرشاد که خواهر نداشت پس این دختر کی بود ... اونم کنار فرشاد ...؟!!

همه نشستیم روی کانپه درست زیر تابلوی اون دختر ... انواع فکرها از سرم گذشت

...
میهمانان زیادی اومده بودن که تقریباً همشون بی حجاب بودن و راحت ...

ولی فعلاً اثری از فرشاد نبود ... آریا درست کنار بی‌تا نشسته بود و توی گوشش پچ پچ می‌کرد و گاهی لبخند بی‌تا واضح می‌شد ...
مریم رحمتی دو دقیقه بعد از ورود ما وارد شد ...

هه ... انگار رفته بود آرایشگاه ...

یه پیراهن کوتاه و چسب دکلمه تنش بود و موهای صافش که حالا همون یه ذره شال رو هم نداشت مثله ابریشم روی شونه هاش ... آرایش غلیظی هم به چهره ... به محض ورود اومد سمت ما سلام کرد و روی کانپه سه نفره اونطرف آریا نشست ...

آریا که طرف راستش بی‌تا بود و طرف چپش مریم ... یه خنده دلگش و آری به من نشونه رفت که تو تنهایی و من دوتا دوتا نوش جون می‌کنم ...!!!

منم در جواب با چش اشاره کردم به بی‌تا که اخماش چنان در هم گره خورده بود احتمال می‌رفت هر آن مریم و آریا رو بفرسته اون دنیا ...

آریا خندش رو قورت داد و همون یه ذره فاصلش رو با بی‌تا از بین برد و چسبید بهش که صدای بی‌تا بلند شد

- برو کنار ...

مریم و بابا برگشتن به بی‌تا نگاه کردن ...

آریا با قلدری گفت

- آخه خانوم رحمتی جامون رو تنگ کرده !!!

بابا هم سعی می‌کرد لبخند روی لبش رو محو نکنه ... اینکه چرا بابا ۱۸۰ درجه از موضع قبلیش در مورد آریا و بی‌تا فاصله گرفته بود برای همه معما بود ...

مریم بلافاصله با چهره دماغ از اونجا پا شد... بیتا که مشخص بود ذوق کرده اشاره کرد به پله ها...

صدای تولدت مبارک ولی از نوع اینگلیشش به پا شد....

سرم رو برگردوندم و نزدیک بود همونجا سخته کنم... دنیا دور سرم چرخید...

اون دو تا روی پله ها...

روی پله ها فرشاد و همون دختر داخل عکس در حال پایین اومدن بودن... کیک تولدش رو پشت سرش حمل می کردن...

با هر قدم اونها، اطرافشون رقص نور برپا می شد... یه لباس کاملاً حریر که فقط قسمتهائی از اون از خز استفاده شده بود... جلوی لباس کوتاهتر از پشتش بود... سفید درست مثله چهره خودش... دست فرشاد رو گرفته بود و فرشاد هم توی جمعیت رو نگاه می کرد و لبخندی به لب داشت...

همه به افتخارشون دست می زدن جز من و بیتا و آریا که نشسته بودیم و متعجب...

حالم بد شده بود خیلی بد...

ایجا چه خبر بود...؟!

پس حسش به من چی می شد...

دروغ بود؟!

اونها از پله ها اومدن پایین... جمعیت واسشون دست میزدن

رفتن پشت میز بزرگی که کنار پله ها قرار داده شده بود و کنارش یه میز بزرگتر که پر بود از شیرینی و انواع غذاها که اشتها نسبت به همشون از بین رفته بود...

مادر فرشاد هم از پله ها پشت سرشون اومده بود پایین و در حال خوش آمد گویی به میهمانان بود ... زنی زیبا و هوس انگیز ... قدی رعنا ... چشاش به رنگ چشای فرشاد بود گونه های برجسته ای داشت ...

اون دختر مرتب تو گوش فرشاد ناز و عشوه میومد و فرشاد خیلی معمولی با سر جوابش رو می داد ...

یه موسیقی ملایم شروع شد. دختر دست فرشاد رو گرفت و خیلی آروم کشوندش وسط سالن و شروع کردن به رقص ...

فرشاد دستش رو پشت کمرش گذاشت و صورتاشون مماس هم ...

قلب من در حال نابود شدن بود ...
حس می کردم هر آن امکان داره از حال برم ... ولی باید این صحنه ها رو ببینم ...
باید بفهمم اینجاچه خبره ...

در حال رقص بودن که دیدم فرشاد همراهیش نمی کنه و خشکش زده سمت من ...
دو ثانیه ای گذشت و دستش رو از پشت کمرش برداشت و دوباره رفت پشت میز ...
ولی چشش به من بود ...

آثار نگرانی حالا تو چهرش دیده می شد ...

منم با نگاه ، ازش هزار و یک سوال توی ذهنم رومی پرسیدم ...

صدای مادرش اومد

- امروز می خوام نامزدی پسر دکترا فرشاد رو با دکترا مهرانه اعلام کنم ... امیدوارم واسشون آرزوی خوشبختی کنید ...

از جام پا شدم ... نگام تو نگاهش بود ... تمام تنم یخ زد ... سرم گیج می رفت ...

بیبا اومد کنارم دستم رو گرفت و مرتب می گفت آروم باش ...

ولي اشکام امون نمي داد ... قطره قطره روي پيراهنم مي ريخت ... دويدم سمت حياط
و آريا دست بيتا رو گرفت ... گفت بزار تنها باشه ...

اومدم پشت درختا که دیده نشم و به حال خودم زار زدم ... نمي دونم چه مدت گذشت
... کنترول خودم رو از دست داده بودم ... ميخواستم از اين محيط خفقان آور خلاص
شم ...

رفتم سمت در که يهويه نهربازوم رو گرفت ... هنوز وسط درختا بوديم ...

بوي عطرش ... فرشاد بود ...

صداي گريه هام بلند تر شد و دوست نداشتم اين حس بودنش رو از دست بدم ...

سرم رواز روي شال بوسيد ...

- آني من، آروم باش ...

اين اعلان نامزدي از کنترول من خارج بود ... فعلا بنابر دلایلي مجبورم با مادرم
مخالفت نکنم ... اما من به اين ازدواج تن نمي دم ...

اون توجيه مي کرد و من گريه ...

اشکام تموم نمي شد و قليم توان ايستادن نداشتم ...

حس دوست داشتني بود ... اما حس خيانت نمي داشت بودنش رو با تمام وجود شکر
گذار باشم ... رفتم سمت در ...

داد زد

- اگر بري منم ميام ولي اوضاع بدتر ميشه ... آني امشب رو صبر کن ... رو قول من
حساب کن ...

بهش نگاه نميکردم ادامه داد

- تو هنوز حس من رو باور نکردي ؟

من نمي دونستم امشب تو هم ميای وگر نه ...

- وگر نه چي ؟ چون نمي دونستي ميام هر غلطي که ...

باقی حرفم رو خوردم و اشکام رو پاک کردم

- می دونی امشب چقدر جذاب شدی

ولی حرفای محبت آمیزش نمیتونست حال رو خوب کنه ... حال من بدتر از این حرفها بود

- بریم داخل آبی

... خواهش میکنم ... از این داغونترم نکن ... بهم اعتماد کن ...

نمی دونستم چرا ولی خر شدم و رفتم تو ...

همه جمعیت با دیدن ورود من و فرشاد با هم به ما خیره شدن ... پچ پچ ها بلند شد ...

فرشاد من رو پیش مادرش برد که مهرانه خانومشون هم کنارشون بود ...
فرشاد اشاره کرد به من

- آنیسا آریا منش

فقط همین ... من برات فقط آنیسا بودم؟

که زیر لب ادامه داد

- عشقم ...

طوری که مهرانه شنید و یه لبی گاز گرفت به اطراف نگاه کرد...

مادرش عصبی بود و رو به من گفت ...

فرشاد نامزد داره دیگه درست نیست با دیگران دختر بازی کنه ...

چنان این حرفش بوی تهمت و تحقیر می داد که دوست داشتم همونجا خرخرش رو ...

فرشاد فکش و به هم فشار داد اما حتی یه کلام اعتراض نکرد ...

سرم رو برگردوندم و رفتم به سمت بیتا و کنارش نشستم

- خوبی؟
- نه.. فعلا مي خوام نگاه کنم ...

موسيقي عوض شد و میهمانان جفت جفت او مدن وسط واسه رقص...

مادر فرشاد او مد سمت پدرم ...

- افتخار رقص میدید؟

هر دو با هم رقتن وسط ...

من چشمم گرد بود گردتر شد ...

آریا از پشت سر بیتا نگاه کرد
- طبیعیه ... حرص نخور ... توی همه مراسم این دو تا با هم ... فقط پیش خودت
بمونه...

خدایا کاش نیومده بودم به این مهمونی لعنتی ...

همه از خودشون پذیرائی می کردن ... آریا واسه من و بیتا هم دسر آورد اما هیچ
کدومون لب نزدیم ...

یه چند قاشقی با دست خودش داد به بیتا ... به حالشون غبطه می خوردم ... من اینجا
... فرشاد کنار اون ...

یهو وسط جمعیت یه چهره آشنا دیدم ... استاد دانشگاه ... خواستگار بنده ... پدرام خان

او مد سمت من

همینو کم داشتم ... با این حال زارم ... کی اینو جمع کنه ...

- افتخار میدید؟

دیگه داشتم حس می کردم شاخام جوونه زده !!!

تا اومدم حرف بز نم پدرم کنارم بود
- بله آني جان يالا ... پدرام منتظره

- نه بابا من...

وسط حرفم پرید

- آني برو وسط

چنان با اخم اين حرفش رو زد که ترس ورم داشت ...

سرم رو به نشونه نه تکون دادم ولي چيزي نگفتم...

آريا از پشت سر بيتا اشاره کرد برو ... ولي من سر جام ميخکوب شده بودم ...

احساس کردم نگاه فرشاد داره روم سنگيني مي کنه ... دومتر باهام فاصله داشت و
نگاهش روي من زوم شده بود ...

پدرم اينبار داد زد

- واسه بار آخر ميگم برو با پدرام برقص

بازم سرم رو تکون دادم

که يه

سيلی حواله صورتم شد... دستم رو کشوند وسط جمعيت ... گيج سيلی روي صورتم
بودم که دستي دور کمرم حلقه زد و به شدت بدنم رو حصار گرفت ...

شروع کردم به تقلا و جمعيت ساکت شده بود... ولي موسيقي در حال پخش ...

پدرام به زور من رو با خودش همراه کرده بود ...

حالم داشت بدتر ميشد ...

ديگه پاهام توان تکون خوردن نداشت ...

حتي توان اشك ريختن هم نداشتم ...

که ناگهان یه مشت نثار صورت پدرام شد ...

فرشاد بود ...

هنوز ولم نکرده بود که داد جمع بلند شد ...

- ولش کن مرتیکه ...

- مگه زوره نمیخواد باهات ...

- عقده داری مگه ...

و و و ...

که پدرام یه نگاهی به صورت بابا انداخت

بابا یه سری به نشونه برو نشون داد و پدرام ولم کرد ...

رومو کردم به سمت بابا یه نگاه تلخ سر تا پاش رو انداختم ...

نمی تونم بگم اون لحظه حس نفرت توی وجودم بود یا نه ...

ولی شك کرده بودم به پدریش ...

مهرانه دست فرشاد رو کشید کنار ... مادرش یه ده دقیقه ای با اخم باهانش پچ پچ میکرد ...

جو سنگین شده بود ... که موسیقی رو عوض کردن و مادر فرشاد همرو دعوت می کرد به خوردن مشروب ...

خیلی سریع همه جمعیت دوباره درگیر پایکوبی شد ...

دنيا همين بود به قول مامانم ... دو ثانيه اول ، ديگران ميشن تفسير بني آدم اعضاي
يکديگرند ... ثانيه دوم فراموش مي شي ...

تو مي موني و همون انگشتي که کس نخارد پشت من ... جز ناخن انگشت من ...
خدا خدا گفتن ...

واي از زماني که همون خدا رو هم از دست داده باشي ...

هميشه مي گفت: صدتا گناهم كردي باز با خدا حرف بزن باهات قهر نکن ... که
هميشه داشته باشيش ... حتي شده اندازه سر يه سوزن ...

بيتا کنارم بود ... دستام رو گرفته بود تو دستش ...

- آني تازه داري يه خورده از دردي که من تو اين يه سال کشيدم رو درك ميکني ...

پيمان بي غيرت من رو توي بغل همه رفقاي رذل تر از خودش مي نداخت ... ولي
اونجا فرشادي نبود که رستم وار يه سيلی حوالشون کنه ...

باورت نميشه اون روزي که فيلم شب اول ازدواجم رو توي نت ديدم ... حس کردم
دارم با يه گرگ صفت زیر يه سقف نفس مي کشم ... هر لحظه امکان داشت روحم رو
بيشتر پاره کنه ...

من و به يه شرط مسخره فروخت ... آبروم و به يه ويلا فروخت ... داستان قديمي و کهنه
رو تعريف مي کرد و روي زخماي من و خودش نمک مي پاشيد

ديدم هنوز خوشبختتر از اونم ولي هميشه نالان تر بودم ...

- خودت هميشه نمي گفتي : محاله صبرت در برابر بدبختيهاي زندگيت يه روزي
شکوفه نزنه و برات خوشبختي به ارمغان نياره اينجا نشد اون دنيا ... مگه ناشکري
اجر صبرت رو داغون کنه!؟

يه پوزخندي زد

- خدا رو شکر نمردم و آدم شدن تو رو ديدم ... انگار مامانت داره آدمت مي کنه ...
حرفاي قشنگ قشنگ مي زني ...!!!

به سمتش یه نگاه معنی دار کردم و یه لبخند کوچولو نشست گوشه لبام ...

فرشاد و مهرانه اومدن سمت ما ... مهرانه با ناز و عشوه که توی لحنش چاشنی حسودی موج می زد رو به من گفت

- بیاید به سلامتی هم یه گیلان مشروب بزنیم ...

- گلم ممنون ... فرشاد می دونه من اهلهش نیستم ...

- چون تا حالا تو جوش قرار نگرفتی ... یه بار امتحان کن بعد آگه طرفش نرفتی هنره ...!!!

- چه کاریه ... ۱؟ مته اینه که بگی یه بار برو نزدیک یه شیر ... اگر تونستی ازش جون سالم بدر ببری هنره ...!!!؟

فرشاد بلند خندید و ذره ای به نگاه خشم آلود مهرانه توجهی نکرد ... مهرانه دستش رو گرفت و برد وسط جمعیت ... گویا می خواست حرف من رو تلافی کنه که الحق خوبم تلافی کرد ...

ناز و عوشه هاش شروع شد دستش رو انداخت پشت گردن فرشاد ... خودش رو به عقب خم کرد و فرشاد رو مجبور کرد حلقه کمرش رو بچسبه ... صورتش رو مماس صورت فرشاد قرار داد ... فرشاد مجبور به رقص شد چون توجه جمع به اون دو تا بود ...

مهرانه دختر فوق العاده زیبایی بود و رقصنده خوبی هم به نظر می رسید ...

قلبم شروع کرد دیوانه وار به تپیدن ... اشکام دوباره قطره قطره نابودیم رو داد می زد ... نمی تونستم ببینم توی بغل فرشاد ...

چند بار نگاهش گره خورد تو نگاهم ... نگرانی توش موج می زد ... اما این نگرانی واسه من فایده نداشت ...

تو دلم داد می زدم ... فرشاد هلش بده عقب ... دستت رو از پشت کمرش بردار ... فاصلت رو بیشتر کن ...

- آدرس ؟

کجا باید می رفتم ... نمی خواستم برگردم توی اون خونه پیش پدری که غیرتش رو قورت داده بود یه آبم روش ...

طفلی مامانم ... دل به عشق کی خوش کرده؟! ...

کسی که هر هفته تو بغل یکی دیگه می رقصه ... دخترش رو با کتک مجبور می کنه تو آغوش یکی دیگه برقصه ...

ازش بدم اومده بود ... حالا دیگه به حقانیت عقیده های پاک مامانم ایمان آورده بودم ... گرچه گاهی کمی افراط می کرد ...

اما تقریباً سعی می کرد همیشه اعتدال رو رعایت کنه که من و آریا از دین زده نشیم ...

یاد علی آقا افتادم اما الان ساعت ۱ نیمه شب بود ... پاساژ تعطیل بود ...

سعی کردم آدرس خونش رو به یاد بیارم ... و موفق هم شدم ...

رسیدم در خونه علی آقا ... ساعت از ۲ هم رد شده بود... با چه روئی در می زدم ...

یه خورده جلوی خونه این پا اون پا کردم ... یه ثانیه نشد که ماشین فرشاد رو جلوی کوچه دیدم ...

یعنی تعقیب کرده بود؟ ... چه روئی داره ...

چطور مهرانش رو ول کرد ... مگه نمی گفت مجبورم امشب به حرف مامانم گوش بدم ...

عصبانی بودم ... ناخواسته دستم مشت شد و کوبیدم به در خونه علی آقا ...

وای خدا من چی کار کردم...؟

انگشت سبابم رو محکم گاز می گرفتم و چشم به در بود ...

که چراغی حیاط روشن شد و یه سگ شروع کرد به پارس کردن ... مگه سگم داشتن
!!!؟

فرشاد از ماشین پیاده شد همون موقع در باز شد و علی آقا جلوش ظاهر شد ...

چش فرشاد به علی آقا افتاد و من از ترس فک منقبض شده فرشاد دویدم تو و در رو
بستم ...
فرشاد

باورم نمی شد آنی چنین آدمی باشه..

رفته بود اون تو چه غلطی کنه ...؟!

می دونستم با این مرتیکه یه صنمی داره...

مشتام رو کوبیدم رو کاپوت ماشین ...

داشتم قاطی می کردم ...

توی اون خونه لعنتی ... اونم ساعت ۲ نیمه شب ... آنی ...

حتی تصورش دیوانه کننده بود ...

به نفس نفس افتادم ... حالم بد شده بود ... دستام رو تکیه دادم به زانوم...

توان ایستادن نداشتم ... دیگه هوایی نمیومد تو ریه هام ... اسپری اکسیژنم رو از توی
جیبم برداشتم و ...

حال جسمیم بهتر شد اما حال روحیم داغون بود ...

چراغ حیاط خاموش شد ...

از ذهنم هزار صحنه در يك آن گذشت عرق مي ريختم هنوز هم نفس كشيدنم
نرمال نبود ...

مي خواستم در بزمن ... اما نتونستم ... مشتم رو زدم به ديوار ... دستم سوخت ... اما
مهم نبود سوزش دلم هزار برابر دستم عذاب مي داد...

گوشيم رو برداشتم اس دادم بهش ...

- بيا بيرون آني ... من پشت درم

جوابي دريافت نكردم دوباره

- بيا بيرون عوضي ... بيا بيرون ... داري چه غلطي مي كني اونجا...

بازم جوابي نيوادم ... دستم رو بردم لاي موهام تا سر حد مرگ كشوندم ... صورتم
خيس عرق بود ... دور خودم مي چرخيدم ... كلافه شده بودم ...

زنگ زدم به گوشيش بر نداشت ... دوباره و دوباره و دوباره ...

اس دادم

- بيا بيرون آني كارت ندارم ... بيا بيرون تا يه بلائي سر خودم و اين خونه و اون
مرتيكه بي شرف نياوردم... د بيا بيرون لعنتي ... حالم بده ...

- آبروريزي نكن ... برو راحتم بزار ... تو ديگه نامزد داري ...
منم اومدم پيش نامزدم ... راحتمون بزار

چشام تار ميديد ... خدا اين چي داره ميگه ...!؟

- علي آقا از من خواستگاري کرده بود ... چون قبلا تو توهمات بودم جواب منفي دادم

...
با اتفاقات امشب فهميدم اين كسيه كه سرش به تنش مي ارزه نه توئي كه جلوي چشمم
يكي ديگه رو به آغوش مي كشي ...

دويدم کنارش نشستم
- فرشاد پاشو به خدا دروغ گفتم ... غلط کردم ... من تو رو با دنیا عوض نمیکنم ...
فرشاد پاشو ... ببین دارم میمیرم ...

پرستار یه اشاره ای به من کرد که آرام باشم..

ساکت شدم ولی آرام اشک می ریختم

بعد از معاینه ، پزشک معالجش گفت خطر رفع شده ... اگر یه خورده بیشتر نبود
اکسیژن طول می کشید بیمار می رفت تو کما ...

ولی الان حالش بهتره ...

از شوق کم مونده بود پرواز کنم ... همونجا نشستم روی زمین ... همه پرستارا اومدم
به سمت ...

جلوی همشون سجده شکر زدم ... اونقدر اشک ریختم که روی زمین خیس شد ...

یکی از پرستارا دستم رو گرفت ... ولی نتونستم روی پاهام بایستم ... امشب به اندازه
کافی تحمل کرده بود ... جسمم دیگه توان نداشت ...

پرستار رو به من با یه لحن ملایم گفت :

- خوش به حال خدا که بنده ای مته تو رو داره ... خوش به حال اون بیمار که اینقدر
دوستش داری ...

روش رو کرد به سمت یه پرستار دیگه

- بهش یه سرم وصل کنید ... فکر کنم فشارش افتاده ..

فردا صبحش فرشاد مرخص شد ..

بنده خدا علي آقا از ديشب تا حالا يه پاش دم در اتاق من بود يه پاش پيش فرشاد ...

کاراي ترخيصش رو انجام داد... يه يه ساعتی توي حياط باهاش حرف زد ...

به من اجازه شرکت توي حرفاي مردونشون رو ندادن ...

توي دقايق اول فرشاد حتي نگاهش هم نمي کرد ولي با مرور زمان ديدم نرمتر شده و اون هم حرف ميزنه ...

چرا من نبايد مي بودم ...؟!

مثه اين بابا مامانا که بچشون رو دور مي کنن خودشون حرفاي جدي جدي مي زنن...!

يه ساعتی که گذشت جفتشون اومدن ... روي صورت علي آقا مثله همیشه يه لبخند بود و فرشاد نگام نمي کرد ...

دستاش توي جيبش بود و با سکوت به اطراف نگاه مي کرد ... هر جائي جز من ...

روشو برم ... به جاي عذر خواهيه؟! ... عوض داره گله نداره آقا فرشاد ... حالا طلبکارم شدي؟!

علي آقا يه نکاهي به فرشاد کرد و يه نکاهي به من

- خوب ... بریم يه رستوران غذا بخوريم عزمتونو رو جزم کنيد واسه يه جنگ تمام عيار ...

با تعجب پرسيدم

- جنگ با کي؟

- نمي دوني؟ آنيٹسا و فرشاد !!!!!!!!!!!!!

خندم گرفت ... زیر چش دیدم روی لبای فرشادم یه لبخند نشست ولی بازم به اطراف نگاه کرد ...

نکنه ازم بدش اومده ... نکنه بیخیالم شده ... نکنه فکر کرده هرزه ام ...

وای تا وقتی رسیدیم رستوران من هزار و یک نکنه از خودم پرسیدم...

توی رستوران فرشاد رو بروی من نشست و علی آقا صندلی کنار من ...

عذا رو سفارش دادیم و علی آقا شروع کرد ...

- تو حاضری واسه بیتا چقدر مایه بزاری؟

منظورش چی بود؟! گیج شده بودم یهو وسط این اوضاع اسم بیتا رو چرا آورد؟

- خیلی ...

- این خیلی یعنی چقدر ... بزار بهتر بگم چقدر از روزای خوبت رو میدی تا بیتا خوشحال بمونه؟

مکت کردم ... سوال سختی بود ...

- علی آقا حالم بد شده ... مغز من عادت نداره ... هنگیده ...
میشه واضح بگید چی شده و منظورتون چیه؟

- آبی جان الان نمی تونم چیزی بگم ... فقط تا این حد می گم که همونقدر که تو واسه دوستت ارزش قائلی ... فرشاد هم نسبت به آریا ارزش قائله ...

و همینطور نسبت به دوست تو... گویا خوشحالی شما چهار نفر به هم گره خورده ...

یه کلام ، اتفاق دیشب و کاری که آقای دکتر انجام داده فقط به خاطر خوشحالی چهار نفرتون بوده و بس ...

اجبارا کاری کرده که من همش رو تایید نمی کنم... ولی تا حدودی بهش حق میدم...

شاید اگر من هم در چنین شرایط سختی قرار می گرفتم ... مجبور به انجامش می شدم
...

گیج بودم بدتر شد ... ابرومو بالا انداختم و سرم رو تکیه دادم و عین این بچه تنبلای
کلاس گفتم

- نفهمیدم ... موضوع چیه ...؟؟؟؟

خجالت کشیدم ... دختر به این خنگی نوبر والا ... رفتم توی فکر ... تا اونجاش که
فهمیدم فرشاد مجبور به قبول نامزدی شده ... به اجبار مادرش ... حالا علی آقا می گه
به خاطر من ... آریا و بیبا این کار رو کرده ... اونم به اصرار مادرش

مادر فرشاد چه ربطی به ما داشت !!؟

هر تیکه پازل توی ذهنم یه طرف افتاد ... جور نمی شد !!!

این خانم فرامرزی می گفت ریاضی بخون به یه دردت می خوره ... مغزت جون می
گیره ... نخوندم حالا بیا جمعش کن ...!!!!!!

فرشاد خندش گرفته بود ... همینطور که به اطراف نگاه می کرد زیر لب زمزمه کرد
...

- اشکش لب مشکشه ... رقصم بلد نیست ... دست به ضایع کردنشم بد نیست دروغ
میگه ... خنگیشم اضافه شد ... حتما بعدم با این سجایای اخلاقی مهریه آنچنانی هم می
خواد ...!!!!!!

همینطور که مات به لباش نگاه می کردم که با گستاخی تمام جلوی علی آقا این حرفها
رو زد ... عار غم عصبانیتم قه قه رفت هوا ...

علی آقا تکیه داد به صندلیش و در ادامه حرفهای آقا فرشاد فرمود

- خوب حرف حساب می زنه بنده خدا ...

که صدای خنده فرشاد بلندتر شد ...

منم به نشونه اعتراض خندم رو قورت دادم ولی هیچی نگفتم

حرف حساب جواب نداره ...
غذا رو خوردیم

طاقت نیاوردم مرتب توي ذهنم در حال تعویض جای تیکه های پازل بودم... با دهن پر
صدام رفت بالا

- خوب من خنگ ... قبول ... بگید اینایی که گفتید یعنی چی ... بزارید منم بدونم چی
میشه مگه ...

فرشاد لقمش رو قورت داد سرش رو پایین انداخت و گفت

- این عادت با دهن پر حرف زدنت خیلی زشته ... اگر ترکش نمی کنی به قبلیا
اضافش کن ! حساب ما سبکتر شه!!!

لقم رو درسته قورت دادم و بهش یه نگاه تند انداختم که یعنی کافیه دیگه ...

دوباره پوزخند زد و گفت

- اشتهاشم که بد نیست هنوز غذاش تموم نشده می خواد با نگاش منم بخوره ...! من
چقدر خوشبختم ... همه چی عالیه ...

که باز با حرفاش نیشم رو باز کرد ... خوشم میاد به شدت شبیه آریاست ... انگار من
همیشه یه دلغک باید همراهم باشه ...!!!

علی آقا با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد و دستي به نشانه شکر بالا برد رو به من
کرد و با همون لحن آرومش

- آنی جان یه واقعیت تلخ توي زندگي آریا بوده ... که الان شاید زیاد مهم نباشه از
نظر دیگران ...

ولی اگر آریا بفهمه ... روحیش داغون میشه ... تا اینجا رو گرفتی ???

گوشام تیز شد ... واقعیت تلخ !!!!! .. سرم رو به نشونه آره تکون دادم ... ترجیح می
دادم گوش کنم ...

به قول خانم فرارمزي هميشه زبونم بيشتتر از گوشم كار مي كرد .. واسه همين تو يادگيري رياضي ضعيف بودم ...

- اين واقعيت الان نبايد به گوش آريا برسه ... چون بيتا قراره عمل شه .. پس بايد روحيه داشته باشه ... و كليد روحيه بيتا دست آرياست ... تا اينجاشم روشنه ؟

بازم سر تكون دادم كه آره

- سناريوي ديشب توسط پدر شما و مادر فرشاد راه انداخته شده بود كه البته يه سكانس ديگش مونده ...

توي ماشين بودم ... فرشاد ساكت بود و هر از گاهي يه نگاهي به من مي نداخت ...

هنوز توي جو حرفاي علي آقا بودم كه فرشاد زد کنار ... کنار يه پارک بوديم ...

- بريم يه هوائي بخوريم...

- نه اشته ندارم ...

- تو كه منم داشتني مي خوردني !؟

- تو فرق مي كردي !!!!

چشاش باز شد و دهنش بازتر ... سرش رو آورد نزديك

-واقعا !؟

- فكر كردي جلوي علي آقا باهات شوخي كردم همه چي يادم رفته نه آقا ...

- آني هنوز دلت پره !؟

جوابش رو ندادم

آروم سر جاش جابه جا شد و به سمت من برگشت

- نگام کن ...

نگام به بیرون بود
ولی قلبم سمت اون بود

- آني جان ، نگام کن ... اون شب داشتم ديوونه مي شدم ... اون چه بلائي بود سر من آوردي ... مي دوني داغونم كردي ...؟!

- اشتباه نکن کسی که داغون شد من بودم نه تو ... مهرانتون نگران نشه ... مگه قرار نیست سناریوی بابام روتکمیل کنیم ... دوباره باید بری پیش مهرانت ...

اشك تو چشم جمع شد ... هنوز نگام به سمت پارك بود ... و نگاه فرشاد هم به من ...

- آني قلب من طرف تو ... حوريم بياد جلوم ... برام فرق نداره ... قلب وامونده من تو رو مي خواد ... كه نمي دونم كي ...؟!

حرفش رو ادامه نداد و يه اه كشيد ... اومد نزديكتر

- قول بده ... قول بده در نبود من فكر بد نكني ... قول بده دلت رو به كسي ندي ... قول بده به عشقم شك نكني ...

اشكام شديد تر شد .. با صداي گرفته طوري كه نفسم بالا نميومد گفتم

- تو هم قول بده ... قول بده بهش انگشتم نزني ... قول بده بغلش نكني ... قول بده عاشقش نشي ... قول بده زودتر اين بازي رو تموم كني ...

برگشتم سمتش با چش گريون تو چشاش نگاه كردم كه پر از هراس بود ... دوباره حس خواستن رو توي نگاهش ديدم ... دلم لرزيد ...

- فرشاد من طاقتم زود تموم ميشه ...

فرشاد انگشت كوچيكش رو آورد جلو
- بيا عهد ببنديم

منم انگشت کوچیکم رو با فاصله از ش نکه داشتم خندید ...یه خنده تلخ...

- کی میشه این انگشت بیاد تو دستای من ... ای خدا ...
نگام رو ازش دزدیدم .

ادامه داد

- من و آنی عهد می بندیم کاری رو محض رضای خدا و فقط برای شادی دوستانمون
شروع کنیم ... عهد می بندیم به عشق توی دلهامون خیانت نکنیم ... عهد می بندیم
عاشق هم بمونیم ...

منم با چش گریون هق هق زنان گفتن
- عهد می بندیم ...

رفتم خونه مامانم به محض دیدن من یکی خوابوند توی گوشم

- فکر کردی کاروان سراسر اینجا ؟
هر وقت بخوای بری ... هر وقت بخوای بیای ...

دیشب کدوم خرابشده ای بودی ... من اینطوری بزرگت کردم ؟ من اینطوری بزرگت
کردم که شب تا نیمه های شب بیرون باشی وسط اون همه گرگ ...
یه هفته معلوم نبود کجایی جونم به لبم رسید وقتی برگشتی هیچی بهت نگفتم ... گفتم
آنی ؟

دستم به صورتم بود و سرم رو انداخته بودم پایین

- آنی منو ببین ... گفتم ؟
دیشب کجا بودی ؟

- بیمارستان ... فرشاد حالش بد شد ... خودمم همینطور ... خبرتون نکردیم که نگران
نشید ...

- نگران نشیم؟! ... نه اینکه نبودیم ... لطف کردی ... باید دستتم بوسید ... فرشاد چش
بود ...؟

- آسم داره ... اسپری اکسیژنش تموم شده بود ... کمبود اکسیژن داشت ...
پدرم همینطور که خیلی عصبی سر تا پام رو یه نگاهی انداخت ...

- دیگه نیبیم دور این پسره فرشاد بچرخي ... حالا دیگه نامزد داره ...

به سمتش نگاه کردم... تو چشم رنگ محبت قبلی وجود نداشت... جاش یه علامت
سوال و یه عالمه دلخوری نشسته بود ...

مامانم از نگاهم متعجب شده بود و با همون حالت قبلی که عصبانی بود ...

- این طرز نگاه کردن به بابات یه خورده زشت نیست؟!!

مامان همیشه به احترام به بابا علاوه تمام عقاید ضد و نقیضی که داشتن تاکید داشت
...

واسه همینم من و آریا تا الان به بابا و مامان بی احترامی نکرده بودیم جز قبل از
فرارم که چند تا اراحیف کوچولو اونم پشت در اتاقش گفتم نه چشم تو چشمش ...

به مامان نگاه کردم چند بار خواستم دهنم رو باز کنم و پته بابا رو بریزم رو آب ...
ولی خودم رو کنترل کردم...

مگه از جونت سیر شدی آخه...؟!
با سکوت من یه خورده اوضاع آروم شد ...

بیتا و حاج خانوم برگشته بودن خونه ... آریا دماغ توی اتاقش دراز کشیده بود و
صدای موسیقی رو تا سر حد لرزش شیشه ها زیاد کرده بود ...

وای این آریا نمی خواد برگرده دیارش؟! ... دماغ که بشه گوشای ما کر میشه ...

رفتم یه دوش گرفتم ... نشستم روی تخت ... یه تونیک صورتی پوشیده بودم و حولم
دور سرم پیچیده بودم... گوشیم رو برداشتم وای کی بره این همه راهو !!!!!!!

فرشاد حدود ۱۵ تا اس داده بود ...

- آني چه خبر..
قهري؟
آني حالم بد ميشه هان ...
آني جواب بده
آني داغونم نکن ...
به جون خودت تو اتاقم... تنهام... هيچ کي خونه نيست ...
از وقتي اومدم تنهام ... فکر بد نکن ...

در حالي که تو چشم اشک جمع شده بود خنديدم ... الهي فداش شم اون بيشتري از من
حرص مي خورد ...

بايد قسمت اول نقشه رو پياده کنم ... رفتم اتاق آريا ... رو تختش دراز کشيده بود که يه
عروسک گرفته بود دستش و نگاهش مي کرد ...

همون يه خورده عقلم پريد؟؟؟ ... عروسک!؟

با ديدن من نشست و همچنان چشمش به عروسک بود

در رو بستم ... يه پوزخندي زدم ...

- مبارکه ... اين همه محبتي که تو با چشات نصيب اين عروسکه مي کنی يه سومش نه
يه هزارمش رو نصيب من مي کردي الان نوکرتم مي کردم ...

يه خنده تلخ نثار لباش شد اما سرش رو بالا نکرد ...

- هديه است ...

- اوهوم ... پس بگو ... پس اين عروسکه نيست که محبت چشاي تو رو داره با ولع
جذب مي کنه ...

خودش رفته يکي رو به جاش گذاشته که مخ داداش منو کار بگيره نه ...

- اذیت نکن آنی اعصاب ندارم هان ...

- چرا؟! -

- دیشب بعد رفتنت نوبت به من رسید ...

فرشاد

روي كاناپه دراز کشیده بود... و صدای موسیقی رو زیاد کرده بودم ...

من هوش و حواسم پی چشماشه..

ای کاش که عاشق نشده باشه ...

ای کاش بدونه خیلی می خواش ...

از وقتی که رفته رفته آرامش...

عشقش واسه من بدجوری حساسه ...

می ترسم از اینکه من و نشناسه ...

دست خودم نیست دلم گیره...

با دیدن عکسش نفسم میره ...

نمی خوام تنها شم..

عاشق چشمام...

هر جا که باشه ...

دلم می خواد کنارش باشم ...

شب تا صبح بيدارم ...

خيلي دوش دارم ..

غير ممكنه از اين عاشقي دست بردارم ...

که صدای در ... مامان با همون قیافه حق به جانب همیشگی ... و مهرانه که دستاش پر بود از نایلون ...

رفتن خرید؟ ... دلشون خوشه ... این زنا هم به جای اکسیژن لباس تنفس می کنن ...

بهشون غذا ندن صداشون در نیاد... ولی وای با حال اینکه ازشون حق لباس خریدن رو بگیرن ... فرداش خودکشی کردن !!!

مهرانه نایلونها رو گذاشت رو مبلا ... مانتوش رو جلوی من در آورد ... یه تاپ لیمویی چسب تنش بود ... سرم رو برگردوندم که چشم بهش نیفته ...

بی توجه به این کارم اومد نشست کنارم و دستم و گرفت توی بغلش ... دستم و خیلی محکم از تو دستش کشیدم ...

- دیگه بی اجازه دست به من نزن... روشنه؟! -

صداش در نمیومد ... مامان تو آشپزخونه به عزت خانوم امر و نهی می کرد ...

- امشب می خوام همه چی مرتب باشه ... کوچکترین کم و کاستی رو نشونه کم کاریت می زارم ... میوه ها رو خریدن؟ ...

- بله خانوم ...

- شیرینی و کیک؟

- بله خانوم ...

- تا ساعت ۵ بچپنسون وقت نداريم ... به عاقد زنگ زدين ؟

- بله خانوم ... همه چي مرتبه ... طبق سفارشات شما انجام شده ... خيالتون راحت ...

اومد توي سالن ... مانتوش رو در آورد داد دست عزت خانوم ... رو کرد به مهرانه
...

- عزيز دلم لباست رو دوباره بپوش كه ببينم اگر كم و كاستي داره بگم خياط بياد
درستش كنه

مهرانه گونم رو بوسيد و رفت بالا ...

عاقد؟! ... چي تو سرش مي گذره ...!!!

- خيلي عجله نمي كني ؟

همينطور كه قهوش رو مزه مزه مي كرد به سر تا پام يه نگاه تند و تيز انداخت ...

به اين نگاههاش عادت داشتم... به سرديش ... همه معاني توش پيدا بود الا محبت
مادرانه...

يه ادم مغرور ... پر از اعتماد به نفس كاذب... امر و نهي كردن رو دوست داشت ...

طوري زندگي مي كرد كه گويا پادشاه زمين و زمانه همه بايد بهش بگن چشم ...

بي برو برگرد اگر به جاي چشم چيز ديگه اي جايجزين مي شد .. با تهديد و ترعيب
چشمش رو از حلقوم طرف مي كشيدي بيرون ...

- امروز خانواده آريا منش و دوستانشون هم دعوتن ... شب خوبي خواهد بود ... مي
خوام شخصا برم خانم آريا منش رو هم دعوت كنم ... امشب باهاش كار زياد دارم ...

حرفش بوي شر داشت ... مثله هميشه ...

نيمخيز شدم جلو ...

- او نا رو ديگه واسه چي...؟
اگر آني رو دعوت کني من به اين ازدواج تن نمي دم ... حرف اول و آخرمه ...

پا شدم رفتم سمت پله ها که صداش رو شنيدم ...

- تن نده ... فقط کافيه لب تر کني ... واست آنيتسا رو مي گيرم ... منتها با همون شرطي که قبلا هم ذکر شده

بدون اينکه برگردم سمتش رفتم بالا ولي از روي پله ها جواب دادم

- منم از جنس خودتم ... راههاي اذيت کردن رو خوب بلدم... امشب آني نمياد ... وگرنه شباهت من و خودت رو به خوبي درک مي کني !!!
رفتم سمت اتاق که مهرانه با لباس يه دست نقره ايش از در اومد بيرون ...
چشمام رو بستم و در رو باز کردم از پشت بغلم کرد و ...

- فرشاد عاشقت مي کنم ... تو مردی ... و من جنس تو رو خوب مي شناسم ...

بايد بشناسي دختره هرزه ... هرشب با يه بي ناموس بودن ... الاقم بود تا الان مرد شناس شده بود ... تو که پزشک مملکتی ...

بوي عطر تندش مشامم و آزار مي داد ... چي مي شد الان اين آني بود که اينطوري گرماش رو حس مي کردم الان کجاست ... به چي فکر مي کنه

يه درصدم فکرش طرف من هست !؟

محکمتر بغلم کرد ... عشوه هاش بيشتتر شد ... در رو باز کردم و با يه قدم خودم رو از توي آغوشش کردم ...

در رو بستم و از داخل قفل کردم ... اصلا واسم مهم نبود الان پشت در ايستاده يا رفته ... مئه يه جنازه پرت شدم رو تخت ...

اتاقم تاريک بود ... ترجيح دادم تاريک بمونه ... گوشيم رو برداشتم ... نه .. هيچ خبري نبود ... بي معرفت ...

حتي حوصله دوش گرفتم ندارم ... صدای در اتاقم ...

- بيا پايين بايد با مهرانه بري يه جائي ...

ميشه دست از سرم بردارين ... خسته ام ... باز با اين دختره ...

دوباره با بي حوصلگي رفتم پايين ... هر دو نشستنه بودن روي كاناپه و با لباس تنش
ور مي رفتن ... با ديدن من مهرانه پا شد شالش كه ده سانتم به زور مي شد گذاشت رو
سرش

- بريم

- با همين لباس !!؟

- آره خوب ... خانم آريا منش ايراداش رو برطرف كنه .. مامان جان ميگن خياط
خوبيه
زير لب گفتم

- به درك ... منو چه سنن؟!

نيشش هميشه باز بود ... و لحنش هميشه عشوه وار ... يه خورده متانت رو از آني من
ياد بگير ... اينطوري تا آخر عمرت مي ترشي ... بدم نيومد برم و آني رو ببينم ...

اصلا اون لحظه برام مهم نبود ممكنه ناراحت شه ... ديدنش مهمتر بود ... دو ساعت
نمي شد كه ازش دور شدم ولي دلم ديوانه وار مي خواستش ...

يه لبخند روي لبم و رفتم به سمت اتاقم ... كه مامان با لحن سرد و قاطع داد زد

- كجا؟ نشيني مهرانه چي گفت؟

منم به همون سردي جواب دادم

- چرا دارم ميرم به سر و روم برسم ... اگر اجازه مي ديد

مهرانه با يه لحن عصبي رو كرد به مامان

- به خیاطی رفته هان...

برگشتم سمتش ... تمام عصبانیتیم ریختم توی چشم و خیره شدم بهش ...

همونجا نشست روی کاناپه و شروع کرد به بازی کردن با کاتالوگ ...

باید می فهمید پاشو از گلیمش درازتر نکنه ... خانم آریا منش مادر عشقم بود ... جدای از این مطلب اینقدر خانوم و باشخصیت بود که برایش احترام خاصی قائل بودم ...

اینجا جاش نبود وگرنه بهش حالی می کردم مراقب زبون و راجش باشه ...

رفتم توی اتاقم یه دستی به موهام کشیدم و عطر مخصوصم رو به گردنم و موهام زدم ...

بلیزم رو هم عوض کردم .. زدم بیرون ... به جلوی در خونه آقای آریا منش که رسیدیم رو کردم بهش...

- گوشتات رو باز کن ببین چی می گم... از الان تا هر زمانی که زنده بودی ... کوچکترین بی حرمتی از سمت تو به خونواده آریا منش شه... کاری می کنم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی ...

اونقدر این حرفم رو قاطع زدم که ترس رو خیلی واضح توی چشماش دیدم ...

در زدیم ... من روبروی آیفن ایستاده بودم ... صدای آبی اومد

- هنوز نرفته دلت تنگ شد؟! ...

در رو زد ...

با صداش جون گرفتم ... این صدا بهم نیرو می داد ... انرژی می داد ...

لبخند واضحی رو لبام نشست که نگاه پر از عصبانیت و ترس مهرانه رو در پی داشت ...

رفتیم تو که دیدم آنی با یه لبخند روی پله هاست ... با دیدن مهرانه با اون لباس
لبخندش رو قورت داد ...

وقتی نمی خنده دل من آتیش می گیره ... آخه دختر این موضوع اونقدر ارزش نداره
که خنده تو رو ازم بگیره ... اینو بفهم...

مهرانه بهم چسبید ...

نفسای آنی نامنظم شد ... به وضوح می دیدم که دستای ظریفش داره می لرزه ... که
ناگهان خانم آریا منش از پشت سر پیدا شد ... سلام فرشاد جان ... خوش اومدی ...

با دیدن مهرانه لبخند اونم محو شد ... ولی سعی کرد به روش نیاره ...

تمام مدتی که خانم آریا منش در حال جفت و جور کردن قناسی لباس شایدم اندام اون
بود ... نگاه آنی روی مهرانه بود ...

هرچقدر بهش زل زدم که شاید حواسش به من جمع شه ... حتی يك درجه مسیر نگاهش
تغییر نکرد ...

مهرانه رو به من کرد

- خوب شد فدات شم؟

بدون اینکه نگاه کنم قهوم رو برداشتم مزه مزه کردم ...

- از من نپرس اگر تموم شده بریم ...

مهرانه یه غری زیر زبون زد و اومد نشست کنارم ...

خانم آریا منش یه آه کشید و پاشد رفت

چشام به آنی بود و قهوه رو می خوردم ... مهرانه سرش رو گذاشت روی شونم ...

آنی به نفس تنگی افتاد ... چشاش پر اشک بود ...

قهوه رو گذاشتم رو میز و پا شدم ... فنجون افتاد ... مهم نبود ... رفتم جلوش زانو زدم

- آني ... آني خوبي؟

همچنان با چش پر اشك سعي مي كرد نفس بکشه ... دستش رو گرفتم ... واي حالا دستاي استخونيش تو دستام بود ... بردمش کنار پنجره ... پرده رو زدم کنار ... دستش رو ماساژ مي دادم ...

- آني نفس بکش ... نفس بکش عشقم ...

ناگهان حس کردم اکسیژني نيست واسه تنفس ... سينم گز گز مي كرد ...

همينطور که سعي داشت نفس بکشه اسپري رو از توي جيب هميشگيم کشيد بيرون و با زحمت اکسیژن رو زد ...

دستش هنوز توي دستم بود ... که حالا سرد بود ... يخ زده بود ... ولي من گرم بودم ... اين اولين باري بود که دستش رو حس مي کردم...

با تمام وجود دوست داشتم اين دست تا ابد مال من باشه ... چش از چشش بر نمي داشتم ... تمام مدت مهرانه پشت سرم غر مي زد ...

مهم نبود الان من و آني مهم بوديم ... حالش که بهتر شد اشاره کرد به دستش ...

منطورش رو فهميدم ... ولس کردم ... لبام رو بردم زير گوشش ... لرزش بدنش رو حس مي کردم ... بي تابيش رو مي ديدم ... حض مي بردم ... اين عاشقترم مي کرد ...

آروم تو گوشش نجوا زدم ...

- بهترين لحظه عمرم رو تجربه کردم عشقم ...

سرخ شد ... سرش رو پايين انداخت ... عاشق همين متانتشم ... عاشق حيا و وقارشم ...

آني گل بي خار بود ... سرش رو پايين انداخته بود و چشم به سرخي چهرش بود و دلم
مي لرزيد از اين خجالت کشيدنش ...

مهرانه از پشت سر مرتب غر مي زد بريم ... بريم ... دير شده ...

ولي من نمي تونستم از اين خونه دل بکنم ... چشم آني به زمين بود و چشم من به آني
که صدای مادرش رو شنيدم

- فرشاد جان شنيدم امشب مي خوايد عقد كنيد ... درسته؟

خون توي رگام منجمد شد ... آخه كي بهشون خبر داده بود ... نگاه پر از شكوه آني
روم سنگيني كرد ... به سرعت از كنارم رد شد و رفت توي اتاقش و در اتاق رو
محكم بست

بلند طوري كه صدام بره توي اتاق داد زدم

- خودمم الان خبر دار شدم .. اين ازدواج اجباري بايد تو تاريخ ثبت شه ... مهرانه
برگشت نگام كرد ولي لام تا كام حرف نزد ...

كاش كمی بهش بر مي خورد ... سنگم بود اين همه ريچار بارش كردم راش و مي
گرفت مي رفت رد كارش ... اما اين سيريش ...

مهرانه با يه لحن پر از افاده رو به خانم آريا منش گفت

- شما و خونواتون و همينطور بيتا جون و مادر محترمشون هم دعوتن ... و مامان
جان گفتن اگر شما امشب به ما افتخار نديد خيلي ازتون دلخور ميشن ...

برگشتم با چنان خشمي خيره شدم به مهرانه كه عقب رفت و ازم فاصله گرفت ...

صدای شكسته شدن يه جيزي از توي اتاق آني اومد ...
همه با عجله پريدن طرف اتاق ... در و باز كردن ... آني رو به پنجره ايستاده بود و
دستش به صورتش بود ... تمام تنش مي لرزيد ...

تا اومدم پام رو بزارم تو ... صدای خانم آريامنش رو شنيدم ...

- آریا جان شیشه شکسته است مراقب باش ...

پایین رو نگاه کردم ... گلدون نرم و خورد روی زمین پخش شده بود ... گلای یاس که خشک شده بودن ...

رو به مهرانه کردم ...

- برو خونه میام ...

- میشینم و منتظرت می مونم ... برم مامان عصبانی میشه ... مجلس امشب رو کنسل می کنه و بعدش هم ...

وسط حرفش پریدم ... البته رو به خانم آریا منش

- ببخشید من باید با آنی حرف بزنم

- اشکالی نداره پسر ...

در رو بستم ... آنی هنوز رو به پنجره بود ... یه سارا فان بنفش و یه شلوار هم رنگ با سایه روشن ... شال سفید حریرشم که من رو از دیدن زیبایی موهاش محروم می کرد ...

شاید اگر همین شال و این رو گرفتتا نبود ... یه صباچی ازش لذت می بردم و بی خیالش می شدم ...

شاید دیگه اینطوری بیتاب نمی شدم ... می شد یکی مته مهرانه ...

نشستم روی تخت ... دوست داشتم فقط نگاهش کنم ... گرچه از نگاهم خودش و مخفی می کرد ...

همینطوری که دستمال و با حرص به بینی قلمیش می کشید و صدای گرفته از گریش تابلو بود ...

رو به پنجره آروم گفت ...

آروم شد و با معصومیت خاصی گفت
- اصلاً خوشم نمیاد وقتی عصبانیم ... می خندی ...

- ولی من اینقدر خوشم میاد اینطوری حرصت می گیره اسم مهرانه رو کنار من می
شنوی ...

- تکرار نکن ... مرتب نگو مهرانه ... مهرانه ... منم میگم هان

- چی رو ???

- علی آقا علی آقا علی آقا

- هه ... اونوکه فهمیدم بنده خدا یه مرد فوق العاده است و تو رو به چشم دخترش نگاه
می کنه ...

دیگه ؟ ... داری بگو... هه

یه مکثی کرد و باز با همون معصومیت شروع کرد

- پدram جون پدram جون پدram جون...

دستم بی اختیار یه سیلی خوابوند توی گوشش ... اخمام رو کشیدم تو هم و با عصبانیت
تمام انگشتم رو گذاشتم روی پیشانیش...

- اگر یه بار دیگه ... آنی فقط یه بار دیگه اسم این مرتیکه رو جلوی من بیاری ... مخ
تو و خودم و با هم منفجر می کنم

دستش روی گوشش بود ... ولی می خندید ... یه دو ثانیه نشد که صدای خندش بلند تر
شد ...

- دیگه هم بگم !؟

بلند مي خنديد و هنوز اخماي من تو هم بود نشستم رو تخت ... با فاصله ده سانتي کنارم نشست ... نگاهش نکردم ... بايد بهش مي فهموندم دل من بازيچه دستش نيست که هي کبابش کنه و به دود و آهش بخنده ...

- ببخشيد آقاي دکتر ... معذرت مي خوام اسم مهرانه رو آوردم!!! ببخشيد که با مهرانه رقصيدم ... اونم با کمال ميل ... با اراده خودم .. ببخشيد که محکم بغلش کردم ...!!!

باز بغض کرد ... با هر کلمش اشکاش دونه دونه مي ريخت روي چونه و شال حريش ...

- ببخشيد آقاي دکتر ... من معذرت مي خوام که کيک رو از دست مهرانه خوردم ... ببخشيد که صورتم رفته بود توي موهاش و دقيقا سه دقيقه و ۱۵ ثانيه توش موند و نفس کشيد و لذت برد ...

از اين حرفش بد خندم گرفته بود ... دختره بيکار تايمش رو هم گرفته بود ... من که يادم نمياد!؟

کي!؟ واقعا صورت من توي موهاي اون افريله بوده ..!؟!! جلوي خودم و گرفتم و سر به زير گوش مي دادم ، اونم بي وقفه ادامه مي داد ... نفس بگير خوب ...

- ببخشيد که مرتب دستم توي دستاي مهرانه بود ... ببخشيد که مهرانه رو بغل کردم و مرتب به تو سيلبي مي زدم ... ببخشيد عشقم توي ولي مجبورم با اون عقد کنم و امشب بشه شب رويابي ...

- کافيه آني ... اينطوري هم خودت و آزار مي دي هم منو داغون مي کنی ... من به اون دختره عوضی هيچ حسی ندارم ... فقط دارم تحملش مي کنم ... بفهم ...

- پس امشب عقد نکن ... آقاي دکتر امشب عقد نکن ...

- صبور باش و خيالت راحت باشه ... ضمن اينکه اين چندمين باره که صدام مي کنی آقاي دکتر ...

- ببخشيد آقاي دکتر من عادت ندارم مرد نامزد دار رو که قراره امشب عقد شه طور ديگه اي صدا کنم ...!!!

- آني ديگه از حد گذروندی ... هر چي کوتاه مي يام ... خيلي بد داري مي گازوني ...

نگاش رو ازم دزدید و رو کرد به پنجره ... آروم طوري که به سختي شنیدم زمزمه کرد

- تو هم بودي عشقت داشت مي رسيد به يکي ديگه مي زدي جاده خاكي ...

- چي گفتي !!؟

ذوق زده شده بودم ... آني به من گفت عشقم !!؟ با گوشاي خودم شنیدم؟! برگشت با قيافه حق به جانب نگام کرد

- من ؟ چي ؟ يعني چي گفتم مگه ؟ اصلا تو چرا نميري ؟ نامزدت منتظره !!

طفلي هول کرده بود ... گویا فکرش و نمي کرد که اون صدای نازک و ظريف رو شنیده باشم ...

در اتاقش و باز کرد ...

- بفرما ... بيرون ... به چي مي خندي ؟

با همون قيافه حق به جانب رفت بيرون ...

آني‌تسا

فرشاد رفت توي آشپز خونه ... منم نشستم روي مبل کنار پنجره و يه نگاه انداختم به سر تا پاي مهرانه که عصبي و ناراحت دستاش رو مي ماليد به هم و پاهاش رو تگون مي داد ...

اخماش تو هم بود و ... لباسش فوق العاده زيبا و دلربا جلوش مي داد ...

آخه دختر به اين خوشکلي جلوي چش فرشاد باشه و به من فکر کنه؟! ... بايد باورم شه ...؟! ...

من که يه دخترم دوست دارم خيره شم بهش ... فرشاد که مرده و غريزش اينو ايجاب مي کنه ...

دختره کارشم خوب بلده ... چشاش رو اونقدر حرفه اي آرایش کرده که خمار هست
خمارتر شده ...

خدایا... میشه این مدت چشاي فرشاد ضعیف شه ..تا خوب نتونه اسکنش کنه ...

هر از گاهي با اون چشاي خمار و عسلیش به من نگاه مي کرد ... ولي نگاه خیره من
رو که مي دید ... از رو مي رفت ...

نیم ساعتی می شد که فرشاد تو آشپزخونه بود .. چه خبره ...

کنجکاو شدم پاشدم رفتم سمت آشپزخونه ... که صدای مهرانه اومد ...

صداش رو که شنیدم مکث کردم ولي برنگشتم ...

- می خوام بهت حقیقتی رو در مورد فرشاد بگم ...

سکوت کردم ...

- نمی خوای بشنوی؟

بازم سکوت کردم ولي داشتم از کنجکاوای دق می کردم ... برگشتم و روی نزدیکترین
مبل نشستم ...

تکیه دادم و به پنجره که فضاي سبز حیاط از پشت حریر پردش هم زیبا بود نگاه کردم
...

اگر کویر هم بود بهتر از دیدن قیافه رقیبه ... گرچه در حدیم نیست که اسمش رو
رقیب بزارم ... !!!

ادامه داد ...

- به یه شرط می گم ... مسیر نگام رو تغییر نادم ...

- شرطت چیه ؟

- اینکه به فرشاد کلامی در این مورد چیزی نگي ...

مهري خانوم هم در حال پاك كردن برگ گلدونهاي کنار آشپزخونه بود و هر از گاهي نگاهش مي چرخيد سمت ما ...

يه ابرو انداختم بالا و بهش زل زدم

- چرا ؟!

- چون اولاً حقيقت رو كتمان مي كنه دوما حساب من رسیده است ... پس اول بايد امنيت خودم رو تضمين كنم ...

- چه تضميني وجود داره كه راست بگي ؟! اصلا چرا بايد به من بگي !!؟

- چون مي خوام خودت رو گول نزني و منم بدبخت نكني ... من به اندازه كافي تو زندگيم از دست دادم نمي خوام فرشاد رو از دست بدم ... اما شايد تو بتوني با شنيدن اين حقيقت از فرشاد بگذري ...

چشم رو ازش بر نمي داشتم ... اين حقيقت چيه كه اينطوري روش مانور مي ده ... اينو ديگه كجاي دلم بزارم ...

بابا آني تو هم عاشق نشدي نشدي با چه اعجوبه مسئله داري عشقت جور شد ... !!!؟

خيلى آروم و خونسرد طوري كه هممه توي دلم اصلا بروز داده نشه گفتم

- باشه نمي گم

- بايد قسم بخوري ...

- قسم ؟! به چي ؟

- به قران ... من از اعتقاداتت خبر دارم ... مي دونم اگر قسم بخوري نمي شكنيش ... فقط در اين صورته كه به خودم جرات مي دم اين راز رو فاش كنم ...

یه چشش به من بود و یه چشش به آشپزخونه ... گویا می ترسید فرشاد پیداش شه ...

مکت کردم و دوباره به پنجره نگاه کردم ... چطور قسم بخورم ... اگر بعد طاقت نیارم ... اگر این حرفش ... صد تا اگر از خودم می پرسیدم ولی باید از این حقیقت سر در میاوردم ...

- قبول ... قسم می خورم ...

- قران بیار

رفتم تو اتاق مامان و قران رو برداشتم ...

خدایا کمک کن ...

تا خواستم از اتاق برم بیرون ... مهري خانوم رو دیدم که اومد تو در رو بست ... یه لبخندی رو لباش انداخت ...

- آني جان نکن این کار رو ... قسم نخور ... حقیقتی که به قول خودش نباید به آقای دکتر بگی ... از کجا می خوای صحت و سقمش رو بفهمی؟! ...

خوب بنده خدا راست می گفت ... من همیشه ببو بودم ...

- غیر از اینه که در وهله اول باید از خودش بپرسی؟! ... آني قسم به قران مسئله ای نیست که بعد بشکنیش و به بازیش بگیری!!!

ضمن اینکه این چه حقیقتیه که خودش می دونه و هنوز چهار دستی چسبیده به آقای دکتر ... آني جان اینقدر ساده نباش ... آقای دکتر ، پسر خوبیه دلت رو کدر نکن ...

با حرفای مهري خانوم دلم آروم گرفت ... مهري خانوم هیچ حرفی رو بی حساب و کتاب نمی زد ...

اصلا مهم نبود چون امشب فرشاد به اون مي رسيد واسه هميشه ... با يادآروي اين نکته
دل مٲه گلدون ياس قديميم تيكه تيكه شد ...

فرشاد داشت مي رفت سمت در ...

مهرانه هم پشت سرش بود ... مهرانه روش رو به من كرد و يه كارت داد دستم ...
شماره يه تلفن بود ... گويا مطبش بود ...

زماني كه مي خواستم در رو ببندم رو به فرهاد با صداي گرفته گفتم

- به مامانم چي گفتي تو آشپزخونه ؟

يه ابروئي انداخت بالا ... زل زد تو چشاي غمزدم ...

- فضول خانوم داشتم قانعش مي كردم امشب بيداد ... مامان مغرور من و نميشناسي ...
حرفي بزنه و بهش عمل نشه ... دخل همه اومدست ...

- آره خوب مگه ميشه نيائيم ... امشب همسايمون داره خوشبخت ميشه ...

خندش محو شد و اخم كرد ... ولي بعد يه چشمك زد و رفت ...

پسره پررو كارش به جائي رسيده كه چشمك حوالم مي كنه ... من از اين جلف بازيا
خوشم نمياد هان !!!

مهرانه جلو بود ... وارد خونه كه شد فرشاد سرش رو دوباره آورد بيرون و آروم
گفت

- صبور باش عشقم ... بهم اعتماد كن ...

در رو بستم ... يعني چي صبور باش ... چي تو سرشه ... باشه من صبر مي كنم بعد
عقدت خبرم كن !!!! ...

برگشتم سمت خونه ... به پله ها که رسیدم قیافه مامانم جلوي پنجره آشپزخونه نظرم
رو جلب کرد ...

چشاي قرمز و متورمش داد مي زد که گريه کرده ...!!!

زل زده بود به گلایي یاس و با دستمال مرتب چشاش رو پاک مي کرد .. اصلا متوجه
من نشد ...

با عجله دویدم داخل که صدای در اتاقش اومد به مهري خانوم اشاره کردم که چي
شده ؟

شونه بالا انداخت که نمي دونم

رفتم جلوي اتاقش و در زدم ... صدایي نیومد ... سعی کردم در رو باز کنم ... از داخل
قفل کرده بود ...

نگران شده بودم ...

- مامان ... چي شده ؟ ...

صداش نیومد ...

محکم دستگیره رو تکون دادم ...

- مامان... باز کنین این در و ... مامان؟

که صدای گرفته مامانم اومد

- آني جان فعلا حالم خوب نيست مي خوام تنها باشم ... تو هم برو بخواب که شب
کسل نباشي ...

- خوب چرا ؟ شما که خوب بودي ... بریم دکتر ؟...فرشاد چيزي گفته ؟...

خوب آره ديگه دختره خنگ ... این چه سوالی بود ...!!!

مامانم اينبار قاطعتر گفت

- آنی جان می خوام تنها باشم ...

توی ذهنم یه عالمه سوال بی جواب بود ... این مدت اتفاقات عجیب خیلی افتاده بود ...

منم که تا الان زندگی ساده و بی معنائی داشتم ... مغز منم که به حالت استند بای عادت داشت ...!!!

روی تخت دراز کشیده بودم و موهای فرم رو از لای انگشتم رد می کردم ... بوی قرمه سبزی مهري خانوم تمام مشامم رو پر کرده بود ... اما من اشتهايي واسه خوردنش نداشتم ...

هر چی به عصر نزدیک میشد ، حال من بدتر می شد ...

صدای ترانه رو زیاد کرده بودم و فکرم تمام خاطرات با فرشاد بودن رو مرور می کرد ...

با همون نگاه اول دلم و چه ساده باختم ...

همه ترانه هام و واسه داشتن تو ساختم ...

نکنه تنهام بزاری ...

منو با یه دنیا احساس ...

بی اراده با گفتن هر بیتش اشکام میریخت روی بالشت ...

بی تو دل خونه غمهاست ...

تو که خواستنی ترینی ...

واسه من عزیز ترینی ...

تو همون حس قشنگی که تو قلب من میشینی ...

روز و شب از تو می خونم ...

قدر عشقت رو می دونم...

تو تموم آرزو هامی ...

عشق تو آروم جونم

واسه نهار نرفتم ... اشتها بالکل کور شده بود ... آریا هم که پیداش نبود یه خورده
سرم رو با دلغک بازیاش گرم کنه ...

حال و حوصله حاضر شدنم نداشتم ...

حاضر بشم برم از دست رفتن چي رو ببینم؟ ... برم جشن؟! جشن کی؟ ... دارم میرم
عزا!!!

یه نیم ساعتی که گریه کردم ... احساس کردم تمام تنم داغه ... حالم بد شده بود و به
شدت عرق می کردم ... که صدای در اتاق اومد و صدای مهري خانوم از پشت در ...

- آنی جان بیداری؟

جواب ندادم ... اونقدر حالم بد بود که نای حرف زدن نداشتم ...

- آنی مامانت یه خورده حالش بده داریم میریم بیمارستان ... غذات تو آشپزخونه است
... لجبازی نکن با خودت برو غذاتو بخور ...

نگران شدم ... مامان چش شده ...

نمی دونم چند ساعت گذشته بود ، هنوز هیچ کس برنگشته بود و من همچنان مته یه
جنازه روی تخت افتاده بودم و ناله می کردم ...

از یه طرف حال خودم بد بود ... از یه طرف نگران حال مامان بودم... تمام صورتم
خیس عرق بود ... به ساعت نگاه کردم از ۵ گذشته بود ... قلبم تیر کشید ...

الان اونور داره چه اتفاقاتي مي افته؟ ... با اين سوال ذهنم، قلبم سوخت ... حالم بد شده بود و حس مي کردم نمیتونم خوب فکر کنم ... سوزش قلبم به تدریج بیشتر مي شد ...

گوشيم رو برداشتم که به فرشاد اس بدم و از حالم بهش خبر بدم ... که گوشي از دستم افتاد ... اشك از چشمام دونه دونه مي ريخت روي بالشت ...

الان ديگه بايد خطبه عقد رو خونده باشن ... همين بود قصه من و فرشاد ... اين همون حسي بود که علي آقا داشت ... قلب من داشت از جاش کنده ميشد ... مي خواست پيره و بره پيش صاحبش که ديگه با خوندن خطبه عقد مال اون نخواهد بود ...

من مي مونم و ثانيه هاي خاطره انگيز ... ياد اون شب افتادم که چطور فرشاد زجه ميزد و من پشت در نمي داشتم علي آقا در رو باز کنه ...

اون مرتب اس مي داد و من پشت در اراجيف واسش مي فرستادم .. خس خس سينش رو ميشنيديم و گريه مي کردم ولي در رو باز نمي کردم ... الان مي تونم درك کنم حالش چطوري بوده ... حالش صد برابر از حال اونروز عصر من بدتر بوده ...

حال الان من مته جون كندن بود هنوز چشمام ميديد ولي خيلي تار ... دستم به قفسه سينم بود که به شدت فشارش مي دادم و سوزشش رو تحمل مي کردم ...

سعي کردم گوشي رو بردارم ولي با هر تگون قلبم به طرز وحشتناكي تير مي کشيد و از حرکت بعدي پشيمون مي شدم ...

خدایا ميشه همين الان جونم و بگيري تا نبينم فرشاد و مهرانه با همن

ساعت ۶ بود و خبري نبود ... فقط صدای ترانه رو مي شنيدم که رو ريپيت بود و مرتب تکرار مي شد ...

دلم خوش بود که چشمام و نمي خوي ديگه باروني ...

دلي که به تو دادم نمي بازي به آسوني ...

تو اين دنيا دلم خوش بود من و تنها نمي زاري ...

نمي ري بي خبر يك روز ...

رو قلبم پا نمي زاري ...

دلم خوش بود که مي دوني دلم تنها و غمگينه ...

غم دوريت واسه قلبم يه کوه خيلي سنگينه ..

صدای اس گوشيم اومد ... ولي نمي تونستم حتي بهش نگاه کنم ... ۳۰ ثانيه نگذشته بود
که اس دوم اومد ... هر چند ثانيه اس مي اومد ...

آخرين صدائي که شنيدم صدای زنگ گوشيم بود و از حال رفتم
فرشاد

مامان توي آشپزخونه در حال غر زدن به عزت خانوم بود ... مهرايه با اون لباس
فاخر که همه چشاي مرداي مجلس رو به خودش جلب کرده بود جز من بي توجه
به نگاههاي اطراف مشروب مي خورد و با پسرای جوون اقوام لاس مي زد ... دختره
خود شيفته ...

مرتب چشم به گوشي بود ... چرا جواب نمي داد ... اگر امشب اومده بود و اين
اوضاع قمر در عقرب اينارو ميديد کلي با هم مي خنديديم ...

دختره ديوونه .. اينهمه بهش گفتم به من اعتماد کن بو نبرد؟! ... با اين مغزش چطور
مي خواد زندگي رو بچرخونه!!!!!!
اين دهمين اسي بود که مي دادم ... باز قهر کرده ... بايد ترتيب بدم که يه نفر استخدام
شه که در آینده به جاي من منت کشي کنه ...!!!!

- آني عقد نکردم...دختر خوب جواب بده...

- آني؟! قهر نکن من آش کشک خالتم ... مال خودتم ...

- آني ، جون من جواب بده ... داري خوشحاليم رو از بين مي بري ...

.
. .
. .

دیگه داشتتم نگران می شدم ... با گوشیش تماس گرفتم جواب نداد ... شماره خونشون رو گرفتم ... بی فایده بود ... مگه اینا خونه نیستن؟! ... مهري خانومم نیست !!!

اعصابم داغون شده بود که مهرانه رو کنار خودم دیدم که بهم مته خر مگس چسبیده ... بوی مشروب دهنش حالم رو بهم میزد ... از کنارش پا شدم ... رو به مامان اشاره کردم من الان بر میگردم ...

رفتم تو حیاط ... با گوشی آریا تماس گرفتم ...

- الو ...

- الو - سلام آریا جان ... رسیدین به سلامتی ...

- آره دادا ... اومدیم عشق و حال که ذوقمون کور شد ...

- خوش بگذره ... چرا؟! -

- مامان حالش بد شده ... می گن فشارش افتاده ... بردنش بیمارستان ... ولی میترسم اینا واقعیت رو نگن نگرانم ... مامان ما تا خیلی حالش بد نشه راضی به بیمارستان نمیشه ...

- یا خدا ... من چی کار کردم.. آریا کدوم بیمارستان؟

- مگه چی کار کردی دادا؟

- آنیم باهاشون رفته؟! ...

- نه ... به من زنگیدن که بهش بزنگم که غذاشو بخوره... اعتصاب کرده ... دل خواهر ماروو شکوندي باز!!!!!!
نگفتی چه غلطی کردی!!!!!! جواب تل منم نمی ده...

- آریا بهت توضیح می دم فعلا باید قطع کنم ... در اولین فرصت تماس می گیرم ...
بای

- بای دادا بی خبرم نزاری ...

قدم به قدم داشت می گفت آنی تو خطر ه ولی طوری که نترسم ... همون زمان که گفت
جای نگرانی نیست فهمیدم ... اوضاعش وخیمه !!!

- باید ببینمش آقای دکتر ... امکانش هست ؟

- خیلی کوتاه ...

- چشم ...

رفتم داخل اتاقش ...

هنوز بیهوش بود ... نشستم کنار تختش و زل زدم توی صورتش ... یه صورت رنگ
پریده و زیبا ... از عروسک هم زیبا تر و ظریفتر بود ... درست مته احساساتش
ظریف و شکننده ... دستم رو بردم روی گوشش ... نوازشش کردم ...

دستم رو بردم به سمت چشاش ... چشاش رو لمس کردم ... مژه هاش ...

انگشت سبابم رو گذاختم روی بینیش از وسط ابروهاش تا نوک کوچولوی بالای لباش
... به لباش رسیدم ... حالم داشت دگرگون می شد ...

نیم خیز شدم روش تا عطرش رو استشمام کنم ... که چشاش به تدریج باز شد ...!!!!

چشاش از حد معمول گشاد تر شد ... با اون صورتی که عین عروسک رنگ پریده شده
بود ... پلک نمی زد ... دقیقاً چهره باریبی جلوی صورتم نمایان شده بود ...

دیدم به نفس نفس افتاد که یاد حرف دکتر افتادم ... به سرعت ازش فاصله گرفتم ...

ببینم دختر رو به کشتن میدی با این دلت !!!

روش رو بر گردوند سمت پنجره ... می دونستم که الان هر حرفی اوضاع رو بدتر
می کنه ... خیلی آروم رفتم سمت تخت و نشستم روی صندلی ...

این شوکی که دکتر می گفت به خاطر من بود یا اوضاع مامانش ؟ داشتم به این
موضوع فکر می کردم که پرستار در زد و اشاره کرد برم بیرون ...

رو به آنی خیلی آروم گفتم

- دڪتر ڳفته بايد آروم باشي ... ضمنا عقد منتفیه... ما عقد نڪرديم ... و عقد نمي ڪنيم ...

برگشت طرفم ... چشاش حرف مي زد ... ميدونستم باورش نشده ...

- آني واسه همين ڳفتم بهم اعتماد ڪن ... اگر ديشب ميومدي يه سورپرايز واست داشتم ... فعلا استراحت ڪن باز ظهر بر مي ڳردم ... دڪتر نميزاره ڪسي بياد ملاقاتت ... فعلا بايد بخوابي ... باي

از فکر اينکه اگر پرستار وقت نامناسبي مي رسيد چه آبروريزي شده بود چند تا غر آبدار به خودم زدم ...

تو نميتوني خودت و ڪنٽرل ڪني ؟ تو بيمارستان وقت ...؟؟؟ اونم با مريضی که بهش شوڪ وارد شده ...؟؟؟ مگه مريضی خوب ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ بي فکر ، ... ، ... !!!

تا ظهر ديگه اجازه دیدنش رو نداشتم ... از طرفي بابت اون دقايق قشنگ و البته پر خطر شارژم فول بود ..

تماس ڳرفتم بيمارستان و مرخصي ڳرفتم ...

توي حياط بيمارستان بي هدف قدم مي زدم که گوشيم زنگ خورد ...شماره منزل آريامنش بود ...

- الو آقاي دڪتر ...

- جانم ... بفرمائيد ...

- ببخشيد مزاحم شدم ... آني خونه نيست ... با شما تماس نڳرفته ...؟

توي صداش نڳراني موج مي زد ... چي بايد بهش مي ڳفتم ... مڪث ڪردم ...

- آقا دڪتر .. صدام رو داريد ... ؟

- بله ... صدا رو دارم ... آني با منه ... لطف كنيد به خونوادش فعلا نكيد ... جاي نگراني نيست ... يه خورده حالش مساعد نبود ...

- آقاي دكتر ... چي شده؟! ... مامانش هنوز بيمارستانه ... آني بايد اونجا باشه ...

صداي گريه مهري خانوم از پشت خط اومد ...

- مهري خانوم اتفاقي افتاده؟

- خانوم تو بيمارستانن و تو حالت كما رفتن ... حالش خيلي بده ... آني بايد مادرش رو ببينه ... هر چه زودتر ... شايد دير شه ...

- كدوم بيمارستان؟

آني رو چطور بايد مطلع كنم؟! ... اول بايد با دكترش مشورت مي كردم ... با اوضاعي كه آني داشت چنين خبري مي تونه يه شوك بزرگ باشه ...

در زدم

- بفرمائيد ...

وارد شدم ... دكتر جلوي پام پا شد ... و اشاره كرد بشينم ... يه فنجون قهوه ريخت و گذاشت جلوم ...

- غرض از مزاحمت ... دكتر مادر مريضي كه ديشب آوردم حالش مساعد نيست ... تو كماست ... خونوادش ميگن بايد ببينتشون ... نظر شما چيه ...

- به هيچ وجه آقاي دكتر شما كه از حرفه ما مطلعيد ... ما در حال حاضر اصلا نمي تونيم اين مريض رو مرخص كنيم ... چنين شوكي امكان داره وضعيت بيمارتون رو به مرز مرگ و زندگي بكشونه ...

حرفهاي دكتر مته يه تيشه دلم رو از جا مي كند ... از اتاقتش اومدم بيرون و رفتم به همون بيمارستاني كه خانم آريا منش بستري بود ... خودم رو نمي تونستم ببخشم ...

اگر من اینقدر عجل نبودم و می داشتم زمان همه چی رو حل کنه الان اوضاع این نبود ...

رسیدم ... آقای آریا منش و مهري خانوم روي صندلي نشستہ بودن ... رفتم جلو سلام کردم ... آقای آریا منش چشاش سرخ و متورم شده بود ... مشخص بود خیلی گریه کرده .. وای اگر می دونست من زنش رو به این روز انداختم الان سرم و از تنم جدا می کرد ...

به زور جواب سلام و داد و با یه حالت خشک اما با آرامشی که نشان از غم دلش داشت گفت
- سلام ... آنی کجاست ... چش شده ... چرا نیومد ...

- آقای آریا منش ... آنی در وضعیت مساعدی نیست ... دیشب من از توی خونه بیهوش بردمش بیمارستان ...

از جاش پرید ... محکم زد روی سرش ...

- چرا ؟

جواب ندادم ... داد کشید

- گفتم چرا !؟

با مکت و تردید جواب دادم ...

- دکتر گفته بهش شوک عصبی وارد شده ...

- چه شوکی !؟ دختر من توی ناز و نعمت بزرگ شده ... چرا شوک !؟

بعد این حرفش مسیر نگاهش تغییر کرد و تقریباً افتاد روی صندلی و ساکت شد ...

چشاش باز شده بود و هراس توی چشاش موج می زد ... با شدت یه مشت زد به پیشانی ... بلند طوری که اعتراض پرستارها شنیده شد داد زد

- خاك بر سر من ...

گویا فکر کرده بود شوک به خاطر کار اونشب پدرام بوده و سیلی پدرش ... منم گذاشتم
توی همین فکر بمونه و واسش یقین شه ...!!! گرچه بی تاثیر هم نبوده ...

تمام این اتفاقات دست به دست هم داد که آبی من به این روز افتاد ...

به مهری خانوم اشاره کردم که حال مادرش چطوره ؟

که با اشاره سر وخامت اوضاع رو اطلاع داد...

رو کردم به سمت آقای آریا منش

- دکترش گفته هیچ استرسی نباید بهش وارد شه چون اینبار شاید اتفاق خیلی بدی بیفته
...

صدام می لرزید وقتی این جمله رو می گفتم ...

آدرس بیمارستان و از من گرفت و به مهری خانوم سپرد اگر از این طرف خبری شد
بی اطلاعش نزاره ...

با اصرار من با ماشین من اومد ... توی راه دستش و روی پیشونیش گذاشته بود و به
پنجره تکیه داده بود... بیرون و با یه نگاه پر از درد تماشا می کرد ... طاقت نیاوردم ...
نگاهش پر بود از عذاب وجدان ...

- آقای آریا منش ... می دونم با شنیدن این حرف دمار از روزگار من در میارید ...

برگشت سمت من ... منتظر

- اما نمی تونم بزارم بار عذاب وجدان رو به تنهایی به دوش بکشید ... وجدانم اجازه
نمی ده ...

مکث کردم ... دروغ چرا ... به شدت ترسیده بودم ... نگاه منتظرش می گفت ... بعد
باید یه کتک مفصل بخورم !!!

- اونروز قرار بود عاقد بیاد و من و مهرانه رو به اصرار مامان فخریم عقد کنه ...
من راضی نبودم اما مامان گفتن باید آنی رو دعوت کنیم و همینطور خانومتون رو ...
من اصرار کردم نه ولی اونها از قبل ...

- دور بزن ...

زل زدم بهش

- چی فرمودید ...؟

- دور بزن آقای دکتر ... بریم خونه ...

اونقدر حرفش قاطعانه بود که بدون هیچ مکثی دور زدم و رفتم سمت خونه ...

اما چرا خونه؟ ... چرا بعد حرف من؟! ... که جواب اومد توی ذهنم ...

خدا بخیر بگذرونه ... باز این عذاب وجدان من کار داد دستم ...

توی راه کلامی حرف نزد ... دستاش رو به دستگیره بالای در محکم مشت کرده بود و
فکش رو به هم فشار می داد ... چشای متورمش هم پر بود از خشم ...

رسیدیم ... بی مکث پیاده شد ... رفت سمت در ما ... دستش رو برد توی جیبش و کلید
رو در آورد ...

چشام از تعجب فیکس شده بود به در

کلید انداخت و رفت تو ...

یه دقیقه ای مات موندم و از وحشت اینکه الان ممکنه دعوا شه پریدم بیرون ...

رفتم تو در رو بستم ...

دیدم با عجله از پله ها بالا رفت ... پشت سرش رفتم ... وارد اتاق مامان شد و در رو
تا نیمه بست ... گویا متوجه من نشد ...

- فخري چه غلطي كردي؟ ... چرا دست از سر من و زندگيم بر نمي داري ...
چي به زن مظلوم گفتي كه اينطوري افتاده رو تخت بيمارستان ...

از لاي در نگاهشون مي كردم ...

مامانم از روي تختش پا شد ... پاكِت سيگارَش رو برداشت ... يه نخ سيگار برداشت
گذاشت رو لباس ... با فندك سنگ نشانش روشنش كرد و با همون اعتماد به نفس
هميشگي بدون اينكه بهش نگاه كنه گفت

- من به زندگي تو چي كار دارم؟ زندگي تو خيلي وقته از من گذشته و من توي
خاطراتم دفنش كردم ...

- نيومدم اراجيف بشنوم ... تا اون روي من بالا نيومده بگو بهش چي گفتي لعنتي ...

مامان سيگارَش رو از روي لبش برداشت ... يه نگاه چپ بهش انداخت و دود سيگار
رو داد بيرون ...

- منم عادت ندارم اراجيف بگم ... من به اون زن چيزي نگفتم ...

- خدا كنه همينطور باشه ... و يه چيز ديگه ... دخترم بابت كاراي بچگانه تو آسيب
ديده ... فخري چند بهت بدم بزاري اين دو تا جوون بهم برس ... چند تا زمين بزخم به
نامت؟

مامان بلند خنديد ... اونقدر دارم كه باج تو رو لازم نداشته باشم ... رد پاي اون زن
توي خاطرات من هست كافيه همين مونده كه بچشم بياد بشه سوهان روحم ... محاله

- فخري ... اين دو تا عاشق همن ...

مامان برگشت به سمت آريامنش با يه نگاه غمزده بهش خيره شد ... دو قدم اومد جلو
...

- ببين كي دم از عشق ميزنه ... منم عاشق بودم پرويز ... تو عشق منو نديدي
هنوز اون شب رويائي گاهي ميشه خاطره ثانيه هام ... عاشقم كردي و بعد گفتي عشق
نبوده و هوس بوده !!!...

نامرد عاشقم كردي و ولم كردي ... تو يه شب كه نه يه سال آغوش منو داشتني اما دم نردي ... دلت و كه زدم شدم هوس ... اونم هوسه چه فرقي داره؟ .. بعد يه ماه دخترت و ول مي كنه ... پس چرا اصرار داري؟

- اگر اينطور بشه كه تو بدت نمياد ... انتقام من و از دخترم مي گيري ...

مامان نشست لبه تخت و پشت سر هم سيگار مي كشيد و دودش رو با حرص مي داد
بيرون...

آريا منش کنارش نشست ... هر دو مسير نگاهشون به پنجره بود ... نگاه آريا منش آرومتر شده بود و با صدائي گرفته گفت

- تو خودت و تسليم من كردي ... تو خودت خواستي كه بشي بازيچه هوس من ...
اونشب باروني كه با دوست پسر قبليت رفتي داخل هتل هنوز جلوي چشمه ... همون شبتي كه ده نفره ريختن تو اتاقت ... اونم با اطلاع دوستت ...
من فقط براي كمك اومدم ... اما بعد از فرار اونها...

مادرم دستش رو بالا آورد و خودش ادامه داد

- آره اون شب رو يادمه ... با اون رذل قرار داشتيم ... اما اون ده نفر ديگه رو هم دعوت كرد تا من بشم خوراك شبشون ... وسط اون هم درنده من تو رو يه قهرمان ميديدم ... همونشب عاشق شدم

- اون شب مشروب خورده بودم و بشدت مست بودم و وقتي تو رو با اون وضع ديدم و خودت دعوتم كردي شب پيشت باشم ... بي اختيار موندم ... خودت باعث بدبختيت شدي فخري ... من عاشق نبودم ... من هوس وجود تو رو داشتم ...
اين اشتباه محض بود كه موندم ... اما اشتباه بزرگتر رو تو باعث شدي چون تو هوشيار بودي و من مست ... ولي اين تو بودي كه دستم و گرفتي و گفتي نرو ...

- اونشب نگاهت داشتم و مست بودي چرا از فرداش هر شب ميخواستيم ...

- چون هوست زير زبونم مزه كرده بود ... فخري اينو صد بار بهت گفتم ... گلي كه ريشش توي كثافت باشه گل نيست ... عشق تو ريشش توي كثافته ...

مامانم سیگارش رو خاموش کرد ... چشاش و حلقه ی اشک پر کرده بود تا به حال اشک مامان و ندیده بودم ... اون آدم مغرور و خود شیفته با اون همه اعتماد به نفس جلوی آریا منش به خاک افتاده بود و ذلیل شده بود ... اشکاش رو آروم پاک کرد ...

سیگارش رو داخل جا سیگاری خاموش کرد ... رو به آریا منش نشست ...

- به یه شرط می تونم همین فردا دست دخترت رو بزارم تو دست پسرم ...
به سرعت دویدم سمت ماشین... نشستم در رو بستم و صدای ضبط ماشین رو زیاد کردم ...

اتفاقات رو توی ذهنم مرور می کردم ... مادر من عاشق آریا منش؟ ... دراون لحظه دوست داشتم بشه تخته هدف و یه تیر پرتاب کنم درست وسط پیشانی آریا منش...

واسه همین بود مادرم هیچوقت عشقی به پدرم ابراز نمی کرد ... پدر بیچاره من ...

سعی می کردم اتفاقات رو توی ذهنم هضم کنم که پس از حدود بیست دقیقه آریا منش پیداش شد ... خیلی متفکرانه نشست توی ماشین و در رو بست و خیره شد به جلو ...

کاملاً میشد فهمید داره به شرط فکر می کنه اما چه شرطی ...

چون همون لحظه آریا منش اومد سمت در، من فرار کرده بودم و نتونستم شرطش و گوش کنم ...

این چه شرطی می تونست باشه ... دلم واسش میسوخت ... پس هنوز عاطفه پدری رو داشت ... شاید به همین خاطر بود که به زور می خواست دخترش رو وصل کنه به یه آشغالی مته پدرام ...

اینم جزو نقشه های شیطانی مادر من بوده ... خیلی آروم ازش پرسیدم ...

- بریم آقای آریا منش؟

جواب نداد ... بنده خدا اصلاً اینجا نبود ... دوباره بلندتر ...

- آقای آریا منش؟

- جانم؟

- بریم آقا؟

- آره ... بریم پیش آنی ...

حرکت کردم ... به سمت بیمارستان ... توی راه فقط سکوت بود و از ترس ضبط رو هم بسته بودم و با وجود اون همه فکر و خیال مرتب خمیازه میکشیدم ...

- قدمه‌هاش رو سریع بر می داشت ... مته این بود که میخواد پرواز کنه تا سریعتر به دخترش برسه ... رسیدیم به اتاق آنی... رفت داخل و در رو بست ... منم داخل سالن روی یکی از صندلیها نشستم ...

حرفهای مامان هنوز توی گوشم بود ... با یادآوری هر حرفش مشتم رو گره میزدم به هم .. که ناگهان فکری عجیب نشست توی ذهنم ...

یاد تهدید اون روزش افتادم ... همون روزی که آنی رو سوار کردم ... وقتی برگشتم صدام کرد تو اتاقش... نشسته بود روی صندلی و حساب کتابای شرکت رو انجام می داد ... رفتم داخل و مثله کارمندااش نشستم تا کارش تموم شد ...

بدون اینکه حتی برگرده و نگام کنه ... با همون لحن سرد و خشک همیشگی شروع کرد

- چقدر برای آریا ارزش قائلی؟

نمی دونستم علت این سوالش چیه ولی با این حال چون می دونستم هیچ خوشش نمیاد سوالاش بیجواب بمونه با اکراه جواب دادم

- خیلی ... چطور مگه؟

- اونقدر برایش ارزش قائل هستی که به خاطر اون از عشقت بگذری؟

- عشق؟!!

- بله عشق ...

- نمی فهمم چی می گی

ولی خوب می دونستم باز جاسوس هاش خبر رسائی کردن ... اونقدر جاسوس پشت سر من می فرستاد که مرتب احساس می کردم داخل شهر دوربین مدار بسته گذاشته ...!!!

دفترش رو بست ... خودکارش رو گذاشت و یه نخ سیگار برداشت ... اشاره کرد پنجره رو باز کنم ... همین کارم کردم ... روشنش کرد و شروع کرد به کشیدن ... همینطور که چشمش به پنجره بود ادامه داد

- آنیسا آریامنش ...

سکوت کردم

برگشت سمتم و یه ابروئی انداخت بالا و مرموزانه نگاه کرد ... متوجه شدم اگر بیشتر از این خودم و به نفهمی بزنم اوضاع خراب میشه ...

- میشناسمش ...

- خوبه گمان کردم حتی شناختش رو هم انکار می کنی ... خوبه ... حاضری ازش بگذری ... به خاطر آرامش آریا ...

- چه ربطی داره به آریا ... ضمناً چرا باید ازش بگذرم ... خودت همیشه می گفتی .. هر زمان عاشق شدم سریع باهاش ازدواج کنم ...

- این استثناست ...

یه پوک عمیق به سیگار زد و زل زد تو چشم و محکم گفت

- هر کسی جز آنیسا ... اینو توی ذهنت ثبت کن فرشاد ...

- نه ... نمی تونم ...

پا شدم رفتم سمت در که صداش و شنیدم

- آریا حاصل اون ازدواج نیست

همونجا خشکم زد ...

- و اگر این مسئله به گوش آریا برسه ... و یا به گوش مادرش که بی اطلاعه !!!

برگشتم سمتش ...

- و تو چطور اطلاع داری؟!

- همیشه ادب و احترامت رو می خوری ... درست با مادرت حرف بزن ...

من عادت نداشتم باهش رسمی حرف بزنم ... چون توی ذهنم برایش کوچیکترین احترامی قائل نبودم ... همینطور که رفتار اون نسبت به من سرد بود ... با مرور زمان از خاطرم رفته بود مادرمه ...

ادامه داد

- این مسئله مهم نیست ... مهم اینه که آریا یه مدت افسردگی داشته و با این خبر دوباره عود خواهد کرد ... شاید هم بدتر

- چی می خوای بگی؟ من از اون دختر نمی گذرم ...

- باشه ... پس برو بیرون و بابت آریا متاسف باش چون به زودی اون خانواده می پاشه از هم ...

همینطور که حرفای اون شب رو مرور می کردم آریا منش از اتاق آنی اومد بیرون ...

فکرم درست مثله یه کامپیوتر در حال کار کردن بود و هیچ جوره نمی خواست خاموش شه .. با دیدن آریا منش فکرم قوت گرفت ...

پس درست بود ... آریا پسر آریامنش و مادرمه !!!!!!!

نشست روی صندلی کنار من ... سرش رو تکیه داد به دیوار و با صدایی گرفته گفت

- برو توی اتاق مرتب چشش به در ... برو شاید با تو حرف بزنه ...

- مگه با شما حرفی نزد ...؟

جوابی دریافت نکردم ... به زحمت دوباره روی پاش ایستاد و دور شد ...

بی تامل رفتم توی اتاق ... نگاه آنی سریع برگشت به سمت من ... چقدر این چشما شبیه چشمای مادرش بود ...
دست خودم نبود و مرتب مقایسه می کردم و تمام حرفهای امروز تو ذهنم مرور میشد ...

عشقی که از مادرم دریغ شده بود و از اون یه کوه یخ ساخته بود تماما داده شده بود به مادر دختری که من عاشقش بودم ...

فکر رفت سمت مهرانه ... عجب سرنوشتی بود سرنوشت ما ... ما هم تقریباً توی همون اوصافی با هم آشنا شدیم که مامان و آریا منش ...
مامان و مهرانه توی عشق یه طرفشون ... توی گذشتشون ...

به خودم که او دم دیدم مامان رو توی مهرانه می دیدم ...

نگام به چشای آنی بود و مغزم روی سرنوشت اون دو تا می چرخید ... آنی ساکت بود و زل زده بود به چشای من ... و من ...

بی هیچ عکس العملی ایستاده بود دم در و فقط نگاش می کردم ... حس کردم سرم به شدت درد میکنه ... از اتاق زدم بیرون ...

چشای آنی هم موند روی دری که بسته شد ... نه سلامی کردم نه ... دلم اون لحظه برآش سوخت ...

اما دست خودم نبود ... حس عجیب بود ... تا نیمه های سالن رفتم اما مردد شدم ... با اون حالش اگر دوباره با این کار من بدتر شه تا عمر دارم خودم و نمی بخشم ...

دستي لاي موهام کشيدم ... دردي که توي سرم بود هر ثانيه بيشر مي شد.. بالاخره رفته دوباره سمت در ... بازش کردم ... ديدم آني پا شده و داره مياد سمت در ...

تا چشم افتاد به من ايستاد... زل زد تو چشم ... حرفي نمي زد اما نگاهش علامت سوال داشت ..

با يه حالت شرمندگي سلام کردم و اشاره کردم بشينه روي تخت ...

بهش نگاه نمي کردم ... نمي دونم چرا ... ولي نمي شد ... از خودم بدم اومده بود ...

يادم افتاد که مسبب اصلي اينکه اين مادر و دختر الان روي تخت بيمارستانن منم ..

چند قدم رفتم جلو تا مجبور شه بشينه ... اما سر تکون داد ... چرا حرف نمي زد ...؟!

- بشين ... تو بايد استراحت کني ...

سرش رو به نشونه نه تکون داد ...

- هنوز ناراحتي؟

باز سرش رو به نشونه نه تکون داد ...

اخي نشست روي پيشانيم

- پس چرا حرف نمي زني آني؟

بازم سر تکون داد ... ديگه نگران شده بودم ...

- بشين روي تخت من بايد برم پيش دكترت

اما از جاش حرکتي نکرد

فاصلم رو کمتر کردم و رفت عقب و افتاد روي تخت ... بدون اينکه خداحافظي کنم زدم بيرون ...

رفتم سمت اتاق دکتر... در زدم و رفتم تو... آریامنش هم اونجا بود.. سلام کردم و نشستم... جو سنگین بود... تک سرفه ای کردم و گفتم

- آقای دکتر آنی حرف نمی زنه... این وسط مشکلی وجود داره که ما هنوز خبر نداریم...

- من همین الان داشتم به پدرش می گفتم... ظواهر امر نشون نمی ده که عصب حنجرش آسیب دیده باشه... به احتمال خیلی قوی این مسئله جنبه روانی داره... یا عمدا یا سهوا فعلا این بیمار نمی تونه تکلم کنه...

اگرچه چون میدونیم از نظر جسمی سالمه می تونیم امید داشته باشیم این مسئله با مرور زمان حل شه ولی.. مدت زمانش اول به خواست خدا و بعدش به تلاش شما و خودش بستگی داره...

- دکتر راه حل عملی بدید...

- اول اینکه بیمار باید در شرایط کاملا نرمال و بی استرسی باشه... بپرینش جاهایی که دوست داره... پیش کسانی باشه که دوست داره... کارائی بکنید که دوست داره.. حس خوشبختی رو به روانش برگردونید... سن بیمار شما خیلی کمه و متأسفانه یا خوشبختانه این مسئله هم سهیم در بیشتر شدن آثار شوک وارد شده و هم اثر داره توی خوب شدنش چون جسمش میتونه خود بهبودی بهتری انجام بده... هر چند بارم بیارید واسه روانکاو... ما همکاران متبحری داریم که بهتون معرفی شون می کنم... اگر این شرایط رو بتونید محیا کنید به زودی زود می تونه به زندگی عادی برگرده... البته به امید خدا...

نگاه آریا منش روی زمین بود و نگاه من به دکتر... که ادامه داد

- اما این هشدار رو هم می دم که یه شوک دیگه بیمار تون رو یه قدم به مرگ نزدیک می کنه...

نشستم توی ماشین و رفتیم به سمت بیمارستانی که خانم آریا منش توش بستری بود... از اینکه کنارم بود اصلا راضی نبودم...

اون رو مقصر مي دونستم ... مقصر يك عمر به عاطفگی مادرم و ... مقصر يخ بودنش ... سرد بودنش ... قهرش با زندگي ... اينكه بلد نبود به پسرش محبت كنه و دوستش داشته باشه ...

چراش رو حالا درك مي كردم ... از مردی بودم كه توي قلبش جايي نداشت ...

با وجود اون همه عشقي كه پدرم نثارش كرد ... دل مادر من پيش اين مرد بود ... حالا علت اينكه اينقدر اصرار داشت خونه رو تغيير نديم روشن شده بود ... مي خواست کنار عشقش باشه ... و همينطور کنار پسرش ... برادر من ...

افكارم راحت نميذاشت ... سرم درد مي كرد به شدت ... زدم کنار ... آريا منش برگشت سمت ...

بدون اينكه توجهي به نگاه نشون بدم يه بسته قرص و قمقمه آب و از داخل داشبورده برداشتم و يه قرص خوردم...

رسيديم بيمارستان ... خسته شده بودم ... بدنم به زحمت خودش رو ميكشوند ...

مهري خانوم روي صندلي نشسته بود و چرت ميزد كه آريا منش اروم سرفه كرد ...

مهري خانوم از جاش پرید ...

- آقا اومديد ... دكتر گفته داره بهبودي حاصل ميشه ... هر چي باهاتون تماس گرفتم گوشي رو برنداشتيد ...

- برو خونه استراحت كن ... من هستم

- نه آقا خوبم ...

كه با اشاره دست آقا فهميد بايد بره .. خداحافظي كرد و رفت ...

آريا منش جلوي شيشه ايستاد و زنش رو تماشا ميكرد ... عشقش رو ... كسي رو كه از مادرم بيشتري دوست داشت ...

دکتر پیداش شد ... آریا منش رفت سمتش

- آقای دکتر فرموده بودید داره خوب میشه

یه لبخند نشست روی لبای دکتر

- بله خدا رو شکر ... علائم حیاتی‌شون داره نرمال میشه ... اگر خدا بخواد امکان داره
تا نیمه های شب یا حداکثر فردا بهوش بیاد ...

- بی نهایت ممنونم... لطف کردید جناب ... امیدوارم بتونم جبران کنم ..
دکتر لبخند زد و رفت داخل اتاق ...

آریا منش نشست روی صندلی و به من هم اشاره کرد بشینم ... سرش رو به عقب تکیه
داد و شروع کرد

- آنی رو چقدر دوست داری؟

مکث کردم ... برگشت سمتم ...

- سوالم رو جواب بده که توی ذهنم فکر نکنم دختر بیچاره من به خاطر یه آدم بولهوس
الان روی تخت بیمارستانه ...

نمیدونستم چی جواب بدم ... جسم تغییر کرده بود ... سرد بودم مته یه تیکه یخ ... حتی
نمی خواستم به انی فکر کنم ... رو کردم سمتش ... به چشاش زل زدم ... طوری که
صداقت و توش بشه دید ...

- بودم ... عاشقش بودم ...

اخم کرد و یقم رو چسبید ...

- مرتیکه مگه جنس و شیء که عاشقش بیبیبیبودی؟ ... پس عشقی در کار نبوده ...
درسته؟

چشام رو بستم و شروع کردم به حرف ... هیچی مهم نبود ...

- با حقایقی که امروز برام روشن شد ... شك کردم ... من امروز تمام اونچه که بین شما و مادرم بوده رو شنیدم ...

یقم رو ول کرد ...

- پس فال گوش و ایستادی؟! ... باید حدس می زدم ...

ساکت شد ... خم شد روی زانوهایش و انگشتاش رو فرو برد توی موهایش ... کلافگیش واضح بود ... بدون اینکه نگام کنه آروم گفت

- الان خسته ای ... برو استراحت کن ... دکتر گفته فردا آبی مرخص می شه ... اگر حسرت فردا هم زنده نشد لطفا نیا بیمارستان ...
نشستم توی ماشین ، سرم بهتر شده بود ... اما گیج بودم ... یه حس عجیب سر در گمی ... بلا تکلیفی ... تنفر ... تمام وجودم پر بود از سوال ...

حرکت کردم ... خیابونا شلوغ بود و منم حال و حوصله موندن تو ترافیک رو نداشتم ... رام رو کج کردم به سمت آپارتمان خودم که نزدیک تر بود ... ترجیح می دادم تنها باشم و به این روز نحس کمتر فك کنم ... پشت چراغ قرمز متوقف کردم ماشینو ... که دیدم یه دختر با آرایش غلیظ و بوی عطر تند که داشت نشست توی ماشین ...

یه نگاه به سر تا پاش با اخم انداختم ... دستم رو بردم ... در رو باز کردم ... اشاره کردم بره بیرون ...

در رو بست ... تا اوادم دوباره در روز باز کنم روی لبهام یه بوسه ریز زد ... خشکم زد ... قلبم شروع کرد به تپش ...
چراغ سبز شد ... یه نگاهی بهش انداختم ... خندید ... شالش رو در می آورد بهتر بود با اون موهای عسلی و چشای نافذ ... یه خال روی چونش بود که ناخودآگاه یاد خال روی دست آبی انداختم ...

سرم رو محکم تکون دادم تا فکرش بپره ... دوست داشتم به هر چیزی چنگ بندازم که مادرم و آریا منش و هر حرفی که امروز به یادم می آورد رو از توی ذهنم حذف کنه ...

چند بار خواستم نگه دارم پیاده شه ... اما ... رفتم به سمت آپارتمان ... ریموت رو زدم و ماشین رو بردم تو ... پارکینگ تاریک بود ... تا خواستم پیاده شم ... دستم رو گرفت

... کشوند طرف خودش ... تپش قلبم شدت گرفت توي اون تاریکی وسوسه بدی
افتاد توي جونم ... نیم ساعتی باهاش گلاویز بودم ...

پیاده شدم .. اونم پیاده شد ... حرف نمی زد فقط می خندید ... منم امشب تنها و خسته
... بی هیچ حسی که نشون از عشق داشته باشه ... پوچ و تو خالی ... تمام قلبم پر بود
از انزجار ...

و این زیبایی خفته ... درست همون لحظه ای که به کسی نیاز داشتم که شناسمش ...
دستش رو کشیدم سمت آپارتمان ... اونم با کمال میل با هام همراه بود ... می خواستم
عقدۀ امروز رو خالی کنم تا فراموشم شه ... چشای یخ زده مادرم ... غصه های پدر
مردم ... نفرت مادرم از من ، پدرم ... عشقش به مردی که خوردش می کرد و عاشق
فرد دیگه ای بود ... همه چیز توي ذهنم آزارم می داد ... در آپارتمان رو باز کردم ...
رفتیم تو و در رو بستم ... خونه تاریک بود ... بردمش توي اتاق و انداختمش روي
تخت ...

نیمه های شب یود ... دراز کشیده بودم ... از خواب خبری نبود ... من بودم و افکار
آزار دهنده و جرمی که توي پروندم ثبت شد ... صدای اس گوشیم اومد ...

- فرشاد ... نمی دونم چرا ازم فراری شدی ... نمی دونم چرا تو نگاهت عشقی امروز
ندیدم ... نمی دونم چرا نمی تونم حرف بزوم ... دوست داشتم اینجا باشی ...

با خوندن اسش دلم لرزید ... دستام یخ زد ... یه نگاهی به این تفاله ای که کنارم بود
انداختم ... یه هرزه خیابونی مثله مهرانه ... مثله ... مادرم ...
من ضعیف بودم ... و برای چندمین بار بهم ثابت شد ... درست مثله مادرم ... مثله آریا
منش ...
یاد حرفش افتادم ...

" هوست زیر زبونم مزه کرده بود " گاهی ما آدمها چقدر حقیر میشیم ... مته یه چهار پا
بنده هوس می شیم و مغزمون از کار میفته ... این تفاله خیابونی کنار من چی کار می
کرد ...

با یه بوسه خر شدم و آوردمش آپارتمان خودم ... اصلا عاقلانه نبود ... با ذهنم کلنجار
میرفتم که دوباره اس اومد

- خسته شدی ازم ؟ بهت احتیاج دارم ... دلم تنگه واست ...

جوابي ندادم ... اگر فردا قرار بر این بود که نرم باید خودش و کم کم آماده می کرد ...
دیگه نمی تونستم مته قبل باشم ...

یه مشت زدم روی شونه تفاله کنارم ... از جاش پرید ... به آرنجم تکیه دادم و تمام
اعضاش رو از نظر گذروندم ...

- گمشو بیرون دیگه بهت نیازی نیست...

یه پوزخند نشوندم گوشه لبم ... که دستش رو آورد بالا که بزنه ...

دستش رو توی هوا قاپیدم ... بردم عقب ... پیشونیش از درد چروک افتاد ... دستش و
ول کردم و دوباره اشاره کردم به در ... اومد جلو ... سمت لبام خم شد ... موهایش رو
از پشت گرفتم و به شدت کشیدم ... عصبانی بودم و این عوضی جلوی رام سبز شد ...
باید تاوانش رو می داد ... تاوان به کثافت کشیده شدن یه ورق از زندگیم ...

- هرزه خیابونی ... مدت اعتبارت برای من همین امشب بود

صداش در اومد ولی به سختی

- همین الان دو ملیون بکش وگرنه خونت رو به گند می کشم ...

دختره افریقه خوب راهش رو بلد بود ... محکم زدم به پهلوش که از درد به خودش
پیچید ... هنوز موهایش تو دستم بود .. پول می خوای؟ ... باشه ...

گوشی رو برداشتم و به مهران زنگ زدم

- مهران به بچه ها بگو واسه امشبشون خوراک گرفتم ... یکی رو بفرست بیاد ببرتش
... خیلی خوشمزه است لا مذهب ...

- الان میرم .. ولی یه روزی این کار تو تلافی می کنم ...

لباساشو پوشید و رفت سمت در ...

رفتم جلوی راهش و سد کردم

- کجا؟ ... دیگه شدي خوراک ... باید بفهمي هر کاري يه تاواني داره ... اونم این کثافت
بازیا

ترس اومد تو چشاش ولي نه حنجرش

- برو کنار عوضی ... تو هم يه کثافتي عين خودم ... يه بوسه کافي بود که خرم شي
بدبخت ... برو تا ...

با زانو زدم روي رون پاش ... نفسش بند اومده بود ... زیر لب غر میزد و ناسزا
میگفت

اگر همین کار رو با مهرانه کرده بودم الان نمیشد بلاي جونم ... اگر آریا منش همین
کار رو با مادرم کرده بود الان نمیشد عاشقش ... نمیشد يه تیکه یخ ... باید با این هرزه
هاي خیابوني همینطوري بود ...

تا بفهمن عشق چیه .. هوس چیه ... مرتب توي دلم غر مي زدم ... هنوز عصباني
بودم و يه کیسه بکس زنده جلوي روم بود میخواستم عقده تمام شنیده هام رو بریزم
رو سرش ... که صدای گوشي اومد ... توجهي نکردم ... ولي قطع نمي شد ... موهاش
و ول کردم ... در و قفل کردم و رفتم سمت گوشي ...

- الو

- الو آقای دکتر ... آني حالش بده ... به سختي نفس مي کشه ... دکتر گفته باید صدات
رو بشنوه ...

قلبم يه لحظه از تپیدن ایستاد ...

هنوز با شنیدن آني و هر خبري که به اون مربوط بود قلبم واکنش نشون مي داد ...
ذهنم نمي خواست بهش فکر کنه اما قلبم بي تاب مي شد ...

- گوشي رو بدید بهش ...

اون تفاله جلوي در ایستاده بود و منتظر بود کارم تموم شه ...

صدای نفسهاي آني میومد ... دلم دوباره لرزید ... این آني من بود که باز من آزارش
دادم ...

فرق داشت با مهرانه ... فرق داشت با مادرم ... فرق داشت با هر هرزه خیابونی ...

يك لحظه به آریا منش حق دادم که مادر آنی رو به مادر من ترجیح داده ...

- آنی ... خوبی خانومی ؟ کی گفته تو چشم عشقی نبوده ... من نگران بودم ... اینقدر نگرانت بودم که رنگ نگرانی از عشق بیشتر خودش و نشون داده ... آنی خوبی ؟ سعی می کردم با حرفام آرومش کنم ... بعد مدتی صدای نفسهای نرمال شد ...

- من باید فعلا قطع کنم فردا میام واسه مرخص شدن ... هنوز حرفم تموم نشده بود که اون تفاله هرزه صدایش رو تا حد کرشیدن گوشام بلند کرد

- دختر جون ، عشقت امشب توی بغل من بو د... تا حد مرگ لذت برد ... پشت خط سر و صدا زیاد شد ...

- نفس نمیکنه ... دکتر یه کاری کن ... آنی ... نفس نمی کنه ... نبضش نمی زنه ...

صدای آریا منش و فریادهای مته خنجر فرو میشد توی قلب من ... گوشیم رو پرت کردم به سمت اون تفاله که می خواستم با خاک یکسانش کنم ... جاخالی داد و خورد به لبه در و هر تیکش یه طرف رفت .. رفتم سمتش ... یقش رو گرفتم ... دستش رو کرد تو کیفش و ...

چشم سوزش شدیدی رو حس کرد ... اسپری فلفل پاشیده بود تو چشم ... سوزشش به حدی بود که فریادهام چند تا از همسایه ها رو بیدار کرده بود ... همه تجمع کرده بودن جلوی درب آپارتمان ... اون تفاله هم فرار کرده بود ...

سریع رفتم داخل حمام و دوش آب سرد رو باز کردم و صورتم رو بردم زیر دوش و با سرعت پلک می زدم تا اثر گاز از بین بره ...

حدود ۲۰ دقیقه گذشت و از سرمای آب مویرگای صورتم یخ بسته بود ... سوزشش کم شده بود ... صدای پیچ پیچ همسایه ها آزارم می داد ... در خونه رو بستم و یه حوله انداختم رو سرم ...

یه مقدار شیر از داخل یخچال بیرون آوردم و رو مبل دراز کشیدم و با ناله چشم و با شیر شستشو دادم ... دردش که تقریباً بهتر شد ... ذهنم اتفاقات و مرور کرد ...

اولين صدایي که یادم اومد ... " نفس نمي کشه ... "

نگراني به تك تك سلولهاي بدنم هجوم آورده بود صدای تلفن اومد ... مته يه پلنگ
با يه جهش از رو مبل رسیدم روش ...
- الو فرشاد

- مهران تویی سلام

صدام با ناله همراه بود ...

- داداش قصه چي بود ... خوراك چي؟ ... نصف شبی خواب دیده بودي؟! ...

- قصش مفصله ... تعريف مي كنم واست ...

- حالت خوبه فرشاد؟ ... مریضي؟ ...

- نه يه تفاله تو چشم اسپري فلفل زد ...

- چي؟! فلفل؟ ... هه چه جونوري بوده پ ... نكنه منظورت از خوراك همون هیولا
بود؟! ...

صدای قهقهش از پشت خط مي اومد ...

- بابا ساکت ... سرم درد مي کنه هان ... چه خبرته

- پیام ببرمت بیمارستان ...

- آره نمي تونم رانندگي کنم

- خوبه تعارف کردم ...

- تعارف اومد نیومد داره

- اومدم .. بشمار سه اونجام ... ما که خوابمون پرید بریم بیب بیب سواری ... مخلصیم
... بای

- قربانت ...

چشام هنوز مي سوخت و به سختي مي ديدم ... ولي قابل تحمل شده بود ... دوباره
ذهنم به خاطر آورد اون جمله رو ... داد کشيدم

- آني ...

زدم بيرون ... دم در ايستادم ... منتظر ... كلافه بودم ... چه اتفاقي افتاده ... نكنه ...

خدايا ... غلط كردم ... همين دفعه نديد بگير ... خدايا غلط كردم ... آني رو ازم نگرير ...

خدايا عشقم و ازم نگرير ... ديگه ناشكر نميشم ... قدرش و مي دونم ... خدايا به خود
خودت قسم ... از اين به بعد هموني ميشم كه تو مي خواي ... آني رو به من برگردون
...

چند دقيقه طول نكشيد كه مهران پيداش شد ... خونشون يه خيابون پايينتر بود ... رنگ
پريده و نگرانيم رو كه ديد لبخند روي لبش پريد ... نشستم تو ماشين ...

- برو داداش ...

- چي شده ...

- راه بيفت مي گم

داد مي كشيدم و اونم هول كرد و يه تيك آف زد و با سرعت فوق العاده اي خيلي سريع
رسيدم بيمارستان ... جفتمون پريديم تو ...
در بين راه هزار و يك صحنه رو مجسم كردم ... قلبم مته يه طبل پر سر و صدا با
سوزش شديد مي تپيد ... حالم بد شده بود ... هر آن امكان داشت تمام محتويات معده
بريزه بيرون ...

رسيديم در اتاق آني ... آريا منش جلوي در ايستاده بود و دو دستش به سرش بود و
پشت سرش قفل کرده بود ... اوضاع عادي نبود ... چندين پرستار به اتاق اومد و رفت
داشتن با عجله ... خيالم يه خورده راحت شد ... آني هنوز زنده بود و گرنه اين همه
عجله لازم نبود ... مي ترسيدم نزديك شم ...

مهران هولم داد ... توي ماشين خلاصه وضعيت رو در کوتاهترین جملات بهش گفتم
ولي نه با جزیبیات ...

به آریا منش نزدیک می شدیم ... ترس افتاده بود به جونم و با نگرانی هلهله ای برپا
کرده بود توي سینم .. آریا منش متوجه حضورم شد ... اومد سمتم و بی تعارف یه
مشت نثار لب ولوچم کرد تا دستم رو بردم سمت گونم مشت دوم هم حوالم شد ...
گوشه لبم پاره شد ... می سوخت

مهران آریا منش رو به سمت صندلی هدایت کرد و من دویدم سمت اتاق ... آنی روی
تخت دراز کشیده بود ... رفتم تو ... پرستار در حال تزریق آمپول توي سرم بود ...

دکتر اشاره کرد خارج شم ... اما بیتابش بودم ... نگرانش بود ... کلافه بودم ... اومدم
کنارش ... پرستار داد کشید ...
- بیرون ...

لبه تخت رو محکم گرفتم ... دکتر تقلا می کرد خارجم کنه اما حریفم نمی شد ... زل
زدم توي چشاش ...

لبم رو بردم کنار گوشش ...

- اون عوضی با من تصادف کرده بود ... با هم دعوا می کردیم که زنگ زدی ... اون
کثافت برای تلافی اون حرف و زد ... تو چرا باور کردی ...

نگام می کرد ... اما با خشم ... ذره ای حالت نگاهش تغییر نکرد ... حتی با این دروغ
شاخدار من ... به زور دستش روبالا آورد و اشاره کرد به در و صداش خیلی آروم از
حنجرش اومد بیرون

- گمشو بیرون ...

آریا منش اومد تو اتاق ...

- حرف زد آقای دکتر .. آنی من دوباره حرف زد دخترکم حرف زد ... خدایا
شکرت ... شکرت

عضلاتم شل شد .. حس کردم داره تک تک فلج میشه ... با قدمهایی که به زور بر می داشتیم از کنار مهران و آریا منش رد شدم ... مهران خیره شد به من ... آریا منش پشت سرم داد کشید

- دیگه جلو چشم نباش ... ایندفعه خودم و کنترل نمی کنم ...

بی توجه راهم و ادامه دادم . دیگه هیچ چیزی مهم نبود ... نه تهدید هاش ... نه نفسم که بالا نمی اومد ... نه بی آبرویی امروز توی آپارتمان ... نه چشمم که حالا توش اشک بود ...

هیچ چی مهم نبود ... قلبم به شدت می سوخت وقتی به یاد انگشت اشاره آنی می افتادم و اون جمله پر از خشمش ...

مهران اومد کنارم

- اسپریت کجاست فرشاد ... حالت بد میشه ...

جواب نمی دادم و به زور قدم بر می داشتیم مته یه جنازه ...

- فرشاد لجبازی نکن اسپریت کجاست؟ ...

نگه داشتم منم تقلا نکردم ... جیب هام و گشت و پیداش کرد ...

نشستم روی صندلی حیاط بیمارستان .. مهران هم کنارم نشست ...

گذر زمان و حس نمی کردم ... تنها چیزی که تمام مغزم باهاش درگیر بود ... نگاه پر از نفرت آنی بود ... اون نگاه مملو از عشق ... دیگه اثری ازش نبود ...

تازه فهمیدم چه گنجی داشتیم و از دستش دادم... نگام خیره مونده بود به درخت صنوبر روبروم که یه سایه اومد جلوی چشمم و تو یه سانتی متریم متوقف شد ...

آروم مسیر نگام و بردم سمت صورتش ... چشمم و به زور باز کردم و با دقت تو اون سایه ای که افتاده بود سعی کردم ببینمش ...

آریا منش بود ... به مهران اشاره کرد بره ...

نشست کنارم ... دستش و گذاشت رو شونم ...

- حالا درست تعریف کن امروز چه اشتباهی کردی ... نترس آروم ...

جواب ندادم ... نه اینکه نمی خواستم ... یه بغض اندازه زیر بنای این بیمارستان نشسته بود وسط حنجرم و نمی تونستم حرفی بزنم ... ادامه داد ...

- اشتباهت هر چی بوده باید قبولش کنی مته یه مرد تاوانش و بدی ... این تاوان شاید از دست دادن عشقی باشه که امروز اعتراف کردی دیگه عاشقش نیستی ... پس دیگه نگرانی نداره اونم دیگه عاشقت نیست ...!!!

دوباره نفسم به شماره افتاد ... با زحمت اسپری رو از توی جیبم برداشتم تکونش دادم ... خالی بود ... پرتش کردم سمت درخت ...

آریا منش با نگرانی پرسید ...

- اسم داری فرشاد ...

با اشاره سر گفتم آره ...

- تموم شده ؟

بازم سرم رو به نشونه آره تکون دادم

- الان بر می گردم ... داروخونه همین کنار هست ...

به سختی سعی داشتم با نفس کشیدن اکسیژن رو بیارم به سمت ریه هام ... قفسه سینم می سوخت و دردش هر لحظه شدید تر می شد ... هر بار که اینطوری می شدم ... مته یه جون کندن عذاب می کشیدم ... یه دقیقه نشده بود که با اسپری برگشت و اکسیژن و زد ... حالم بهتر شد ... شونه هام و می مالید ...

- هنوز دوشش داری ...

سرم و به نشونه آره تکون دادم

- به همون شدت قبل ؟

بازم سرم و تکون دادم ... بغضم ترکیب ...

صدای هق هقم رهگذرا رو متوجه این سمت کرد ... همه با تعجب نگاه می کردند ...
کمک کرد پاشم ...

دستم و گرفت و هدایتم کرد ... نشستیم تو ماشین ... درحالی که روشنش می کرد گفت

- نگران نباش دکتر گفته بهتره ... البته هشدار داده دیگه موبایل در اختیارش نزاریم
..البته به لطف شما !...

راه افتاد ...

راه افتاد تو مسیری نامعلوم ... برام مهم نبود کجا میره ... فقط همین که فعلا از اون
محل دور شم و کمی از یاد ببرم اون لحظه رو کافی بود ...

بارون می بارید ... نزدیک پاییز بود ... هوای محشری شده بود درست برعکس هوای
دل من ...

ضبط رو زد ... که باز دل شکستم رو به درد آورد ... چقدر این ترانه هم‌رنگ دل من
بود ...

سراغی از ما نگیری ..

نپرسی که چه حالیم ...

عیبی نداره می دونم باعث این جداییم ...

رفتم شاید که رفتنم فکرت و کمتر بکنه ...

نبودنم کنار تو حالت و بهتر بکنه ..

لج کردم با خودم آخه حسست به من عالی نبود ...

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود ...

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون ...

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون ...

خاطرات گذشته من و می کشته آروم ...

چه حالی داریم امشب به یاد تو من و بارون ...

باختن تو این بازی واسم ... از قبل مسلم شده بود ...

سخت شده بود تحملت ... عشقت به من کم شده بود ...

رفتم ولی قلبم هنوز ... هوات و داره شب و روز ...

من هنوزم عاشقتم ... به دل می گم بساز ... بسوز...

آریا منش یه آه کشید ... با یه صدایی که توش نگرانی رو می شد حس کرد شروع کرد

- اینکه من و مادرت چطوری آشنا شدم رو می دونی ... یه سال من و مادرت با هم دوست بودیم و به اصرار اون ادامه می دادیم ... هر روز وابسته تر می شد ... ولی برای من یکی بود مته بقیه ... از این دخترا کم نبودن دور و برم ... همینطور که دور و بر تو کم نیست ...

بدم نمی اومد ... تنهاییام و پر می کرد ... هر زمان لازمش داشتم دم دست بود ... دختر هوس انگیزی بود ... از اونایی که دل خیالیا رو می برد اما نه دل من و ... آغوشش بهم آرامش نمی داد ولی لذت ... تا دلت بخواد ...

برگشت سمتم که فکم رو با حرفاش به هم فشار می دادم ... دست خودم نبود ... داشت در مورد مادرم اینطور حرف می زد ... ناموسم ... ولی گوش می کردم و سعی می کردم ساکت باشم ... وقتی دید هنوز آروم به جاده خیره شد و ادامه داد ...

تو این یه سال فخری عاشق من شد ... عشقی که اگر یه شب پیشش نبودم حرف از خودکشی می زد ...

یه شب که با هم رفته بودیم یکی از پارتهای دوستان ... خیلی مشروب خورد ...

یه دو سه ماهی بود که چش یه نفر بد گرفته بودتش ... فخری آزاد بود ... آزاد می پوشید ... هیچ منع و مانعی رو حس نمی کرد ... طبیعی بود خیلیا بخوان باهانش باشن ...

زمانی که من مشغول حرف زدن با دوستان بودم ... کشونده بودش توی اتاق و هر بلائی که خواست سرش آورد ... اونم که عادت داشت ... تو اون حالت مستی خوب بهش حال داده بود ...

وسطای مهمونی متوجه نبودش شدم ... یکی از آشناها اطلاع داد بالاست ... رفتم و خودم صحنه رو با چشای خودم دیدم ... همون شب رفتم و رابطم رو قطع کردم ...

فخری به مرز خودکشی افتاده بود ...

اما من کم کم داشتم عاشق فاطمه میشدم ...

عاشق دختر سر به زیر محله ...

عاشق نگاهش که همیشه به زمین بود و صدائی که به زور رو نامحرم باز می شد ... عاشق تفاوتهاش با بقیه دخترایی که می شناختم ...

فاطمه درست مئه یه گل بود تو کویر ... من تو رفاه بودم و اوج آزادی ... فاطمه تو یه خانواده متوسط بود و وقتی ازش خواستگاری کردم .. گفت نه

دلایل خودش و داشت ... این که سطح خانواده ها فرق می کنه ... این که رفاه ، مردی ازم ساخته بود که عقائد کمرنگی داشتم ... اینکه می ترسید و ادارش کنم حجابش رو از سرش برداره و بگم اونطوری شو که من می خوام و خیلی چیزای دیگه ...

ولی من می خواستمش ... سه سال تمام هر ماه رفتم خواستگاری ... هر ماه که می گم فکر نکن دارم اغراق می کنم ...

جوونای الان که می گن عاشقن باید به ریششون خندید... طرف عاشقه ولی نمیره خواستگاری ... ازش می پرسم چرا ؟ ... میگه اگر بگه نه ... غرورم خورد میشه ...!!!

در بهترین شرایط می گه اگر گفت نه ... من نمی تونم زنده بمونم ... خودم و می کشم !!!...

ولي من سه سال نه شنيدم ... سه سال به انواع راهها فكر كردم كه راضيش كنم ... فقط به روزي فكر مي كردم كه به دستش ميارم ...

تو اين سه سال فخري رو كم مي ديدم ... ولي روزاي آخر هنوز سعي داشت دوباره باهام ارتباط برقرار كنه ... هنوز از ماجراي خاطر خواهي من خبر نداشت ...

بالاخره روز موعود فرا رسيد و توي سوم فروردين ... يه روز بهاري ... فاطمه گفت بله ...

ولي به شروطي كه بايد در عقد نامه ذكر شه ... كه همه شروطش در مورد عقائدش و آزادي تو اونها بود توقع زيادي نبود ... اون روزها بهترين روزاي عمرم بود ...

نامزد شدیم ...

فخري بو برده بود كه پاي يكي به زندگيم باز شده ... يه روز با تعقيب كردنم ديدش ...

چند بار تهديد كرد كه مياد بهش ميگه يه سال باهاش بودم ... در جواب بهش گفتم اوضاع فرقي نمي كنه فقط ازش نفرت پيدا مي كنم ...

يه روز اومد پيشم و بچه دوسالش رو نشونم داد ... گفت بچه منه و دوست داره شناسنامش داراي اسم پدر باشه ... ديوونه شدم ... گفتم محاله ... و اينكه چرا زودتر نگفته بود ...

گفت ترسيده ازش بگيرم بچه رو ... يا بلائي سرش بيارم ... بچه رو ازش گرفتم ... بدون اطلاع ازش آزمايش دن ان اي گرفتم ... درست حدس زدم بچه من نبود ...

اون پسر، آرياست ...

دلم براي پسرک اين رابطه مي سوخت ... دوستي كه سالها تمام روزهام و باهاش مي گذروندم ... تمام خاطرات بچگيم تو خاطرات آريا گره خورده بود ... دوستي كه حالا برادرم بود ... با پدري نامعلوم ...

امثال آريا كه توي يه شب بي هيچ هدفی توي محيطی كه آزادي بييش از حد و خماري و مستي مسسببشه نطفشون بسته ميشه ... سرنوشتشون همه به اين قشنگي ادامه نداره

...

آریا خیلی خوش شانسه که توی دامان پدر و مادر بزرگ شد ... مادری که مادرش نیست ... پدری که پدرش نیست ...
خوب یادمه توی یکی از اردوهای دانشگاهی استادمون بچه های سقط شده رو توی یه سطل آشغال کنار جاده نشونمون داد ... گفت همشون نشونه اینه که ما آدما بنده هوسمونیم ...

درست مته یه چهار پا ... بعد نتیجش این میشه... بچه های بی نام و نشون ... در بهترین شرایط به دنیا میان و رها میشن با سرنوشتی نامعلوم...

کنجکاوانه به آریا منش نگاه کردم .. از نگام یه پوزخنده زد ...

- ادامه داستان بمونه بعد از اینکه به عشق دختر من درست و حسابی پیش خودم اعتراف کردی

خنده ای از روی بی حوصلگی رو لبام نشست ... چه فایده داشت؟...

به عشقتش اعتراف کنم چیزی عوض میشه؟... من با دست خودم کاخ آرزو هام و خراب کرده بودم ...

خوشی زد زیر دلم ... گنجی رو که به زحمت بدستش آوردم با یه تقاله هرزه عوض کردم ...

به یه شب لذت فروختم ... توجیه کردم که عصبانیم ... فقط توجیه بود ... نیازم و ارضا کردم ... چوبشم خوردم ... درد بدی داره ...

خودم کردم که لعنت بر خودم باد ... آنی که اونقدر عاشقانه زیر نگاهش هضم ثانیه ها می شدم ... حالا نگاه پر از خشمش نشسته تو قلبم و ... دیگه از دستش دادم ...

دو سال سعی کردم تو دلش جا بگیرم ... سعی کردم غرورم و نشونش بدم ... اول دست نیافتی بشم و بعد با تدبیر بهش نزدیک شدم ... دو سال دوریش و تحمل کردم که بیگدار به آب نزنم... حالا که تازه بدستش آورده بودم ... قلبش و تسخیر کرده بودم ... فاتحه همه چیرو خوندم ... چی رو اعتراف کنم ...
آریا منش محکم زد رو شونم که یه متر پریدم هوا ... قهقهش رفت به آسمون ...

- بابا کجایی ... تو که داغونی پسر ... تو همونی نبودی که گفتی دیگه عاشقش نیستی ...

یه آه کشیدم ...

- نگفتم نیستم ... فقط حسم با حرفای شما ناخالص شده بود ...

- چه عجب بالاخره صدات دراومد .. تو با آریای من برام هیچ فرقی نداری و نداشتی ... از زمانی که پدر مرحومت فوت کرده مته آریا باهات رفتار کردم ... نکردم؟
سرم و تگون دادم ...

- اگر این چند وقت باهات بد تا کردم به خاطر خواست فخری بود و بس ... البته فشاری که رو اعصاب خودم بود بی تاثیر نبود ...

با آریا و آنی هم بد کردم تو این چند وقت ... فرقی بین تو و اونا حس نکردم ... برام عزیزی ... برای همین برام عجیب بود وقتی از بیماری آسمت بی خبر مونده بودم ... هنوزم عجیبه ...

جواب ندادم ...

- نمی خوای اعتراف کنی گرچه ... رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون ... اینا رو گفتم که بفهمی و درک کنی که یه عاشق با یه حرف زنده معشوقش ، از میدون نمی ره بیرون ...

همه ما تو زندگی اشتباهاتی می کنیم که کاش نکنیم ... اما شیطونه و این وجود بی اراده ما ... من تو زندگی با فاطمه خیلی چیزا یاد گرفتم ... اما اراده رعایت کردنشون و نداشتم ...

تو هم اشتباه کردی درست مثله من ... به جای زانوی غم بغل گرفتن از اشتباهات عبرت بگیر و تکرارش نکن ... من از مهرانه و رابطت خبر داشتم ... اما این یکی و رای اون بود ... خیلی خیلی از امتحانت بد اومدی بیرون ...

سرم و برگردوندم سمتش ... از تعجب چشمم گرد شد ... ذهنم کار نمی کرد ... فقط منتظر ادامه حرفش بودم ... منظور از امتحان چی بود؟؟؟؟!! ...

یه نگاهی بهم کرد و یه پوزخند زد ...

- فرشاد جان من توي مجرديم خيلي غلطا كردم اما از وقتي متاهل شدم ... از زماني كه عشق فاطمه نشست تو دلم و بهش به عنوان شريك زندگي ايندم نگاه كردم ... يه خط قرمزي واسه خودم تعيين كردم ...

تو هنوز اين خط قرمزه رو نداري ... هنوز اگر امثال مهرانه و اون دختر جلوت قرار بگيرن مته موم تو لذتشون نرم ميشي ... هنوز عاشق نيستي ... آدابش و رعايت نمي كني ...

بايد ياد بگيري اول بزرگ شي بعد عاشقي رو زندگي كني ...
آره من اون دختر و اجير كردم ... حدست درسته ... ولي نه براي اينكه دخترم و ازت دور كنم ...

برعكس دارم آموزشت ميدم كه خوشبختش كني ... از تو براي دخترم بهتر سراغ ندارم ... همين كه دلت پاكه و عاقلي صد درجه از امثال خودم بهتري ... ولي بايد يه چيزائي رو تمرين كني ...

مسير نگام و به سمت خيابون بردم .. گيج بودم ... چرا اينقدر روزگار اذيتم مي كرد ... اصلا فكرشم نمي كردم اين دختر يه امتحان از طرف آريا منش باشه ... از يه طرف عصباني بودم كه باعث شد آني از من بدش بيايد ... از يه طرف از خودم بدم اومده بود كه به اين راحتی تحقير شده بودم ... ولي ته دلم اينو قبول داشتم كه آريا منش خيلي مرده كه هنوز من و نكشته !!!

رسوندم خونه ... زماني كه مي خواستم پياده شم ... سر به زير گفتم ...

- من هنوز عاشقشم ... مي دونم غلط زيادي كردم ... ولي به خدا هم گفتم به شما هم ميگم ... ديگه تكرر نميشه ... ولي آني از دست من رفت ... دوباره بغض گلوم رو گرفت .. چشم اشكالود شد ولي سعي كردم اشكي نريزه ...

- دوباره رفتيم اول خط؟! پسر جان من قصه تعريف نكردم ... داستان زندگيم و تعريف كردم ... فكر كن بهش ... آني اونقدر كينه اي نيست ... بايد سعي كني دوباره بدستش بياري ... هر چقدر عاشقتر باشي ... انگيزت و به نسبت صبوري و تلاشت بيشره ... ولي راه تو سختتر از راه منه ... فاطمه به من بد بين نبود ... اما آني الان ديگه بهت هيچ اعتمادي نداره ... هم راه رو بهت نشون دادم هم چاه و ... ديگه خود داني و دلت ...

نزدیک صبح بود ... صدای پرنده ها از توی حیاط بیمارستان طنین دلنوازی رو راه انداخته بود... خسته شده بودم از این جا ... دیگه واسم قابل تحمل نبود ...

آخه دختر نونت کم بود آبت کم بود ... عاشق شدنت چی بود ... بیا اینم نتیجه دل بستن از اون قماشیه که یه عمر میگفتی ... همشون غیر قابل اعتمادن ... زدی رو این شعارت فاتحه خوندي ... دل بی جنبت رفت ... حالا مونده با شیشه شکسته ها چی بسازه ...

اصلا دوست نداشتم حتی اسمش رو توی ذهنم بیارم چه برسه به فکر کردن راجع به اتفاقای تلخ این چند وقت ...

تصمیم گرفتم فعلا بیخیال شم ... نمی دونم شایدم تاثیر آرام بخشایی بود که هر چندساعت بهم تزریق می کردن ... بیخیال بودم ... یادم میومد ... اما مته فیلم ردش میکردم ...

صبح شد ... باید مرخص می شدم ... خوشحال بودم و البته نگران از اینکه نکنه باهاش روبرو شم ... دیگه دوست نداشتم ببینمش ... خائن بی معرفت ... هوسباز عوضی ... نامرد بی لیاقت ... هر فحشی یاد داشتم تو عالم مثلا بی خیالی نثارش می کردم ...

نشسته بودم رو تخت و دکمه های مانتو رو می بستم که بابا اومد تو ...

- فرشته من حاضر شدی؟

لبخند زدم و سرم و به نشونه آره تگون دادم ... این مدت خیلی بهم محبت کرد ... در نبود مامان شده بود یه مادر دوم ... اصلا از اون بابای مقتدر و خودخواه چند روز پیش خبری نبود ...

مگه مریض شیم این پدر و مادرا قدرمون و بدونن ... مته پروانه دور سرم می چرخید ... چقدر دوست داشتنتی شده بود ...

ولی برام عجیب بود که مامان رفته پیش آریا ... آخه مامان از این عادتا نداشت ... اون یه لحظه ام تنهام نمی زاشت چه برسه به اینکه بدونه مریضم و بره ... دلم واسش به ذره شده بود ...

کارای ترخیص و بابا انجام داد و رفتیم ...

نشستم تو ماشین ... به به سر صبح بود و هوا نسبتاً پاییزی ... عاشق این بودم که تو هوای سرد برم زیر پتو ...

منم که این دو روزه بد لوس شده بودم به اصرار از بابا خواستم پنجره ها رو باز بزاره و پتوی تو صندوق عقب و بده بندازم روم ... که بابا از این کارم خندش گرفته بود ...

هر کی از کنار ماشین می گذشت ... می خندید و یه چیزی می گفت ... خدا شفات بده ... کاپشن بدم خدمتون !!! ... چه برف و کولاکی !!! ... یاد قطب بخیر !!! ... و از این اراجیف ...

بی توجه به اونا ... از هوا لذت می بردم ... بابا با تعجب نگام می کرد گویا فهمیده بود شوک دیشب دیوونم کرده ...

می خواستم دوباره زندگی کنم ... دیگه حتی اثری از اون نباید تو رفتارم می بود ... من می خواستم پس می شد ...

کسی که اینقدر ضعیف و پسته لیاقت من و نداره ...

رسیدیم خونه ...

خائن و دیدم که تکیه زده به درشونو و با پاهاش با سنگا بازی می کنه ... آره خلائق هر چه لایق ... لیاقتت بازی با همون سنگاست ...

چشام و ازش برداشتم ... تا متوجه من شد ... اومد سمت ماشین در و باز کرد ... بابا اصلاً دخالت نمی کرد و خودش و با وسایل تو صندوق عقب سرگرم کرده بود ...

دوباره در و بستم ... خودم بازش کردم ... رفت کنار ... پیاده شدم ... با صدای خیلی گرفته گفت: سلام ...

حیف حیف که حرف مامان سند بود واسم ... جواب سلام واجب بود ... با صدائی که خودمم به زور شنیدم جوابشو دادم ولی از خشونت صدام ، خندم گرفت ...

خیانت ... تو کت من نمیره ...

عصبانی بودم ... این یکی دست خودم نبود ... لپ تاپ و روشن کردم تا شاید کسی آن باشه بتونم بحرفم .. اما خبری نبود ... که یهو یه پی ام اومد ... از اون خائن بود

- یادم رفته بود که باید مرد باشم ... یادم رفت روی غلطی که کردم رنگ کتمان نکشم ... باشه من کردم ... ولی غلط کردم ... آنی غلط کردم ... غلط کردم ... غلط کردم ... غلط کردم ...

بی اختیار چشمم گرم شد ... اشک نشست توی چشای مثلاً بی خیالم ... لپ تاپ و خاموش کردم ...

رفتم بیرون اتاق ... بوی قهوه میومد ... داد کشیدم ...

- به به دلم واسه قهوه های مهري خانوم تنگ شده بود ... چه بوئی ...

مهري خانوم با یه لحن مهربون جواب داد

- نوش جونت فدات شم ...

نشستم رو مبل و قهوه رو آروم آروم خوردم .. یهو مهري خانوم اومد بیرون ...

- نمی دونم کدوم از خدا بیخبر صدای ضبط ماشینشو اینقدر زیاد کرده ... مردم ملاحظه ندارن ... شاید مریض داشته باشیم ...

- مهري خانوم ... یعنی من مریضم...!؟

- خوب قربونت تازه از بیمارستان اومدی ... باید خوب بخوابی خوب بخوری ... ولی الان منظورم تو نبود ... سر خودم درد میگیره ...

خوب که دقت کردم دیدم بنده خدا راست میگه اونقدر صدای ضبط زیاد بود که تا سه تا خیابون اونورتر شنیده می شد ...

آیفن و زدم ... ماشین اون خائن و جلوي در خونه دیدم ...نشسته بود تو ماشین و پنجره
ها رو کشید بود پایین ... تکیه داده بود به پنجره و خیره شده بود به جلو ...

رفتم تو حیاط صدای موسیقي واضح شد ...

معذرت می خوام ازت ...

تو رو اذیت کردم ...

از گناهم بگذر...

من می خوام برگردم ...

معذرت می خوام ازت ...

که تو رو رنجوندم ...

اگه احساسم و باز اشتباه فهموندم ...

اشتباه فهموندم

همه دنیا می تو ... آرزو هام تو ... تو نفسهام تو ... خاطره هام تو ... روز و شبام تو ...
وقتی تنهام تو ... همه حرفام تو ... اون که می خوام تو اون که می خوام تو

هنوز قلبم پیشت هر جا که هستی هست ...

تب چشمات چشم و روی هستی بست ...

می خوام برگردم و بگم دوست دارم ...

ازت چشم بر نمی دارم ... دیگه تنهات نمی زارم ...

پشت در ایستاده بودم و به ترانه گوش می کردم ... که صدای داد و بیداد از بیرون
شنیدم ... صدای ضبط کم شد ... دعوا شده بود

انگار همسایه ها به صدای بلند ضبطش اعتراض کرده بودن ... آخه حقم داشتن ...

پسره خائن دیوونه هم شد ... اینجا بیابون که نیست ... حتما دنبال چند تا هر جایی دیگه می گرده شبش و بگذرونه ...

رفتم تو ... چند بار خودم و زدم به بیخیالی ... مهربی خانوم چند بار پرسید چی شده بیرون سر و صداست ... جواب دادم ...

- دارن حساب همون بی فر

فرهنگی رو می رسن که صدای ضبطش زیاد بود ...!!!

یه لبخند از روی رضایت زد و گفت

- خدا رو شکر ... کاش به جای منم بزمنش ...

که با این حرفش جفتمون خندیدیم ... مهربی خانوم برگشت آشپزخونه ... آیفن و زدم دیدم افتاده رو زمین و مشت و لگده که حوالش می شه ...

چند تا جوون وحشی افتاده بودن به جونش ... چند نفر به یه نفر ... می خواستم بیروم بیرون ... اما جلوی خودم و گرفتم...

با هر مشتتی که به پهلویش می خورد خون از دهنش می اومد همه همسایه ها جمع شدن ولی هیچ کس جلو نمی اومد ... نامردا .. این بود رسم همسایگی ...

صدای هق هقم که بلند شد مهربی خانوم پرید بیرون و کفگیر به دست نگام کرد ... شالمو انداختم رو سرم و زدم بیرون تو راه بیل و برداشتم ... در حیاط و باز کردم و با ولوم بالائی که از بابا ارث برده بودم ... داد زدم

- هی بسه ... کشتینش ... زنگ زدم ۱۱۰ یا برین رد کارتون یا باید برین آب خنک بخورین ... بابت هر قطره خونی که ازش ریخته باید تاوان پس بدین ... فکر کردین طویله است که دارین لگد می زنین ... از کدوم دهکوره فرار کردین عوضیا ...

همه همسایه ها برگشتن نگام کردن .. تمام صورتم خیس اشک بود ... مهربی خانوم پشت سرم مرتب می گفت :

- آروم باش آنی حالت بد میشه ها ... مگه چی شده ... به ما چه ربطی داره بزار بزمنش ...

- مهري خانوم غريبه نيست ...

سرش و آورد جلو و با دو دستش محکم زد تو سرش

- خاک بر سرم ... آقاي دكتره كه ... اي از خدا بيخبر ا كشتينش بد بخت و ...

رفت سمتش ... بازوش و گرفت و كمك كرد پاشه ... اون چند تا جوونم عقب عقب رفتن مشخص بود اهل اين سمتا نبودن ... رو كردم به همسايه ها ... دلم پر بود .. باز داد كشيدم ...

- دمتون گرم... يعني اگر من يا هر بدبخت ديگه اي تو اين محله بيفته زير دست چند تا گرگ فقط ميشين تماشا گر ... چه همسايه هاي ماهي ...

رو كردم به سمت چند تا آقاي تماشاگر كه همسايه هاي ديرينمون بودن .. يه پوزخند به صورتشون كه آثار شرمندگي توش نمايان شده بود انداختم و سري تگون دادم به نشونه تاسف و ايندفعه ارومتر ولي با عصبانيت گفتم

- آفرين به مردونگيتون ... !!!

مهري خانوم اون خائن و آورد سمت در كه بيارتش تو ...

دستم و گرفتم جلوي در

- نه مهري خانوم ... خونه خودش همين كناره !
همينطور كه جلوي در راه رو سد کرده بودم ... صدای بابا رو از پشت در شنيدم ...

- چي شده ... اين همه هياهو مال چيه !؟

راه رو باز كردم تا بابا چشش به جمال آقا روشن شه ... بابا از ديدن اون خائن خوش تيپ با اون وضع فلاكت بار تعجب كرد ... مهري خانوم كه قيافه بابا رو ديد .. شروع به توضيح دادن كرد ...

وای خدا اون روز و نیاره که مهري خانم بخواد مسئله اي رو تعريف کنه... اينقدر
آسمون ريسمون مي بافه که طرف تو کلاف پیچ در پیچ کلمات گیج ميشه هيچ ...
اصلا از اينکه توضیح خواسته پشيمون ميشه ...!!!
تا مهري خانوم شروع کرد به حرف زدن ... بابا يه نگاه ملتمسانه به من کرد ... که
يعني جان من نزار شروع کنه ...!!!!

از مهري خانوم عذر خواهي کردم و خلاصه و مفید گفتم ...

- زدنش الانم داغونه ... البته حقش بود ...!
مهري خانوم هم در تاييد حرفاي من ادامه داد

- آره آقا ... ماشينش همين بيرونه فکر کنم بايد بره بیمارستان ... بد کتکش مي زدن نا
جوونمردا... آخه آدم و به خاطر زياد کردن صدای ضبط به قصد کشت مي زنن !?

يکي از همسايه هاي فضول که هنوز تو کوچه مکالمات ما رو گوش مي کرد داد زد

- بابا آقاي آريا منش اينما همسايه نبودن ... يه عده آدم بودن که دنبال شر مي گشتن ...
من شاهد بودم از اونور خيابون اومدن تو اين کوچه ... من تو مغازه سر نيش بودم ...
اينما دقيقا هدفشون زدن آقاي دکتر بود ... شرط مي بندم اين موضوع بو داره ...

يکي ديگه ادامه داد...

- حالا مي گيد چرا نيومديم جلو ولي بابا هر سه شون چاقو داشتن ... آدميم ديگه
جونمون واسمون ارزش داره ...

همينطور که هر کدومشون يه سري اراحيف در توجيه نقض مردونگيشون بيان مي
کرد بابا بازوي آريا رو گرفت و برد سمت ماشينش ...

مهري خانوم در و بست و رفتيم تو ..

مهري خانوم شروع کرد به خوندن آيه الكرسي ... و منم اصلا حالم خوب نبود ...

يه ده دقيقه اي گذشت که مهري خانوم با قرصاي من و يه ليوان آب پرتقال وارد شد

...

- وقت قرص آني جان ... بخور که سرحال شي مامان اينجا دارن ميان... کلي نوق کردم و بالا پايين پريدم به ياد دوران کودکی ...

کلي قرص که يا آرام بخش بود يا مولتي ویتامين نوش جون کردم ... افتادم رو تخت... سر حال شم !!!؟ ... داشتم مي رفتم تو دنياي هيلوت ...

چشام و باز کردم يه نگاهي به ساعت انداختم حدود ۱۱ ظهر بود ... از بيرون اتاق سر و صدای زيادی مي اومد ... پتو رو زدم کنار و نشستم رو تخت...

گوشام و تيز کردم ... صدای بابا ... مامان ... آريا ... به سرعت دويدم بيرون ... مامان خوشکلم نشسته بود روي مبل ... دويدم بغلش کردم ... واي که چقدر دلم واسش تنگ شده بود ... که يهو يه چادر افتاد رو سرم ... همه جا تاریک شد ... باز اين آريا شوخيش گرفته ...

تو چادر وول مي خوردم و مي خواستم بپریم بيرون که محکم بغلم کرد و بردم ... و با يك ضربه محکم پرتم کرد رو تخت ...

- دختره بي حيا اين بار دومته جلوي اين پسره بي حجاب میاي ... دفعه اول سهوي بود اينبار چي ... اونم با اين قيافه درب و داغون ...

خندش گرفت ...

- باز خدا رو شکر داغون بودي ... احتمالا فکر کرده اجنه اي ... هیولائي چیزی حمله کرده ... !!

باز اين دلغك اومد ... دمپايي رو فرشيم و درآوردم پرت کردم سمتش که جاخالي داد ...

با ابروهاي بالا رفته پرسيدم ...

- کدوم پسره !؟

- فرشاد جوننت ...

- مگه اونم بود؟! ...

- بله آقا لم داده بودن روي كاناپه ... که چشمشون به جمال اجنه وار شما افتاد ...
بدبخت سخته نکرده باشه باید خدامون وشکر کنیم ...

وای چرا مرتب اینجوري مي شد ...

- اصلا چرا باز پا شده اومده اینجا ... مگه اینجا کاروانسراست که هر کسی ۲۴
ساعته کنگر بخوره لنگر بندازه ...

- خوب حالا تا دیروز که وقتی مي اومد رنگت عینهو رنگ حلزون مي شکفت ...
حالا شده هر کسی؟؟؟... بابا تو هم آفتاب پرستی هان ...

- آریا ساکت باش تازه از بیمارستان اومدم ... به بابا مي گم اذیت مي کنی

- اوهوم اوهوم ... چه کارا باز بابا شناس شدي ... نه چند روز من نبومدم دنیا وارونه
شده؟!!! دارم به مغزم شك مي کنم ...

- بابا |||||

یهو پرید دهنم و گرفت ...

- هیس باشه دختره لووووووووووووووس...

مامان با قیافه خندون از در اومد تو ...

- بابا چتونه شما دو تا...!؟

- مامان باهات قهرم کجا بودی ... من داشتم می مردم ...

- الهی فدات شم ... آریا به شدت حالش بد بود ... اینجا باز مهري خانوم و بابا و آقاي
دکتر پیشت بودن ... من باید پیش آریا می بودم ...

- این که از منم سالم تره!!!

آریا خودش و انداخت رو تخت ...

- آي واي حالم بده ... برید بیرون حالم بده ... دارم میمیرم ...

همینطوری که چشاش و بسته بود و با دهن باز ادا در می آورد یه خورده آب ریختم
رو صورتش ... از جاش پرید و دنبالم کرد ... پریدم پشت سر مامان ...

- اگر یه قدم بیای جلوتر میرم بیرون باز هان ...!!!

- یاد گرفتی ... برو تو واست عادی شده ... هه ...

مامان یه سرفه ای کرد و آرام به جفتمون گفت سریع بریم بیرون زشته ... آریا یه
چش غره ای بهم زد و دوید بیرون ... منم در و قفل کردم ... نشستم رو تخت ...

کی میره ... پسره سیریش ... تا کی باید تو اتاق باشم ...

تو حال خودم بودم که صدای در اتاق اومد ...

- آئی جان بابا باز کن باهات کار دارم ...

درو باز کردم ... بابا یه لبخندی زد و اومد تو ...

- نمی خوای بیای بیرون؟

- نه بابا دلیلی نداره ... همینجا راحت ...

- فرشاد یه دو روزی مهمون ماست ... می خوای این دو سه روز مرتب تو اتاقت
باشی ... !!!؟

چشام باز چهار تا شد ... با یه حالت مابین تعجب و استرس گفتم

- چرا اونوقت !؟

- با این قیافه درب و داغون مامانش ببینتش ... در جا سخته می کنه ... میخواست بره
ویلاي خودش که اجازه ندادم ...

- چرا نداشتی بره بابا؟ ... خوب به فکر ما هم باش که معذیبم اینجا ... اصلا مگه چطوری شده که مامانش سخته می کنه سالمه هنوز که ... او موقع که زیر لگد و مشت و مال بود چرا اگر میدیدش سخته می کرد ... اما الان که دیگه سالمه ...

- دخترک من ... اینقدر لجباز نباش ... میگه اگر با این قیافه ببینتش باید توضیح بده اونم نمی خواد سین جین شه ... الانم مرتب می خواد پاشه بره ویلا ... می خوای همه با هم بریم؟

- برید ... من و مامان می مونیم شماها برید...

- نشد اگر شما می خوای بمونی بمون ... من زنم و با خودم می برم ... !!!

الهی فدایش شم چقدر با خنده دوست داشتی می شد ... دوباره شده بود همون بابای ماه خودم ... دیگه دوست نداشتی به اونشب نحس فکر کنم که اون سیلی رو ازش خوردم اون بابام نبود ... به قول مامانم اون موقع شیطان که تجلی می کنه تو جسم آدمیزاد ..

بابا رفت بیرون و سفارش کردم منم زود پیام بیرون ... رفتم جلوی آینه ... وای این چه قیافه ایه ... موهای فرم مته فنر به هم پیچیده شده بود ... صورتم و که دیگه نگو !!! ... روی تاپ تنم چند قطره آب پرتقال ریخته بود و پاچه شلوارکم تا خورده بود ... !!! بقیشم بماند ... !!!

قهقهه رفت آسمون که آریا در زد ... درو باز کردم ...

- چته؟! ترسیدم فک کردم داری گریه می کنی ... الحمد ال.. گریه و خندتم که آدمیزادی نیس ... حالا داری به چی می خندی ...؟

هنوز نیشم بسته نشده بود ... رو کردم به آینه و دوباره صدام رفت به آسمون ...

آریا هم متوجه شد و حالا دو تا ولوم بالا با هم می خندیدیم ...

آریا وسط خندش گفت ...

- دیوونه تا صدات رفت بالا ... نگاه فرشاد چرخید سمت اتاق ... بعدم یه اه کشید ..

احتمالا با خودش گفته ... ما هم چه شانسي داشتيم ... دختره ديونه از آب دراومد
!!!!...

جهيدم سمتش که بزمنش ... که خندان دستاش رو به نشونه تسليم برد بالا ... و ادامه
داد

- نمي خواي بگي اين چند روزه باز چي شده ؟ ... اوضاع قمر در عقربه ... تو چند
روز نمي توني خوي خشونت طلبت و بروز ندي و بري تو حس رمانتيك؟ .. خوب نه
چه حرفيه اصلا بهت نمايد رمانتيك شي... تازه داشتم اميدوار مي شدم ... که خواهر ما
هم داره آدم ميشه ...

اي بابا از اين دلغك بازيا دست بر نمي داره ... عروسکم و که آيزون آينه بود کشيدم
پرت کردم تو صورتش ... محکم گفتم

- بسه ديکه هي اراحيف مي گي ... برو بيرون کار دارم ...

به جاي بيرون رفتن اومد نشست رو تختم ...

- خوب من منتظرم ...

- اوا پاشو برو بيرون ... کاردارم ... بابا رو صدا کنم؟ ...

دستم و کشيد و نشوندم ...

- هيس تو هم ... بابا بابا ... از ترس همين بابا من و فرستادي اونور ... حالا نمي خواي
بگي؟

- چي رو؟

- قضيه اي که گفتي برگردم مي گي ...

--آهان اونو ... منم هنوز نمي دونم ... ولي فکر کنم اون پسره بدونه

- فرشاد؟

- آره همون پسره ...

- میگم یه چی شده نگو نه ... تو این چند روز بد فکرم رفته بود سمت این رازی که می‌گی ... پول عمل بیتا جور شد؟

- همون پسره گفت نگران نباشیم ...

- اگر جور نشد آبی بعد مجبورم کاری رو انجام بدم که بابا خواست ... مطمئنی جوره ...؟

- ای بابا برو از همون پسره بپرس ... من اون موقع به حرف اون گوش کردم و تو رو فرستادم اونور ... که دور و بر بیتا هم نباشی بابا فعلا دست از سرت برداره .. همون پسره گفت تو این مدت همه چی رو ردیف می‌کنه ... من از باقیش خبر ندارم ..

- هه دور و بر بیتا نباشم ... بیتا جونمم برده بودم ...

- چی؟! تو و بیتا با هم ...

- پنه پ؟!!

- بیتا راضی شد؟

- حاج خانوم راضیش کرد ... ولی ...

- ولی چی؟

- یه شرایطی داشت که فعلا رازه ...

- آریا بگو دیگه ...

- اول باید سر در بیارم راز شماها چیه ...

- آیی من و با اون پسره قاطی نکننا...

همینطور که داشتیم کل کل می‌کردیم ... مامان صدامون کرد

- بیاین بیرون غذا حاضره ...

رو به آریا کردم ...

- من نمی خورم... تو برو ...

- چي شده که ازش فراري؟ بگو ديگه روده بزرگه روده کوچيکه رو خورد ...

- برو آریا حوصله ندارم برو از خودش بپرس ...

آریا رفت بیرون و نشستم جلوي آینه و این وضع ناهنجار رو آدمیزادي کردم و رو تخت دراز کشیدم ...

کتاب حافظ و گرفتم دستم و شروع کردم به فال گرفتن ... بوي غذا به مشام رسید ... وای دلم ضعف رفت .. ولي چاره اي جز تحمل نبود .. من بیرون برو نبودم ... مامان اومد تو ..

- پاشو آني وگرنه تا سه روز ديگه بايد گرسنه بموني ...

- نمیام سیرم ...

- فکر نکن غذات و میارم اینجا .. بیا سر میز ...

مامان یا تهدید نمی کرد یا اگر تهدید می کرد روی همرو کم می کرد...

شال سفیدم و انداختم رو سرم ، سارافان طرح دار که توش رنگ سفیدش بیشتر پیدا بود و پوشیدم ...

یه خورده عطربه خودم زدم و رو به آینه خودم و اسکن کردم ... دوست داشتم بیشتر از قبل تو چش باشم ... باید جلز و ولز بزنه ... باید بفهمه کي رو از دست داده ...

با میزان زیادی استرس رفتم بیرون ...

نشسته بودن تو بالکن و در حال غذا خوردن بودن ...

به محض اینکه رسیدم تو حیاط قیافه دپرس خائن جلوم پدیدار شد ... دقیقا صندلی روبروی در نشسته بود و فقط صندلی کنارش خالی بود واسه نشستن من ...

سلام کردم و رفتم کنار آریا ... اشاره کردم پاشه بشینم ... گفت نه ... به مامان اشاره کردم که یه چیزی بگه ... اصلا سرش و بالا نکرد ببینه چی می گم ... بابا هم از اون بدتر ...

خدایا ... این چه وضعیه ...

رفتم نشستم رو همون صندلی ... اشتها کور شد ... بوی عطرش به مشام میرسید و چشم خورد به دستاش که داشت می لرزید و با همون دستای لرزون سعی می کرد گوشت برداره ... که گوشت افتاد ...

آریا یه تیق خنده ای زد و بعد گفت آخ پام ...

انگار بابا با پاش از زیر میز ادبش کرد مته همیشه در چنین مواقعی که حرف بیجا میزد ...

خودم و با غذا سرگرم می کردم ... به زور غدام و خوردم و پا شدم ... بابا گفت بشین ... با اکراه دوباره نشستم ...

فردا می خوایم همه بریم ویلای آقا دکتر ...

منم خیلی زود تند سریع جواب دادم ..

- بابا هنوز کارمون اینجا تموم نیست می خوام اون دو گزینه دیگه واسه خواستگاری بیان همین فردا شب ... چند روز دیگه مدرسه ها باز میشه ... می خوام این موضوع رو تموم شده بدونم ... خدا رو چی دیدی شاید ...

خائن از جاش پا شد ... بشقابش و برداشت و با اون قیافه که از عصبانیت سرخ شده بود رفت تو خونه ...
آریا سرش و از تو بشقاب آورد بالا و با یه لحن خشن گفت ...

- حيا رو قورت دادې يه آبم روش ... اين چه حرفاييه ميزني ... دنبال خواستگار مي گري ... همين مونده بود ...

که بابا بهش چش غره رفت که ساکت باش ... بعدم رو کرد به من و ...

- مطمئني مي خواي بيان؟ فعلا اجباري در کار نيست ...

- آره مي خوام بيان همين فردا شب ... نه اصلا همين امشب

مامانم که نگاهش مرتب به من و بابا مي چرخيد صداش در اومد

- اي بابا تو چته .. زشته مادر ... هر کي ندونه فکر مي کنه دارن تو خونه پدريت شکنجت مي دن که اينقده عجله داري ...

خائن از خونه اومد بيرون ... کفشاش و پوشيد ... بابا رو کرد بهش
- کجا؟

- ميرم ديگه ... زياد زحمت دادم بهتون ...

- دمت گرم تا فهميدي مي خوايم بيام مهموني در رفتي

- حالا که ديگه کنسله ...

- کنسله چيه ... ميريم ..

خائن روشو کرد به سمت که داشتم به بابا نگاه مي کردم ...

- پس امر ايشون چي ميشه!؟

بابا خنديد و ...

- اونم به موقع ... همين امشب هر دوشون ميان ... فردا هم ميريم ويلا ... يه هفته اي بمونيم حال و هوا عوض کنيم ... پوسيديم تو خونه .. يه پام خونه بود يه پام اين بيمارستان پيش آني يه پامم اون بيمارستان پيش خانوم عزيز ...

- آریا بگو بره تو تا همین جا یه بلائی سر خودم و خودش نیاوردم ...

آریا پا شد در اتاقم و باز کرد

- فعلا تو اتاق باش تا صدات کنیم ... لجباز یه دنده...

عصبانی شدم .. رو کردم به آریا ... دیگه نمی تونستم جلوی دهنم و بگیرم

- بهش بگو همون موقع که داشت تو بغل اون کثافت لذت می برد باید فکر اینجا رو هم می کرد ...

آریا یه نگاه کرد به خائن یه نگاه کرد به من ...

- چی گفتی ؟

- همین که شنیدی؟! دوست گرمابه و گلستانت .. یه هوسباز حرفه ایه ...

من تو بیمارستان داشتم به خاطر دوست داشتنش جون می کندم ... همونشب اون رفت با یه هرزه خوابید ... حالا ادعای چی رو داره؟! ... مالکیت من؟! ...

نه... بگو این پنبه رو از تو گوشش در بیاره ... من ازدواج می کنم اما با هرکسی به جز دکتر فرشاد ناصری ... پس از همین الان تا اون زمان دیگه حق نداره به من امر و نهی کنه ...

مامان نگران جلوی در ایستاده بود و به آریا اشاره کرد بپرتم تو الان مهمونا میان

آریا دستم و کشید و زیر لب گفت ..

- بعدا تکلیف این موضوع و روشن می کنم ... غلط کرده با هفت جد اونورترش

و یه نگاه خشن زد تو چشای خائن

رفتم تو اتاق داشتم می لرزیدم ... پسره پررو ... چی فکر کرد که چنین جمله ای رو گفت ... داره میمیره از حسادت...

بزار بمیره باید ببینم زجر کشیدنش و ... تازه کجاش و دیده ... می رسونمش به مرز جنون ...

من ازدواج می کنم ... جلوی چشاش ... بهش می فهمونم ... خیانت برای من چه معنائی داره ...
بیست دقیقه ای که گذشت ... مامان داخل شد...

- آنی بیا بیرون ...

پاشدم که برم ... مامان باز سرش و آورد تو ...

- آنی چیزی که در مورد آقای دکتر گفتی صحت داشت؟!
سرم و تگون دادم به نشونه آره

رفتم بیرون ... آقا پسرشون روبروی ورودی پذیرائی نشسته بودن و با قیافه کاملاً طبیعی سر تا پای بنده رو از نظر می گذروندن ... با بابا و مامانش احوالپرسی کردم و نشستم ...

اثری از خائن و آریا نبود ... کجا رفتن ... اینطوری که حال نمی ده ... می خوام ببینم چه حالی داره ... احتمالاً بردنش که باز آتیش نگیره ... خیلی بد شد ...
پسره از اون سوسولای قبلی نرمالتر بود ... گویا معاون اداره ای جایی بود و کار دولتی داشت ... واسه همونم تپیش نرمال بود ... یه کت شلوار مشکی و یه بلیز چهارخونه تقریباً لیمویی ...

فرشاد

آریا کلافه تو اتاق راه میرفت و عصبی نگام می کرد ...

- چطوری حرفات و باور کنم؟ ...

- آریا تا الان بهت دروغ گفتم؟ به جان خودم به محض اینکه رفتیم تو خونه ... حالم ازش به هم خورد ...
از اینکه تو ماشین اونطوری باهانش درگیر بودم به خودم تف و لعنت می فرستادم ...

مرتب آنی جلو چشم می اومد ... دلم بیتابش شد ... از دست خودم و اون تفاله شکار
شدم بد

انداختمش رو تخت ... چاقو رو از رو این برداشتم تهدیدش کردم ... ازش پرسیدم با
چه قصدی بهم نزدیک شده... فکر کردم از طرف مهرانه است ... می خواستم ازش
اعتراف بگیرم ...

ولی گفت مهرانه ای نمیشناسه ... تهدیدش کردم گورشو گم کنه و آدرس آپارتمان و از
تو ذهنش پاک کنه ... اما اصرار کرد شب و بخوابه صبح بره ... گفت الان میترسه بره
بیرون ... اما نیمه های شب طاقتم نیومد و بقیتم که شنیدی ... من بابت همون چند
دقیقه تو ماشین دارم عذاب نگاه نفرت آلود آنی رو تحمل می کنم ..

آریا دستش و به کمرش زد و رو بروم ایستاد ...

- این کم چیزیه ... نیم ساعت باهش حال کردی ... کمه ... بگم بیاد تکمیلش کنه ؟!!!!

- آریا می دونم خربیت کردم ... خودم مته س * گ پشیمونم ...

سرم و گرفته بودم لای دستام که آریا گفت

- بیا اینجا ببین چه خبره ...

رفتم کنار پنجره آنی و اون پسرک تو حیاط در حال خندیدن بودن ... قه قهش بلند شده
بود ...

بی معرفت ... تو این چند وقت یه لبخند کوچولو رو هم از من دریغ می کرد ... حالا
ببین چه شاده ... اعصابم داغون بود .. که آریا زد رو شونم ...

- داداش پرده رو کندي ...

درست میگفت پرده رو گرفته بودم تو مشتت و محکم می کشیدمش !!!

- کسي که خربزه مي خوره پاي لرزشم مي شينه ... من آني رو ميشناسم ... لجازه ...
وقتي لچ کنه تا پاي کشتن خودشم ميره ... خلاصه بگم خدا بهت رحم کنه ... تاوان بدي
انتظارت و مي کشه ...

- داري مثلا دلداريم ميدي؟! ... تو تا حالا اشتباه نکردي؟! ... هممون تو زندگي
اشتباه مي کنيم ... حالا هي نمک بریز رو زخم ...
حاضرم صد بار بميرم و زنده بشم اما ببخستم ... نکنه واقعا ازدواج کنه ... آريا من
ميميرم ...

- دروغ که نمي خواي بشنوي؟

سرم و تگون دادم که نه

- پس داداش يه کلام اگر نمي خواي شکست عشقيتو بخوري به پر و پاش نپيچ .. هر
حرفي که بزني حس لجازيش و بيشتتر تحريك مي کني ... فکر کن زبون نداري ...
فقط سکوت کن ...

اون از اين لحظه هر ثانيه کشيده ميشه به سمت هدفش

- هدفش چيه؟!

- جزوندت تو تا حد مرگ ... آره داداش ... من خواهرم و مي شناسم ... جونت و
چرب کن !!!

- نمي شه روند و تسريع کنيم ... يه کاري کنيم تا کار دستم نداده حس کنه به هدفش
رسيده ...

يه دستي به صورتش کشيد و ادامه داد

- خوب بزار ببينم مغز نا پلئونيم چي ميگه !!!... فعلا مغز من ميگه بايد هزينش و
بپردازي

- هزينه؟

- او هوم ...

- چقدر؟ مي دم بابا پولکي ...

- نه ... نشد .. اينبار پول نمي خوام ... رازي که ازش خبر داري رو ميخوام ...

يه ثانيه خون تو رگام خشک شد ...

- راز؟ راز چي؟

- خودت و به اون راه نزن ... قبل از رفتنم از آني شنيدم که مامانت از يه رازي خبر داره که فعلا نبايد بو بېرم ... منم بهت اعتماد کردم به خاطر بيتا ساکت موندم ...

- آني بهت گفت؟!

- آره ديگه گفت تو گفتي

- خوبه گفتم با جزييات نگو ... دهن لق ... من فقط گفتم تو رو بفرسته اونور تا آبا از آسياب بيفته ... داداش اينو بالاخره بهت ميگم ... چون بهتره از زبون خودم بشنوي تا يکي ديگه ... ولي الان نه...

- چرا؟

- بزار عمل بيتا انجام شه بعد ... آريا راز مهمي نيست اما امکان داره اعصابا رو داغون کنه ... يه مدت حس کنجاويت و افسار کن ...

- اعصابم و کنترل مي کنم ... حالا که فهميدم رازي در ميونه ... اگر نفهم انگار بگن نفس نکش ... نمیشه ... جان داداش بگو چه خبره ... به جان مامانم قسم ميخورم دست آني رو بزارم تو دستت ... چشم به بيرون بود قيافه خندان آني ... آريا هم مرتب اصرار مي کرد که دهن باز کنم ... اما به آريا منش قول داده بودم ...

نمي دونم چقدر طول کشيد که اون مرتيکه و خانوادش شر و کم کردن و نفس من راست شد ...

از اصراراي آريا جونم به لبم رسيده بود ... که در اتاق زده شد ... خانم آريا منش اومد تو ...

آنتيسا

نشسته بوم درست روبروش ... نمي دونم چرا نگاههانش يه جوري بود .. انگار طلب باباش و ازم مي خواست ... مرتب نگاهش بين من و مامان مي چرخيد ... با يه حالت طلبکارانه پرسيد

- چند سالتنه ؟

جواب دادم

- ۱۵ سالم

- ولي فرشاد گفته بود ۱۴ سالتنه ...

- دارم ميرم اول دبیرستان ...

که يهو بابا صداش کرد

- خانم ناصري يه لحظه تشریف بياريد ... رفتن تو حياط ... مامان تعجب کرد .. پاشد از پنجره بيرون و ديد زد .. منم پشت سرش ...

ديدم بابا انگشت اشارش و بالا آورده وبا عصبانيت باهانش حرف مي زنه ... مامان با يه حالت مرموزو متعجب با خودش حرف مي زد

- يعني چه ؟ چرا داره دعوا راه ميندازه ... نکنه همينه ... واي خدا استغفر ال ... ولي اگر اشتباه فکر مي کنم چرا اينقدر باهانش احساس راحتی مي کنه ...

گيج و مبهوت به حرفاي مامان گوش مي کردم ... چي داشت مي گفت ... کي همينه ... احساس راحتی ... آخي نکنه مامان حس حسادتش گل کرده ...

يکي نيست به مامان خوشکل و فرشته خودم بگه چرا خودت و با اين ديو فولادي يکي مي کنی ... !!؟

اين يه تیکه يخه اصلا نمیشه اسمش و گذاشت زن ... صداش که قلدر گونست ... نگاهش عين اين روساي اداره هاست ... فقط هيکلش و قيافش شبیه زناست ...

خداییش خوشکل بود از این زناییکه هر مردی رو می تونست از راه بدر کنه ... البته
اگر اخلاقش و عناوینی که گفتم و فاکتور می گرفتیم ... اگر یه خورده مهربون بود و
... خطری بود ... اما الان ...

اونا اومدن سمت خونه که بیان تو ... مامانم برگشت که سریع بشینه سر جاش ... که
سرمون محکم خورد به هم ... مامان دستش به سرش بود ولی سریع هلم داد که بشینم
... زیر لب غر زد ..

- دختره فضول ...

سرم درد گرفت ... آخه مامان جان یه ندائی بده می خوامی برگردی ...

اومدن داخل و نشستن ... دیدم رو لباس یه خنده مسخره نشسته بود ... با همون خنده
که تابلو می شد فهمید مصنوعیه گفت ...

- آنی جان من فقط یه پسر دارم تو دار دنیا ... می دونم این روزا ازش دلگیری ... می
دونم کار زشتی کرده ... ولی میشه یه فرصت دیگه بهش بدم ... من عروس خوشگلی
مته تو رو از دست ندم ...

چه جالب ... این چرا رنگ عوض کرد؟!!!!!!! ... دو شخصیته است؟؟؟؟؟؟؟؟ ...

نکنه آرزایمر داره؟! ... نکنه عقلش کمه؟؟؟؟؟ ... شایدم جنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ... بهرحال نرمال
نیست!!!!...

هنوز در حال حرف زدن بود که دو نفر از پله ها اومدن پایین ...

وای این فرشاده ...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

نگام مات مونده بود رو چهرش ... مته فرشته ها خوشکل شده بود .. یه شلوار جین
آبی و پیراهن سفید تنش بود ... یه کراوات ابیم روش ... لباسای آریا بود ولی فوق
العاده بهش میومد ...

بوی عطرش بوی عطر خودش بود که تمام فضا رو پر کرد ...

برای مدتی از یاد بردم این همونیه که اسمش و گذاشتم خائن ... اومد دقیقا نشست روی کانپه ای که روش نشسته بودم ... نفسم نا منظم شد ... ولی به شدت خودم و کنترل می کردم ... زیر لب طوری که فقط خودم و خودش شنیدیم گفت ...

- ببخش که مجبوری کنار یه خائن رذل بی لیاقت بشینی ... ولی این بی لیاقت بدجوری بیتابته ... به غلط کردن افتاده ... حاضره همه عمرش و بده ... فقط یه ساعت نه یه دقیقه نه یه ثانیه دوباره با همون نگاه مهربون نگاش کنی ...

ساکت بودم ... یعنی زبونم بند اومده بود ... توی حصار حرفاش که ناخودآگاه به دلم می نشست نرم شده بودم ...

مامانش پا شد با آریا احوالپرسی کرد .. و اونو کنار خودش نشوند ... اینقدر بدم میاد از این محبتای گاه و بیگاهش به داداشیم ... هر سال تولدش که می شد دعوتش میکرد و یه هدیه گرون قیمت بهش می داد .. میگفت این از طرف دوسته ...

همیشه ابراز خوشحالی می کرد که فرشاد یه دوست به این خوبی داره ... خوب داداشی من بود ... پسری که زیر دست بهترین مادر دنیا تربیت شده بود ... بایدم بچسبه بهش ... که پسر خائنش بی دوست نمونه از این هوسباز تر شه ...

زیاد به خونه ما رفت و آمد نداشت ... تا حدی که چهرش چند وقتی بود از خاطرم رفته بود ... بیشتر آریا و بابا تو مهمونیاشون شرکت میکردن ..

آریا شروع کرد به حرف زدن باهاش ... که مامان به من و فرشاد اشاره کرد بریم حرف بزنیم ... سریع از جاش پا شد رفت سمت حیاط ... مامان آروم بهش گفت برین تو اتاق

ای بابا حالا چرا تو اتاق ... اون رفت و منم پشت سرش ... وقتی رفتم تو در و بست و از پشت قفل کرد ... کلید و هم گذاشت تو جیبش ... نگاش نکردم ...

روشو برم اتاق منه ها ... !!!

وقتی در قفل شد ... تازه فهمیدم با کی کجام !!!

لپ تاپ و خاموش نکرده بودم و ترانه رو ریپیت بود ... من نشسته بودم رو تخت و
روم به پنجره بود ... اونم رفت دقیقا روبروي من تکیه داد به دیوار و زل زد به من ...

همزمان با خوندن ترانه اونم آروم مي خوند ...

بي معرفت ...

دلم برات تنگ شده بي معرفت ...

تو نيستي و گريه شده يه عادت ...

دلم برات تنگ شده خيلي زياد ...

دلم به جز تو هيچ کس و نمي خواد ...

اين مصراع آخرش و با بغض گفت ...

چند بيتي نخونده بود که ... همزمان با خوندن اشکاش مي ريخت ...

اينفده گريه کردم اين شبا رو ...

قسم دادم خدا رو به خدا رو ...

چه غصه ها که از غم تو خوردم ...

عطر تو رو خونه به خونه بردم ...

من به تو دل دادم و دل سپردم ...

نبودي که ببيني غصه خوردم ...

دلم برات تنگ شده خيلي زياد ...

نبودي و نديدي بي تو مردم ...

همینطور که داشت می خورد زل زده بود به من ... چشای منم بی اختیار قفل شده بود روی چهرش ... یهو تو ذهنم حرف اون دختره تداعی شد ... " دختر جون امشب "

از جام پاشدم ... با قلدری گفتم

- منظورت از این کارا چیه؟ من دیگه بهت هیچ حسی ندارم ... اصلا چرا مامانت و آوردی ... این مسخره بازیا چیه .. تو که می دونستی جواب من منفیه ... دخترا واست یه بازین؟ ... هر لحظه با یکی ... مهرانه ، آنی و هر ولگرد دیگه ... چرا دست از سر دلم بر میداری ... بغض تو گلوم نشست ... دست از سرم بردار ...

همینطور که به دیوار تکیه داده بود با اون قیافه تو دل بروش ... مظلومانه در حالی اشکاش بند نمی اومد نگام می کرد ... یه لحظه به خودم گفتم ظالم ببین چقدر داره اشک می ریزه چرا اذیتش می کنی ... ولی حقش بود ... کسی که اینقدر ... حقشه ...

- در و باز کن بریم بیرون کافیه ...

سرم و انداخته بودم پایین جلوی در منتظر بودم مته یه پسر حرف گوش کن قفل در و باز کنه ...

اما از جاش تکون نمی خورد به دیوار اتاقم خیره شده بود ... دوباره حرفم و تکرار کردم ... که در و باز کن ... باز جوابی نشنیدم ... ای خدا عجب گیری کردم ... چرا در و باز نمی کنه ... اینقد اشک میریزه که باز خر شم و دلم بلرزه با اون چشاش که محبت ازش متساعد میشه ...

چشایی که به هیکل قناس یکی دیگه دوخته شده ... اصلا نباشه ...

انگار قلبم و عقلم به جون هم افتاده بودن و من این وسط معطل ... با صدای لرزون و بغض گرفته شروع کرد ..

- من اونشب دستم به اون عوضی نخورد ... سوار ماشینم شد .. پشت چراغ قرمز بودم ... در و باز کردم بهش گفتم بره بیرون ... اما اون عوضی نرفت ... یه ماشین از پشت بوغ زد ... مجبور شدم حرکت کنم ...

میخواستم پیادش کنم ولی تو لاین سمت چپ بودیم و خیابون شلوغ ... به آپارتمان رسیدیم ... می خواستم برم تو آپارتمان که راش و بکشه بره ... اما ...

قلبم ایستاد منتظر بقیش بودم ... دیدم ادامه نمی ده ... برگشتم سمتش ...

- نمی خواد بقیش و بگی + ۱۸ ست ... خجالت بکش ...!!!

- می خواستم پیاده شم ... دستم و گرفتم و برد سمت خودش .. یه لحظه بوی عطر تو خورد به مشامم ... لامذهیب عطره همونی بود که تو مرتب استفاده میکنی
آنی اونقدر بوی عطرت آروم می کرد که نمی تونستم از بغلش فاصله بگیرم ... دوست داشتم فقط نفس بکشم ... حالم عوض شده بود انگار تو رو دارم می برم سمت آپارتمان ...

تو حال خودم نبودم ... وقتی رفتیم تو آپارتمان به خودم اومدم ... انگار یه خواب قشنگ بود ... آنی چه باورت بشه چه نشه این بوی عطر تو بود که من و دگرگون کرد

...

وقتی تو آپارتمان فهمیدم بهش روی زیادی دادم ... بهش گفتم گمشه بیرون من عاشق بهترین دختر دنیام و حاضر نیستم یه تار موش و به صد تا مته تو بفروشم ... نرفت اصرار کرد بخوابه ...

گفت یه عده بیرون دنبالشن ... مجبور شده بشینه تو ماشین ... خواهش کرد ... روی همین تخت کنارم بخوابه حتی یه مترم بهم نزدیک نشه ... می خواستم برم رو مبل بخوابم قسمم داد ... گفت قسمت می دم به جون عشقت ... گفت می ترسه ...

گریه کرد ... گفت یه عده آشغال سه شبه خواب و از چشاش گرفتن میخواد یه شب آروم بخوابه ... دروغ و راستش و نمی دونم ولی قسمی که داد مجبورم کرد ... به محض اینکه سرش و گذاشت خوابش برد ... ولی من خوابم نبرد عذاب وجدان افتاده بود به جونم ... از خودم بدم اومده بود ...

نصفه شب بیدارش کردم و تهدیدش کردم ... با هم درگیر شدیم ... وقتی اون دروغ بزرگ و داد کشید و تو حالت بد شد ... خواستم برم خفش کنم ...
می خواستم بکشمش ... تیکه تیکش کنم ... گلوش و به شدت فشار می دادم که اسپری فلفل و زد تو چشمم ... تمام اونشب همونی بود که واست گفتم ...
میدونم این چیزی رو عوض نمی کنه ... ولی اگر نبخشیم اون تفاله رو پیدا می کنم و سرش و واست می فرستم ... بعد خودم و یه جا نیست و نابود می کنم ...

مي دوني که من به اندازه تو به قيامت اعتقاد ندارم ... پس مي دوني خر شم خودم و اون عوضی و که تو رو ازم گرفت مي فرستم جهنم ...

اشکاش و پاک کرد و اومد سمت در ... رفتم کنار ... درو باز کرد و از جلوي چشم محو شد ...

نمي دونم چقدر ولي يه مدت همونجا جلوي در ميخکوب شده بودم .. الان مثلا توجيه کرد ... هه ...

بوي عطر من ... خوبه ... توجيه خوييه؟! ... چقدر فکر کرده به اين نتيجه رسیده که من خرم !!!? ...

هه ... يعني واقعا شب کنارش بوده و بهش دست نزده؟! پس چرا زودتر نگفته ...

پشت سر هم دروغ ميگه که درستش کنه؟! ... ميشه شب کنار يه ولگرد که معلوم نيست چه وضعي داشته بخوابه و انگار نه انگار؟! ...
اون که تو ماشين اونطوري تو بغلش ... خائن .. با افتخار ميگه تو بغلش بودم ... نامرد ...

پس از اين به بعد بره بگرده تو خيابون هرکي بوي عطر من و مي داد بپره تو بغلش ديگه !!!!!! ...

راه خوييه به نام من ... به کام آقا وسايرين!!! ...

خلاصه توي ذهنم غوغائي بود ... آريا اومد تو اتاق ...

- رفتن ... بيا بيرون ...

- پسر شم برد ايشالا؟

- نه اون موند ... مامان نداشت .. قرار شد فردا همه با هم بريم ويلا ... بابا هم کارت داره بدو بيرون ...

رفتيم بيرون ... آقا روي مبل نشسته بود پا رو پا انداخته بود و دستش به پيشانيش بود ... چشماش قرمز بود و تابلو بود گريه کرده ...

بابا که نگاش به نگاههاي چپ چپ من به خائن بود با ملايمت گفت : بشين

- خوب فکرات و کردي ؟

- فکر چي رو بابا ؟

-اینکه که از بین این چهار گزینه می خوای کدام و انتخاب کنی ...

- به این زودي ... باید فك كنم ... این آقا رو از تو لیست بزنی کنار یه گزینه دیگه
مونده گفتید اضافه شده ...

بابا مکت کرد بعد دو ثانیه ادامه داد

- همین آقا فرشاد بود دیگه ... نگفته بودم بهت قبلا به دلایلی ...

به اونا هم یه ساله داری فکر می کنی بابا ... من اصراری نداشتم قصه شروع شه ولی
خودت خواستی بیان .. اینا هم امشب گفتن خبر نهائی رو بدیم ... یا آره یا نه ... بگو
می خوام تماس بگیرم باهاشون ...

مونده بودم چي بگم ... خوب مسلم بود دلم با هیچ کدومشون نبود ... من اصلا نمی
خواستم ازدواج کنم ...

به خاطر لج و لجبازی با این خائن گفتم بیان ... خوب حالا بیا درستش کن ... داشتم
فکر می کردم ... که بابا گوشي به دست اشاره کرد به من

- با پسر دکتر مسلمی تماس گرفتم ... چي بگم الان بر می دارن ...

من یه چشم به اون بود یه چشم به بابا ... اون خائمن از من چشم بر نمی داشت و رگ
گردنش از شدت عصبانیت زده بود بیرون ... رنگش شده بود لبو ... آریا می خندید
واز پشت شونه هاش و می مالید و دلغک بازی در می آورد ... آریا رو کرد به من

- خوب بگو آره ... حداقل این بنده خدا یهو سخته رو بزنی دیگه چرا زجر کشش می
کنی ...

بابا یه چشم غره سمتش رفت که ساکت شد و با یه تکی سرفه بقیه حرفش و خورد ...

تماس بابا که تموم شد ... آریا و مهري خانوم بازم شروع کردن به تشویق... انگار تو میدون مسابقه بودم ... !

بابا گوشي رو گذاشت ... آریا گفت
-این پسره پدرام چي

- جواب اونو خودم دادم .. دمشو گذاشت رو کولش رفت ... خوب بریم آماده شیم فردا کاری نداشته باشیم ... هر چي وسیله لازمه برداریم یه هفته اونجا بمانیم ...

خائن که حالا تو اونصورت سرخس یه خنده بارز نشسته بود رو به بابا گفت

- اونجا هر وسیله اي بخواین هست ... نیازی نیست با خودتون چیزی بیارید ..

روم و کردم به بابا ...

- باید تکلیف مورد چهارمتون و روشن کنم ...

بابا بی توجه به حرف من گفت ... فرشاد جان ببینم چطور میزبانی میشی هان ...

پاشد رفت تو حیاط ...

منم که گل لگد می کردم ...!!!!

من عاشق شام خوردن توي حیاط بودم اونم با خیالی آسوده با حرفاي امروز اون خائن یه خورده حال و احوالم خوب شده بود ... اون و آریا کنار منقل در حال پختن جوجه ها بودن ...

من و مامان داشتیم نقشه میکشیدیم فردا بیتا اینا رو دعوت کنیم ... مامان مخالف بود چون می ترسید بابا مخالفت کنه ... دیروز بهش اس داده بودم خیلی خوشحال بود ... چون پلیسا یه ردي از شوهر عوضیش پیدا کرده بودن ...

نیش خائن تا بنا گوشش باز بود ... گویا خیلی خوشحال بود ... آریا شوخي می کردن و پچ پچ می کردن و قهقههشون به آسمون بود ...

دلم واسه بیتا و اون حرفاي طنزش تنگ شده بود ولي بیتا دیگه اون بیتاي شاداب نبود وقتي هم که اینجا بود آریا وقتش و می گرفت ... پیش منم که بود درد دل می کرد و از غصه هاي تموم نشدش میگفت ...

خلاصه مامان و راضي كردم دعوتشون كنم ... آريا رو صداش زدم

- مامان راضي شده بيتا رو دعوت كنيم ... ببين دوستت مشكلي نداره ...

- دوستم !!!

- آريا خودت و لوس نكن ...

- آهان منظورت عشق پيشين شماست !!! نه چه مشكلي ... واي چه خوش بگذره ...
ولي بابا رو چه كنيم ...!؟

- بابا با من ...

- پس من تماس ميگيرم ...

- نه ... خودم امشب بهش مي گم .. جدیدا کاراي تو اونو از من دور کرده ... اصلا
دوست منه الانم باهات هيچ صنمي نداره ...

- هه به همين خيال باش ... دوست شما اونور با من بوده يادت رفته ...

- آريا نگفتي شرط حاج خانوم چي بود ؟

- زرنگ ... تو و اون عشق سابقتم نم پس نميدين اونوقت مي خواين من دهن باز كنم
... نخير سريه ...

- آريا من كه خبر ندارم ... خودش خبر داره خودشم بهت بگه بگو ديگه .. وگرنه راي
مامان و مي زنم ..

- چون اين يه هفته بايد با هم هماهنگ باشيم مي گم ... تا حدي محرم شده بوديم ...

- چي ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- هيس ... زنگ اعلام خطري مگه ... همه الان مي فهمن ... تا حدييييييييي ...

- محرم محرمه ديگه .. تا حديش چه صيغه ايه ...

- يالا بگو من انجام واسه چي؟

- دزدیدمت ... تابلو نیست!؟

وا پسره دیوونه شده ... شوخیش گرفته!؟ ... صداس که شاد بود ...

گوشیم و از تو کیف برداشتم ...

اسام رو چك کردم .. یه اس از مامان

- خوابالوي من آقاي دكتر اصرار كرد بيدارت نكنم .. بغلت كرديم گذاشتيمت تو ماشين ... شما برید ... ما هم تا شب میایم ... خوش بگذره

ما کجا بریم!؟ نه ... تنهائی!؟

یه اس از بیتا ...

- سلام من خونه شمام ... وقتی آریا بغلت کرده بود شال از سرت افتاد ... چش فرشاده چنان مجذوب قیافت شد آب دهنش راه افتاده بود ... حالا هم که تنها تنها ... !!!؟
کارای بد بد نکني

جواب دادم

- سلام دیوونه ... کافر همه را به کیش خورد پندارد ... کارای بد بد و تو و آریا اونور... نه من ساده ...

سریع اس اومد

- کي گفته ... من و نمیشناسي!؟ ... حالا چي گفته؟ ... ميشه تعريف کني ...

- نه ... انگاري تو گلوت گیر کرده محبت داداشيم!!! ...

- آني داري اذيت مي کني ... راستي آریا مي گه جان من روحیه این فرشادرو جفت و جور کن من یه هفته دیگه عمل دارم گفته من اوضاع خوب نیستم از تیم جراحی انصراف داده ...

- واقعا ... من چطوري جورش ڪنم اونوقت؟! ...

- آني؟ به خاطر من ... همه زندگي من بسته به اين عمله ... فرشادت يڪي از بهترين جراحاست اگر اون نباشه من اميدي به بهبودي ندارم ... جون من؟

- خوب خودتو لوس نڪن ... غلط ڪرده شرڪت نڪنه ...

همينطوري ڪه در حال اس دادن و گفتگوي تقريبا دوستانه بوديم ... ماشين و نگه داشت ... ڪنار جاده چرا؟
پياده شد ... در سمت من و باز ڪرد ...

- بيا بيرون ...

- چرا؟

- بيا بيرون مي گم بهت ...

رفتم پايين ... پتو رو محکم دورم پيچيده بودم ... لباسام و عوض نڪرده بودن پتو مي رفت ڪنار واويلا بود ... در جلو رو باز ڪرد ...

به سمتش خيره شدم ...

- فڪر ڪردي چه خبره ... اومديم ماه عسل؟ ...

- بشين وگر نه ...

- وگر نه چي

هنوز حرفم تموم نشده بود ڪه با همون پتوي دورم ... بغلم ڪرد و برد به سمت سنڊلي ... زبونم بند اومده بود ...
دستم رفت دور گردنش ڪه از افتادنم جلوگيري شه ... اونم مڪث ڪرد ...

نمي داشتم رو سنڊلي... منم همينطوري مونده بودم و مات به جاده نگاه مي ڪردم ..
الان بايد چي ڪار ڪنم ... جيغ بڪشم!؟!

سرش و برد سمت شالم...چشاش و بست ... نمي دونم چه مدت با اون وضعيت
مجسمه وار مونده بوديم ... اون مرتب نفس عميق مي کشيد ... به خوردم اومدم ...با
خسونت گفتم

- چرا نمي زاريم ؟

بهش نگاه نمي کردم اما اون نگاهش قفل شد رو صورت من ... آروم زیر گوشم نجوا
کرد

نمي خوام ... نمي خوام بزارمت ... دنيا رو بهم بدن نمي خوام الان ازت دور شم ...

قلبم بي اختيار تپشش شديد شد ... شروع کردم به تقلا که بزارتم که پتو از روي شونم
رفت کنار ...

چشش چرخيد رو شونم ... نفسش داشت نامنظم مي شد...

که يه داد کشيدم به پهناي جاده ... که تقريباً پرتم کرد رو صندلي ...

گوشش و گرفته بود و مي ماليد

- ناشنوا شدم رفت ... آهان مي خواي معلوم کني بعدم بهونه بياري من شوهر معلول
نمي خوام؟!!!

اين چشه ... نه به اون قيافه دپرس ديروزش نه به الان که با دمش گردو مي شکنه ...
شوهر؟!!! ... اعتماد به نفس و داشته باش ... اومد نشست تو ماشين ... مي خواستم
برم عقب که ...

- اگر بري ... دوباره ... کسي هم نيست که صدات و بشنوه ... منم که يه ديوونه .. با
اين دل بيتاب ... کار دستت مي دم ... پس بشين سرجات ..

يه پوزخندم انداخت رو لبش و يه تيك آف زد ...
راه افتاد ... ترانه رو عوض کرد و يه ترانه شاد ترکي مهمون گوشام کرد ... جاده
سرسبز بود و هواي خوب پاييزي حالم و خوب کرده بود... واسه تنوع قشنگ بود ...
روز جالب شروع شده بود...

تو افکار خودم غرق شده بودم که نگه داشت ... خدا بخیر کنه باز چي تو سرشه؟! ...
زل زد تو چشم ... خم شد سمت ...

چشم و بستم ... بوي عطرش تو مشام پیچید ... دیدم داشبورد و باز کرد و یه
پلاستیک از توش برداشت و با یه پوزخند درحالی که پلاستیک و باز می کرد گفت

- چیه؟! ... پیش خودت فکر بد بد کردی باز؟! ... صدای غور غور شکمت بلند شده
مزاحم رانندگیه ... !!!

یه ساندویچ گرفت جلوم ... سریع گرفتمش ... و یه گاز گنده ازش زدم ... گاز دوم ...
گاز سوم ... یه خورده گرسنگیم کمتر شده بود که دیدم پلاستیک به دست من و می پاد
... با دهن پر گفتم

- مگه تو نمی خوری؟!!

- دارم می خورم ...

نگاش کردم دیدم خیلی موقر داره می خوره و لقمش خمس دهنش نمی شد ... حالا من
و ببین .. سه تا لقمه رو می جویدم ... یه خورده خجالت کشیدم ...

- خوب گشمنه ... ساعت ۹ صبح به من صبحونه دادی ... حرفم داری!?!!

نگاه خنده دارش و ازم برنداشت و با همون صدای تمسخر آمیز ...

- من چیزی گفتم!?!!

- نه ولی خوب ...

گاز بعدی رو زدم ...

- مزاحمتون نمی شم .. بخور ... بخور الان تبخیر میشه !!!

که با این حرفش خندم گرفت لقمه پرید به گلوم ... اونم می خندید و محکم می زد به
این کمر بیچاره من ...

يکي نيست بهش بگه من کمک تو که فرقي با کتک نداره رو نخوام بايد کي رو ببينم ...

وقتي نفسم راست شد ... روم و کردم به پنجره و گاز بعدي رو زدم ... خوب گشتم بود آخه ...

سانويچ سالاد الويه خوش مزه اي بود ... از اونائي که خيارشوراش مياد زير دندونام و لذت خوردن و ميده به معدم ... واي هيچ لذتي برتر از لذت خوردن نيست ...

خدا رو شکر مهري خانوم يکي از بهترين آشپزاي دنيا بود وگرنه من مي مردم ... !!!

ساندويچش و با اون حالت موقر خورد و راه افتاد ... منم که نيم ساعت پيش تموم کرده بودم و تموم جاده رو اسکن کرده بودم ...

تو اون مدت رفتم پايين و مانتوي سبز يشميم و از تو چمدوني که مامان تو صندوق عقب گذاشته بود برداشتم و از شر پتو خلاص شدم ... ولي با ساپورت تنم نمي تونستم کاري کنم !!! خوبه مانتو زياد کوتاه نبود ...

يه چند كيلو متر که رفتيم رسيديم به جايي که فضاي سبزش فوق العاده قشنگش کرده بود ... ازش خواستم نگه داره ... پياده شدم ...

سرم و بردم سمت آسمون و نفس عميق کشيدم ... دو سه تا دور، دور خودم زدم ... حال خوب بود ... خيلي ... چشم و باز کردم ديدم موبايل به دست داره عکس مي گيره ...

برگشتم که روبروش نباشم ... اومد نزديک و موبايل و آورد روبروم و از من خودش عکس گرفت ... اعتراض نکردم ... داشت عکس رو نگاه مي کرد که صدای گوشيم اومد ... بدو رفتم و برش داشتم ... شماره علي آقا بود ...

- سلام

-سلام آني جان ... خوبي خانوم ؟ ... خوش مي گذره ؟ ... بي معرفت شدي ...

- مرسي علي آقا شما خوبين ... من يه مدت مريض بودم ... وگرنه مگه ميشه شما رو فراموش کرد ...

- چرا مريض ؟

- ديگه ... همينطوري

- آني جان من با همراه آقاي ناصري تماس گرفتم در دسترس نبود ... باهاتش كار فوري دارم ... كجاست بايد ببينمش ... اطلاع نداري ...

يهو يه فكر جانانه افتاد تو سرم ...

- اگر آدرس بدم تشریف ميآوريد ... ما رفتيم بيرون شهر ويلاي آقاي دكتر ...

فرشاد همينطور كنار ايستاده بود و با اخم نگاه مي كرد و با دست اشاره مي كرد
نگو... ادامه دادم ...

- آدرس رو اس مي دم ... ما تا يه هفته اونجايم ...

- پس حتما ميام ... الان آقاي دكتر اونجاست ؟

- آره همينجاست ... فعلا خداحافظ .. گوشي رو مي دم بهشون ...

گوشي رو دادم و فرشاد از من دور شد و ده دقيقه اي با گوشي صحبت كرد ...

منم مو به مو نقشه خودم و مرور مي كردم ... اومد سمتم .. موباييل و گذاشت تو جيبش
... عصباني شدم ...

- بدش به من

- دستم ميمونه ... كه ديگه يه مرد غريبه اگر باهات تماس گرفت جوابش و ندي ...
گوشي من از دسترس خارجه كه خارجه چرا با تو تماس ميگيره ...

- پشت سر اون بنده خدا رجز نخون ... يك موي اون ...

مي خواستم ادامه بدم كه نگاه پر از شكوش نثارم شد ... حرفم و خوردم ...

موباييل و درآورد و گرفت سمتم .. وبدون هيچ حرفي نشست ... ديدم هوا ابريه نشستم
...

دیگه حرفي نزد ... زيادي تند رفته بودم ؟ دروغ گفتم ؟ به قول آريا هرکي خريزه مي خوره پاي لرزشم مي شينه ...

حالا مگه چي گفتم ... تا حالا اينطوري ندیده بودمش ... قيافش داد مي زد خيلي ازم دلخور شده ...

بقیه راه تو سکوت گذشت ... منم که به سکوت عادت نداشتم ... کم کم رفتم اون دنيا و لالا ...

با صدای در ماشین از جام پریدم ... یه در میله ای سفید ... قفل در و باز کرد و زنجیر و از توش کشید و بازش کرد ... ماشین و برد تو ...
یه حیاط بزرگ با یه فضای سبز پر برگای روی زمین نشون می داد مدتی کسی توش پا نذاشته ... پیاده شد درو بست و دوباره قفل و انداخت پشتش و محکم کرد ...

ماشین برد پشت حیاط ... وسایل خودم و خودشو از صندوق برداشت و رفت داخل خونه ... من موندم تو ماشین ... منتظر تعارف آقا ... نه ... انگار واقعا قهر کرده بود ...

دروغ چرا از غرورش خوشم میومد ... نیم ساعتی منتظر موندم .. دیدم خبری نشد .. سکوت حیاط یه وحشتی انداخت تو جونم ... پریدم بیرون و دویدم تو و در و بستم ...

یه خونه خیلی بزرگ ... تمام دیواراش طرح چوب بود ... سمت راستش آشپزخونه این بزرگی قرار داشت که آقا داشت توش وسایل و جابه جا می کرد ...

عقب اتاق یه کمد شیشه ای کار شده توی دیوار نظرم و جلب کرد ... وای ... داخلش پر بود از انواع پروانه و شاپرکای خوشکل ...

چند تا پله چوبی عقب خونه قرار داشت که به طبقه بالا راه پیدا میکرد ...
سرویس بهداشتی هم دقیقا پشت پله ها بود که تو دید نبود ... دور تا دور خونه مبلمان بود و وسط کاناپه ها پنجره های سفید مربع شکلی رو به حیاط قرار داشت که پرده های قهوه ای کوتاهی روی هر کدومش قرار داشت که جلوش جمع شده بود یه زنگوبه گل یاس ازشون آویزون بود ...

گوشه سمت چپ یه میز قرار داده شده بود که زیرش یه مجسمه شیر نشسته کار شده بود که توله هاش زیر میزای عسلی بودن ...

همینطور که به توله های نازش نگاه میکردم ... یهو بوی عطرش از پشت سرم اومد ... برگشتم ... هول شد کم مونده بود سینی تو دستش بریزه و متعاقبا نسکافه های توش ...

خدا رحم کرد .. بدون اینکه حرف بزنه ... سینی رو گذاشت رو میز .. نشست روی کاناپه کنار پا م و مچ دستم و کشوند سمتش ... تو کمتر از یه ثانیه خودم و تو بغلش حس کردم ... بی حس شدم ... خودم و کشوند عقب که ولم کنه اما محکم دستش و گرفته بود دور بازوم ... با خشونت تمام گفتم ...

- بزار برم اونطرف ... این کارت درست نیست ...

ولی سکوتش و نشکست ... دستش و برد تا شالم و برداره ... شالم و محکم گرفتم تو دستم ...

- اگر این کارو انجام بدی ... همون یه ذره محبتتم از بین میره تو دلم ...

دستش و از روی شالم برداشت ... سرش و آورد یه میلی متری صورتم که خم شدم سمت نسکافه ...

ولم کرد ... نسکافه رو برداشتم ... اونم برداشت ... خواستم از کنارش پا شم که دوباره دستم و کشوند طرفش و با یه دست بغلم کرد ... با دست دیگش نسکافه رو مزه مزه کرد ... آخه با این اوضاع کی می تونه چیزی بخوره ...

- ولم کن پا نمیشم ...

ولم کرد و خورده خورده فاصلم و بیشتر کردم ... آخه مامان با چه منطقی من و دست این دیوونه فرستاده اینجا ...

خدایا اگر وسوسه شم و در برابر کاراش منم ... مقصر خودتی که فرستادیم اینجا ها ...

قلبم نمی خواست در برابر کاراش مقاومت کنه اما عقلم ... حالا عقل جان میشه امروز بیخیال شی ... نه همیشه ...!!!

نسکافه رو خوردیم ... گذاشتمش توی سینی ... تکیه داد به میبل

- میشه پا شم ... می خوام برم تو اتاق لباس عوض کنم ...

سرش و تکون داد به نشونه نه ...

- همیشه فعلا قهرت و تموم کنی ... اینقدر سکوت می ترسونتم .. وقتی مامان اینا اومدم ادامه بده ...

نگام کرد اعتراض و دلخوری از چشاش می بارید .. سینی رو برداشت و رفت آشپزخونه ... منم پشت سرش رفتم ... واقعا داشتیم می ترسیدم ...

همه جا ساکت بود ... اونم عین روح باهام برخورد میکرد ... نشستم رو صندلی میز نهار خوری ... لیوانای نسکافه رو شست و یه جعبه از تو سبدي که از توی ماشین آورده بود در آورد ... گذاشت رو میز ... بازش کرد ... کیك بود ...

به به ... یه کیك شکلاتی ... با کارد تیکش کرد ... یه تیکش و برداشت و آورد سمت دهنم ...

دیدم هنوز ساکته دهنم و باز نکردم ... مالیدش به لبام ... با دیدن قیافم خندش گرفته بود اما خودش و کنترل می کرد ...بالاجبار دهنرو باز کردم و کیکرو خوردم ... فوق العاده بود دهنش و باز کرد ... دلم نیومد دلش و بشکونم یه تیکه کیك برداشتم بردم سمت دهنش...

دیدم چشاش بسته است یه خوردش و مالیدم به گونه هاش و چشاش ... و زود گذاشتمش تو دهنش ... پریدم بیرون ...

اون بدو و من بدو ... یه تیکه کیك دستش گرفت بود و عین یه پلنگ می دوید انگار می خواد یه بچه آهوشکار کنه ... از پله ها دویدم بالا و جیغ می کشیدم .. غلط کردم ...

دویدم و خوردم به بن بست ... یه راهرو بالا بود که دور و برش هم پر اتاق بود و روی دیواراش پر بود از تابلو ...

نیشم باز بود و منتظر بودم که بیاد نزدیک و از زیر دستش در رم ... تا اومد کیك و بزنه به صورتم از زیر دستش پریدم سمت اتاق و در و بستم ... اونم با یه فشار درو هل داد با شدت افتادیم زمین ... ای خدا از هر جا در رم باز می رسم به ... کیك و مالید به تمام صورتم ... شروع کرد به خوردنشون ...
- کافیه حالم بد شد ... این چه کاریه آخه ...

وقتي خوب اصلاحات رو انجام داد پا شد و رفت پايين ... منم دويدم پشت سرش ...
رفتم صورتم و شستم و اومدم نشستم کنار يکي از پنجره ها ...
حياط قشنگي داشتن درختاش رنگ و بوي پاييز به خودشون گرفته بودن ... يه خورده
از برگاشون زرد شده بود و روي زمين ريخته بود ... من عاشق فصل پاييز بودم ...
شروع فصل مدارس ...

فرشاد اومد نشست کنار من و لپ تاپش و روشن کرد ... که ديدم فرصت خوبيه ...
ازش اطلاعات بگيرم ... خم شدم سمت لپ تاپش ... نگاه به صفحه مانيتور بود که در
حال بالا آوردن ويندوز داشت جون مي داد ...

- ميشه بگي اونروز تو آشپزخونه به مامان من چي گفتي که اونطوري کارش به
بیمارستان کشيد؟ ...

جواب نداد و سرش رو با لپ تاپ گرم کرد ...

- با توام هان !!!

بازم جوابي نشنيدم ...

- کار به اون بدني کردي ... قهرم رو تموم کردم و باهات حرف زدم ... اونوقت من که
يه جمله گفتم اونم نيمه و ناقص ... قهر کردي ... بابا روتو برم ...!!!

همينطوري که رو زانوش تکیه داده بود سرش و برگردوند سمتم ..

- دوباره تکرار کن

- چي رو ؟

- همه جملاتي که گفتي رو

- واسه چي مگه گوش نمي کردي !؟

- تو فرض کن گوش نمي کردم ... مي گم دوباره تکرار کن ...

- گفتم به مامانم چي گفتي اونروز تو آشپزخونه ...

- نه بعدیش ...

- گفتم با توام ...

- نه نه بعدیش

- اي بابا همينارو گفتم ديگه ... آهان گفتم خيلي مغروري كه به خاطر يه جمله قهر كردي ...

- نه قبلیش ...

- ا فرشاد سر كارم !؟

- جان من بگو همين الان چي گفتي !؟

چشاش باز شده قد قوطي كرم من ... از چي تعجب كرد منم گيج شدم ... عصباني سرش داد زدم ...

- اي بابا مغز منم هنگ كرد چته خوب ... بگو چي رو تكرار كنم ؟

- اسمم و ... و اينكه قهرت تموم شده ... واقعا !؟ ...

چشاش منتظر بود ... مردمك چشاش مي لرزيد و مرتب بين چشا و دهن من جابجا ميشد ...

خوب مسلم بود بخشيده بودمش ... با اون همه مظلوم نمائي كه اون در آورد و كتكائي كه خورد و اون توجيه مسخره ...

دلم آروم شده بود .. كم حرص نزد زمان اومدن خواستگار من ... گرچه هنوز دارم براش ... ولي نمي تونستم به خودم دروغ بگم ... من دوش داشتم ...

عصباني بودم ازش ولي نمي خواستم به هيچ قيمتي از دستش بدم ... روراستيش ... اينكه دروغش و كش نداد ... اينكه عذاب وجدان گرفته بود ... اينكه اين همه با من تنها بود دست از پا خطا نكرد .. البته تا حدي ... !! اين همه نشونه اين بود كه مورد اطمينانه ... اين كه تونسته بود خودش و تو دل بابا جا بده ... كه اين خيلي عجيب بود ...

اینکه اون مامان قلدر مابش و راضي کرده بود ... اشکاش ... همه دلم و نرم کرده بود دوباره ...

نگاش هنوز به من بود ... نگام ازش دزدیدم ...

- خوب ... کامل که نه ولي تا يه حدي کارت و فراموش کردم ... ولي اين يادت بمونه ... اگر يه روز به سرت زد دوباره ... دستش و آورد بالا ...

- ادامه نده ... خواهش مي کنم ... من غلط بکنم ... منم غلط بکنم دوباره اينقدر احمق شم ... بهت قول میدم ... پا شد رفت طبقه بالا ... ده ثانیه نشد که برگشت ... قران به دست ... گذاشتش رو ميز ... دستش و گذاشت رو قران .. چشاش و بست ...

- خدایا شاهد باش ... من به همین کلام مقدس قسم میخورم که تا آخر عمرم به آني وفادار بمونم ... که اگر اين قسم و بشکنم حسابم با تو باشه و بس ...

خندیدم ...

خوب پسره بي عقل ... اگر مخم تکون خورد و باهات ازدواج نکردم بازم مي خواي تا آخر عمرت عذب بموني ...

ولي خوشم اومد... تو دلم ذوق کردم ... ذوق اونم که تابلو بود ... صورتش از شدت خوشحالي سرخ شد ... رفت و يه تیکه دیگه از اون کيك شکلاتي رو آورد و... داد کشیدم ...

- نه جون من ... تازه صورتم و شستم ...

- نه ايندفعه مته آدم میدم بهت ...

دهنم و باز کردم و منتظر بودم شیطونيش گل کنه و باز خراب کاري کنه... که نرمای کيك و توي دهنم حس کردم ... و بلافاصله بعدش يه بوسه روي چش بستم ...چشام و باز نمي کردم ... با چش بسته گفتم

- اين چه کاري بود ...؟!!

خندید ...

- خوب حالا چرا بازشون نمی کنی ...

- نمی خوام ...

یه بوسه دیگه رو چشم سمت چپم زد ...

چشام و باز کردم و با اعتراض نگاهش کردم ... بلند خندیدید و ...

- خوب وقتی چشام و باز نمی کنی یعنی منتظر بعدیم دیگه ... !!!

صدای گوشیم اومد ... روی این بود ... بدو رفت و واسم آوردش .. روش و نگاه کرد ... بعد دادش ... اعتراض کردم ...

- کارت خیلی زشته ... مته اینه که من بهت سنسور وصل کنم کجامیری به کی نزدیک میشی و ... اعتماد نداری بهم در صورتی که من باید این ادعا رو داشته باشم ...

نگام کرد دو ثانیه ای مکث کرد ... بعدش ...

- تو میخوای تا آخر عمر این چوب و بزنی تو سرم؟؟ ... واست قسم خوردم ... عذر خواستم ... پس دیگه تکرار نکن ... بزار فراموشم شه ... فراموشمون شه ...

اس و نگاه کردم ... مامان بود

- فدات شم ما امشب نمیایم ... حالم خوب نیست شاید فردا راه افتادیم .. هم به تو اعتماد دارم هم به آقای دکتر ... مراقب خودتون باشید ... ضمناً آقای دکتر پسر خوبیه ... به باباتم گفته اشتباه کرده ... به غلط کردن افتاده ... قدرش و بدون ... می تونه خوشبختت کنه ...

وای امشب و چطوری سر کنم ... باز چرا حال مامان بد شده ... نگران شدم .. تماس گرفتم ...

- الو

- الو آني تويي؟ ...

صداش گرفته بود ... ميشد فهميد كه يه چيزي شده ...

- مامان خوبي؟

- آره قربونت خوبم ... نگران نباش ...

- پس چرا صدات گرفته ... تو كه حالت خوب بود ...

بغض گلوش و گرفت .. صداي گريه آرومش و پشت خط شنيدم ... قلبم آتيش گرفت ...

رفتم تو حياط كه بتونم راحت حرف بزنم ...

- چي شده؟ مامانم چي شده؟

گريش بند نمي اومد ... وسط گريش ادامه داد ...

- هيچي نشده فقط يه كلام ازت يه سوال دارم هر چي تو دلته بگو ... فعلا به هيچ كس
بروز نمي دم تا وقتش برسه ... باشه؟

- باشه مامان ... بپرس ... فقط گريه نكن ...

- تو آقاي دكتر و دوست داري؟ ..

مكث كردم اين چه سوالی بود؟! ... كجاش غم انگيز بود؟! ... گريش از شوقه؟! ..

نه ... تو صداش غم بود ... يه ذره دو ذره نبود ... مامانم و مي شناختم صداش آتيش
بود ... آتيش دلش و ندا مي داد و ... اما واسه چي؟! ...

- آره خوب ...

- عاشقشني؟

- مامان چي شده اين چه سوالاييه ؟ اصلا چه ربطي به حال شما داره ؟

وسط حرفم پريد ...

- آني من ، فقط جواب بده ... جون مامان راستش و بگو ... فقط بگو آره يا نه كه خودش نفهمه ... عاشقشي ؟ ... دوست داري باهائش زندگي كني ؟ ... يعني اگر باهائش ازدواج كني كاملا راضي ؟ خوشبختي ؟ پشيمون نميشي ؟

مونده بودم چي بگم ... گيچ بودم ... چي شده بود ؟ ... مامان من چش بود ؟ ... از گريش گريم گرفت ... با چش گريون جواب دادم

- نه ... پشيمون نميشم ...

- آني اگر شرايط تغيير كنه .. زندگي سخت شه ... بازم دوستش داري ؟ ... منظورم به آقاي دكتر نيست ... اون پسر خوبيه ولي زندگي فراز و نشيب زياد داره ... تا آخر عمر با وجود مشكلات زندگي از اين تصميم امروزت پشيمون نميشي ؟

- مامان نگرانم كردي ... نه اگر شما و بابا كنارم باشين .. پشيمون نميشم ... من خيلي بهش فكر كردم ...

صداش و صاف كرد ...

- خوشبخت شي عزيز دلم ... آرزوي من و باباتم همينه ... خوشبختي تو ... اينو هيچ وقت فراموش نكن ...

- مامان چرا اينطوري حرف مي زني ... بگو چي شده ... قلبم اومد تو دهنم ...

- هيچي نشده از ذوقه ... خوشحالم كه دارم دخترم و مي فرستم تو خونه خوشبختي

- آخه اين خوشحاليه ؟ ... تو داري ضجه مي زني ... چطوري باور كنم خوشحالي ...

- نه ديگه ... بزار مادر شي مي فهمي ... ذهنت و اذيت نكن ... بهتره هر چه زودتر عقد كنيد كه راحت باشيد و خيال ما هم راحتتر ... همين هفته خوبه ؟ ...

دیگه گریه نمی کرد ولی غم تو صداس که سعی داشت پنهانش کنه ... نه پاک نشد ...

- نه مامان زوده ... بزار حالا ... می گم بهت ...

- باشه ... ولی فوقش تا هفته دیگه صبر می کنم باید زودتر من و باباتو به آرزومون برسونی ...

خداحافظی کرد و قطع کرد ...

تو حیاط قدم می زدم و به حال مامانم فکر می کردم ... خشخش برگای پاییزی زیر پاهام حالم و بهتر می کرد ... نگاه فرشاد و از پشت پنجره رو خودم حس می کردم.. توی دلم تحسینش کردم ... اینکه می دونه گاهی آدم به تنهایی نیاز داره ...

نیم ساعتی گذشت ... خسته شده بود ... رفتم داخل ... جلوی پنجره بود ... هر دو نشستیم .. با گوشیم ور می رفتم که طاقتش نیومد ...

- چی شده ؟

- چی ، چی شده ؟

- الان با مامانت حرف زدی ... درسته؟ ...

- آره ... ولی تو بگو... نگفتی اونروز چی به مامانم گفتمی ...

سرش و انداخت پایین .. اون دستای مردونشو به هم مالید و یه نفس عمیق کشید ... رو کرد به من ...

- می گم بهت ... ولی الان باید بگی چرا ناراحتی ... چه اتفاقی افتاده؟ ...

- در حالی که چشم خیره شده بود به دیوار تو حیاط که از پشت پنجره هم پیچکای سبز دورش ، قشنگیش و داد می زد ...خیلی آروم گفتم

- مامانم دوباره حالش بد شده ... نمی گه چرا ... کتمان می کنه ... ولی می دونم حالش بده ...

روم و کردم طرفش ...

فرشاد

با يه نگاه ملتمسانه نگاه کرد ...

- فرشاد جون من ... بگو چي گفتي اون روز توي آشپزخونه ...

چي مي گفتم ... مي گفتم به مامانت شوک وارد کردم ... به مامانت گفتم يه عمر عشقتش ...
توش پنهان کاري بوده .. تازه به دستش آورده بودم ... مي ترسيدم از دستم بره ...

پا شدم رفتم آشپزخونه ... غذائي که مهري خانوم پخته بود و گذاشتم رو گاز تا گرم شه ...
هنوز نگاه میکرد ... پرسيدم

- نگفتن کي حرکت مي کنن ؟

همينطور که سرش پايين بود و تو افکارش غرق بود ...

- گفتن امشب نميان ...

کلي ذوق کردم ... امشب
من - آني - خدا - زمان

وقتي خنده رو لبم و ديد ... با يه لحن قاطع گفت ...

- اينم گفت که هم به تو اعتماد دارم هم به آقاي دکتر ...

خندم گرفت ... نتونستم خودم و کنترل کنم ... قه قه رفت به آسمون ...

چي فکر کرده بود با خودش ... با اون چشاي درشتش ... سر تا پام و نگاه مي کرد ...

يه مانتوي يشمي يقه شل تنش بود و يه شال تقريبا هم رنگش که کنار حاشيش ، حلالاي
مشکي به چش مي خورد ... زير مانتوش يه يقه اسکي سفيد نازک هميشه تنش ميکرد
... که حجابش کامل باشه ... اين دختر مي تونه من و خوشبختترين مرد دنيا کنه ...

البته اگر مال من شه ... ميشه .. !؟

نهار و خوردیم ... واسه عوض کردن حالش بردمش تو حیاط ... با اصرار من نشست
رو تاب ... تابش دادم ... اول آروم بعد نم نمک تندش کردم ... جیغش رفت هوا ...

- فرشاد الان می افتم نگه دار ... فرشاد جان من ...

بایه دست تاب و نگه داشتیم ... سرم و بردم زیر گوشش تا یه خورده بتونم بهش نزدیک
باشم ... مکث کردم ... چه لحظه خوبییه ... که باز اعتراض کرد

- چیزی می خوای بگی!؟

سرم و چسبوندم به گوشش آروم گفتم

- دیگه جونتو قسم نخور ... وگرنه باید تاوانش و بدی ...

لجبازیش گل کرد ...

- جون من ... جون من جون من....

داد میکشید و می خندید.. دسته تاب و گرفتم و با شدت هلش دادم ... دوباره جیغ کشید
اما نگهش نداشتم ...

- نگفتم قسم نخور ... هر دفعه یه تاوانی داره می خوای بازم امتحان کنی ... تو زمین و
هوامعلق بود ... در حال جیغ کشیدن گفتم ...

- باشه ... باشه ... قبول ... تسلیم ... بابا پرچم سفیدم بالاست ...

خدا رو شکر کردم که تونستم حال و هواش و عوض کنم ...

یه نیم ساعتی حرف زدیم ... اون از دوستاش می گفت و دوران مدرسه ... حرف
زدنش شیرین بود ... با کمال میل گوش میکردم ...
ولی ماشاء ال ... موضوع کم نمی آورد تا یکی تموم میشد موضوع بعدی بدون هیچ
فاصله ای شروع میشد ... خوب البته استعداد حرف زدن رو از خانوما به ارث برده
بود ...

هوا کم کم تاریک می شد ... خواست بره تو ... جلوش و گرفتم ... می ترسیدم از رفتن تو خونه ... من بودم و آنی ... آنی و دل بیتاب من ... دل بیتاب من و وسوسه شیطان ...

نباید دست از پا خطا میکردم ... وگرنه به راحتی آب خوردن جای فعلیم و تو دلش از دست می دادم ... ازش خواستم بریم روی پشت بوم ... هوا خوب بود ...

قبول کرد ... رفتیم بالا ... وای فکر اینجاش و نکرده بود ... رو دیوارا پر بود از حرف دلای مامانم ... خوب اینجا ویلای قدیمیه مامان بود ... که به نام من زده بود ... جونیشو اینجا طی کرده بود ... به قول خودش تا دلش می گرفته می پریده اینجا .. قدیمیا وقتی می گفتم این پرویز کیه که همه جای این خونه یه اثری ازش هست ... جواب می داد ... دوست پسر مجردیم بود ... اصلا فکرش و نمی کردم که این دوست پسر سابق آریا منش پدر آنی باشه ...

پشه بند و آوردم و زیرش یه روفرشی و پتو پهن کردم و ... کیگ و تنقلاتم آوردم ... لپ تاپ و روشن کردم ... ایستاده بود لبه پشت بوم ... دور تا دورش دیوار بود ... ولی بازم می ترسیدم ...

- بیا کنار نیفتی ...

- دیوار به این بلندی مگه بچه ام ؟

- نه محض احتیاط ...

- بازم لج کرد ... اصلا از این لج بازیش خوشم نمی اومد ... داد کشیدم سرش ...

- گفتم بیا کنار شوخی ندارم ...

خندید .. پاشو از دیوار برد اونور ... دختره دیوانه ... !!!

فهمیدم هر چی تکرار کنم بدتر می کنه ... سرم و گرم کردم به لپ تاپ ... که صداش اومد ...

- یوهوووووووو - اینجا چقد باحاله ... جای آریا و بیتا خالیه ... یوهوووووووو

چشام باز مونده بود ... ترس افتاد تو جونم ... دخترته بیعقل رفته بود رو لبه دیوار
پشت بوم راه می رفت ... سر جام خشکم زد ...

- آنی بیا پایین خطرناکه ...

بی توجه به صدای من راه میرفت ... انگار داره لبه جدول خیابون راه میره ...

صدام بی اختیار رفت بالا

- آنی تو رو خدا بیا پایین ... حالم داره بد میشه ...

برگشت سمتم ... برگشتن همانا و افتادن همانا ... جیغ کشیدم ... آنی

دویدم سمت دیوار ... قفسه سینم سوخت ... نفسم به خس خس افتاد ... سریع اسپری
رو زدم ... دویدم پایین ...

دویدم پایین ... خبری از آنی نبود ... غیبت زده بود ... نفسم بالا نمی اومد .. در حالی
که قفسه سینم و فشار می دادم صدای ناله شنیدم ... از ایوون بود ...
دقیقا زیر همون قسمتی بود که آنی افتاده ... یه نفس عمیق کشیدم ... پریدم تو و رفتم
تو ایوون ..

انی افتاده بود روی چند تا تشک که همیشه تو ایوون بود و با یه سلفون پوشونده
بودیمشون ...

خدا رو شکر کردم ... یک آن حس کردم آنی از دستم رفت ... دنیام سیاه می شد اگر این
اتفاق تلخ می افتاد ... با تمام وجود خدا رو شکر کردم ... رفتم سمتش ... پاش و گرفته
بود و ناله می کرد ...

- هی گفتم بیا پایین ... آخه اونجا جای بازیگوشی بود ... بزرگ شدی دیگه ...

سرش و با ناله بالا کرد و اعتراض آمیز گفت

- چقدر محبت داری!!! ... من دارم میمیرم .. اونوقت دعوا می کنی ... اشک تو چشای
باربی گونش جمع شده بود ... دور و برش چرخیدم ...

- فقط پات درد میکنه ؟ مطمئنی دیگه چیزیت نیست ؟

صدای گریش بلند شد ...

- نمي دونم ولي الان پام داره مي کښتم ... درد داره فرشاد ... خيلي ...

پاش و گرفتم ... در رفته بود ... اين کارا رو قبلا از عمه بزرگم ياد گرفته بودم ...
اونم از مادرش ... ارث آبا و اجدادي بود ...

از ش پرسيدم ...

- اونقدر دلم و سوزوندي که پات شکست ..

سرش و آورد بالا ... اشکاش روي پوست برنزش و خيس کرده بود ... چهرش جذاب
شده بود ... خيلي جذاب ... با گريه گفت

-اي خدا ... دستت درد نکنه ... همينقد دوسم داشتې...!؟

که تويه ثانيه پاشو جا انداختم ... جیغ کشيد ... قلبم سوخت ... انگار با دردش جیگر
من و داغ مي کردن ... همينطور که نشسته بودم رو دو زانوم ... نگاهش کردم .. اشکاش
و پاک کرد ... سرش و آورد بالا ...

- چرا اينطوري نگام مي کنی!؟

- چطوري مي خواي راه بري ؟

منظورم و فهميد ...

- خيالات باطل و از تو ذهنت پاک کن ... پا ميشم ... خودم ميرم ...

- پاشو ببينم ...

خدا خدا مي کردم نتونه راه بره ... دلم تو سينه محکم تالاپ تولوپ مي کرد ...

پا شد تا پاي مجروحش و گذاشت رو زمين جيغش دوباره رفت هوا ... هنوز نشسته
بودم ... ديدم اونم نشست ...

- اصلا همين جا مي خوابم ...

- نمیترسی جکی جونوری دزدی بیاد تو ... من اون بالا بساط مهمونی راه انداختم می
خوای بخوابی ...؟!

نگام کرد ... هیچی نگفت ... پا شدم ... استرس داشتم ... پاهام میلرزید .. می ترسیدم
دوباره اعتراضش و بشنوم ... رفتم نزدیک ... نزدیکتر ... ساکت بود.. چشمش به زمین
... بغلش کردم ...

تمام بدنم به لرزه افتاده بود ... خواب بودم یا بیدار این آنی من بود ... خدایا ندید بگیر
... من قراره مثبت شم ... اما جلوی آنی نمی تونم ... نمی تونستم ... دلم نمیذاشت ...

راه افتادم دوست داشتم این راه تا بینهایت طول بکشه ... دستش و انداخت پشت
گردنم... سرش همچنان پایین بود ... سعی داشت فاصلش رو حفظ کنه ... که من
نمیداشتم ...

دلم می لرزید ... دستام .. پاهام مال خودم نبودن ... آرام قدم برمی داشتم ...
اونقدر داغ شدم که حس کردم دارم میسوزم ... رسیدم بالا ... ولی نمی داشتمش ...
دوست داشتم تاصبح همینطوری بایستم ... عطرش تو مشامم بود و ... یهو اعتراض
کرد

- حالا که رسیدیم ... چرا نمیذاریم پایین ...؟!

اگر اینو نمی گفت باید شك میکردم بهش ...!!!

بردمش زیر پشه بند و آرام گذاشتمش رو پتو ... همزمان صدای آخش اومد ... باز
ازم دور شد ...

ولی شارژ شده بودم ... یه ترانه گذاشتم ... نمی دونم چه مدت به ترانه گوش می کردیم
... هر دومون ساکت بودیم ... اون با گوشیش ور می رفت من با لپ تاپ ... هنوز قلبم
آروم نشده بود ... لپ تاپ و بستم ..نگاش کردم ... الان وقتشه دیگه نمی تونم دوریش
و تحمل کنم ...

- آنی؟

- هوم.؟

- بامن ازدواج مي کني ...؟

چشاش اومد به سمت چشم ... نفسم تو سينه حبس شد ... اگر بگه نه ... اگر آب پاكي
رو بريزه رو دستم ... اگر تمام آرزو هام نقش بر آب شه ...
اگر شکستي که مادرم خورده بود منم متحمل مي شدم ... ديدم سرش و انداخت پايين
... با گوشيش ور رفت ... لباسو گاز گرفت ...

منتظر بودم ... الان وقتش بود ... دوباره سوال کردم ...

- آني زنم ميشي؟ زن يه بي لياقت که بد جور مي خوادت ... ميشي؟

ياد حرفاي آريا منش افتادم که به خانومش فاطمه چه قولي داده بود ...

- آني قول ميدم به عقائدت احترام بزارم ... به تفاوت سليقه هامون ... قول مي دم بهت
وفادار باشم ... و مته الان هميشه عاشقت بمونم ... به خودت ... به خدا ... به خودم
قول مي دم ... زنم مي شي؟

نفساش نامنظم شد ... سرش همچنان پايين بود ... خيلي آروم طوري که به زور شنيدم
چي گفت

- آره ...

خواب بودم يا بيدار ... بالاخره آره رو گرفتم!؟

- دوباره تکرار کن ...

نگام کرد ... ولي سريع مسير نگاهش و تغيير داد ... دوباره گفتم...

- دوباره تکرار کن ... خواهش مي کنم ... مي خوام بشنوم ... چند بار ...

- خندش گرفت ... آني جذاب من از خجالت سرخ شده بود ... بازم اروم گفت
- آره ...

پا شدم ... دستام و گرفتم تو صورتم ... تو حال خودم نبودم ... نفساي عميق مي کشيدم
... داد زدم ...

- خبر ڪنم؟... مامان اينا هم فردا ميان ...

سرش و به نشونه آره تڪون داد ... دلم آروم و قرار نداشت... هنوز باورم نمي شد ...

غذا رو آوردم ... من با اشتها مي خوردم و اون با لقمه بازي مي کرد ... يه لقمه گرفتم
بردم سمت دهنش ... سر پايين خوردش ... اون دختر پر شر و شور از شدت شرم
زبونش قفل شده بود .. ميشه اين خواب رويا يا هر چيز ديگه اي که هست زودتر اتفاق
بيفته ...

ته دلم ميترسيدم .. مي ترسيدم يه چيزي اين وسط خراب کنه اوضاع و ...

شام و خورديم ... نشسته بودم کنارش ... به آسمون نگاه ميکردم ... که آروم پرسيد ...

- بگو ... از اين به بعد نبايد چيزي رو مخفي کني ازم ... بگو راز آريا چيه ... اونشب
به مامانم چي گفتي

ترسيدم ... نکنه داره اوضاع خراب ميشه ... ولي بايد اعتمادش و جلب مي کردم ...
درست مي گفتم .. نبايد چيزي رو مخفي کنم ... با دلهره پرسيدم ...

- قول ميدي ... اگر حقيقت و بدوني زير قرارمون نزي و فردا؟ ...

سرشو تڪون داد ...

- ولي آني من مي ترسم ...

نگاش کردم ...

- از چي؟

- از اينکه با گفتن حقيقت از دستت بدم ...

نگام کرد ... با صدائي که آرامش ازش مي باريد

- چي فکر کردی با خودت؟! ... که اينقدر بچه ام؟! ... من در مورد تو خيلي وقته فکرام
و کردم ... قول ميديم فردا زير قرار نزنم ... فقط بگو ...

با صدای آروم و مملو از دلهره شروع کردم ...

- پدرت قبل از ازدواجش دوست دختر داشته ...

با ترس نگاهش کردم ...

- خوب تا اینجا و می دونستم ... کی نداشته؟!!

آب دهنم و قورت دادم و ادامه دادم

- اون دوست دختر عاشق بابات میشه ولی بابات عاشق مادرت بوده ... می خواسته با اون ازدواج کنه ... مته من که الان تو رو ...

- خوب... فرشاد بقیش ...

- یه روز میاد به بابات بچه ای رو نشون میده که ادعا می کرده پدرش بابای تو بوده ... بابات ازش آزمایش میگیره و می فهمه اون بچه مال اون نیست و از یه مرد دیگه است ... ولی اون بچه رو به دلایلی که من نمی دونم بزرگ می کنه ...

چشاش گرد شد ... من من کنان گفتم ...

- نکنه اون بچه منم ... فرشاد می خوامی بگی اون بچه منم؟!!

- نه ... اون بچه تو نیستی

- اگر من نیستم ... پس... آریا؟

سرم و تکون دادم ...

- اونوقت تو این حرفا رو گذاشتی کف دست مامانم؟! ... تو از کجا خبر داشتی؟! ...
اخبار خانوادگی و خصوصی بابای من دست تو چیکار می کرد؟! ... چرا فاششون کردی؟! ...

اینجاش جا افتاده بود اینکه اون دوست دختر مادر منه نمی دونستم ولی یه چیزی ته قلبم می گفت اینو نگو ... ادامه دادم

- چون دوست آریا بودم بابات من و در جریان گذاشت که اول به مادرت بعدم خود آریا رو در جریان بزارم ...

دروغ بزرگی بود ... اما چاره ای نبود ... نمیخواستم کاخ آرزو هام خراب شه ...

- چرا حالا ... چرا حالا باید خبر دار شه .. اصلا چرا خبر دار شه؟! ... اینکه آریا از پدری نامعلوم و مادریه که با هرکسی می خوابیده ... خبر قشنگیه؟! که می خواستن در جریان بزارنش....

وسط حرفاش صدای شکستن از پایین اومد ... جفتمون ساکت شدیم ... طبقه پایین که کسی نیست .. پس این صدا؟!
به آنی آروم گفتم همینجا بشین یه نگاهی به پایین بندازم ... ترسیده بود ... ولی گفت .. باشه ...

با احتیاط از پلکان پشت بوم اومدم پایین ... روی زمین سایه یه نفر و دیدم .. گویا پشت دیوار نشسته بود ...

ترس برم داشت .. دور برو و یه دید زدم ... یه چوب ضخیم همیشه این طرفا واسه احتیاط قرار می دادم ... اما الان به چشم نمی خورد ...

از تو باغچه یه سنگ به اندازه یه آجر برداشتم و آروم رفتم طرف سایه .. با یه جهش خودم پرت کردم جلوش تا خواستم بزنم ...

آریا بود ... کنارشم بیتا ...

نشسته بود کنار دیوار و دستاش رو سرش بود ... ماتش برده بود...

بیتا اشاره کرد حرفای ما رو شنیدن ...

ده دقیقه ای بدون اینکه حرفی رد و بدل شه همونجا ایستادم ... باید یه مقدار با خودش تنها می بود ...

به بی‌تا اشاره کردم بره بالا آبی اونجاست ... رفت ... منم رفتم تو خونه ...

یه مقدار گل گاو زبون همیشه تو یخچال بود ... برش داشتم دم کردم ... دماش متعادل که شد ...

بردم براش...

وضعیتش تغییر نکرده بود ... حتی مسیر نگاهش.. سینی رو گذاشتم رو زمین... منم نشستم رو دو زانو کنارش ...

- آریا ... می دونم سخته داداش... ولی الان این حقیقت چیزی رو عوض نمی کنه ...

تو الان تو بهترین شرایط زندگی می کنی... نه از نظر محبت کمبود داری... نه از نظر رفاه... نه وجهه اجتماعی ...

حالا من که هم پدرم مشخصه هم مادرم ... چه گلی زدم به سر خودم ...

یادم نیاد دست محبت مادری رو سرم کشیده شده باشه ... همه محبتش پول بود که اونم با یه نگاه سرد نصیبت می شد ... تمام محبت مادر من مال تو بود ...

برگشت زل زد تو چشم ...

- منظورت چیه فرشاد ؟ ...

- من اینو به آبی نگفتم اما الان وقتشه که بدونی ... مادر من مادر واقعیه ...

تا حالا فکر نکردی چرا اون لبخندی که نصیب تو می شد نصیب من نمی شد ... چرا محبتی که به من نمی کرد صادقانه به تو ابراز می کرد ...

دلیل اینو نمی دونستم ... همیشه فکر می کردم چون دوستی دوست داره ... ولی درکش خیلی سخت بود که چرا دوستت عزیزه واسه مادرت اما خودت ...

- فرشاد می فهمی چه داری بلغور می کنی ... این حرفا چه معنایی داره ...!؟

- آره داداش بزرگه می فهمم ... مادر من مادر واقعیه ... اما اینکه پدرت کیه ... من نمی دونم ... دروغ چرا ... مامان تصور می کنه تو پسر آریا منشی ... آریا منشم با آزمایش فهمیده ...

من باید بشینم به جایی تو زانوی غم بغل بگیرم .. من بی مادر بزرگ شدم ...

تو محبت دو تا مادر و تجربه کردی ... من محبت هیچ کدومشونو ... ولی آریا خوش شانس بودی که تو کاسه مرد خوبی مته آریا منش افتادی ...

واست کم گذاشته ؟ کم بهت محبت کرده ... از گل نازکتر بهت گفته ... ؟

جواب نمی داد ... سرش پایین بود ... محکمتر سوال کردم ...

- گفته آریا ... ؟

سرش و به نشونه نه تکون داد ...

- پس الان چته؟! ... ناشکری پسر ... ناشکر ... من درد دارم ... تو غمبرك گرفتی
!!!؟

- نگو فرشاد ... نگو وقتی از دلم خبر نداری ...

اول دبیرستان بودم ... که یکی از بچه ها گفت ... تو یه حرومزاده ای ... اون بابا بابای
تو نیست ...

خونه رو عوض کردیم ... اون بار اولی نبود که اون برچسب به من زدن ...

اون موقع بابام قانعم کرد که تو دعوای این چرت و پرتا رو می گن ... یه دوماهی
افسردگی گرفتم اما محبت اونا مجابم کرد دروغه ...

واسه همین .. بقیه زندگیم فرستاده شدم تو دیار غربت ... اون موقع نمی دونستم چرا
بابا اینقدر تاکید داره ایران نمونم ...
تاکید داره دوستای گذشته رو نبینم ... پس من واقعا یه حرومزاده ام ...

چطوری به خودشون اجازه دادن؟! ... چطوری این حق و به خودشون دادن؟! ...

بغض کرد ... دستم و گذاشتم رو شونش که آرومش کنم ... با همون بغض ادامه داد ...

- مادر تو مادر من نیست ... مادر کسیه که بچش و با عشق به دنیا بیاره ... نه کسی که تو کثافت و هوس غرق بشه یه موجودی به دنیا بیاره که نمی دونه از کدوم پدر هست ...!!!

خیلی لطف کرده که سقطم نکرده ...

اشکاش تمام صورتشو خیس کرده بود ... اما من نمی تونستم درک کنم ... اون همه چی داشت ... غصه چی رو می خورد ... فرقی داره اسم پدر و مادرت تو شناسنامه چیه !؟

ولی این فرق داره که مادرت مادرت نباشه ... هنوز یادم نمی ره ... یه بار آریا اومده بود خونمون ... اصرار کردیم تو حیاط بخوابیم ...

یه پتوی دو نفره انداخته بودیم رومون ... نصفه شب آریا غلت زده بود از زیر پتو کنار رفته بود ...

بیدار بودم ولی چشم بسته بود ... که صدای قدمای مامان و شنیدم ... وقتی دید پتو به آریا نمی رسه ... از روی من کشید و انداخت رو آریا ...

تا صبح خروس خون به حال خودم زار زدم ... یه ماه مریض شدم ... از اون روز به بعد سعی کردم قبول کنم که آریا رو بیشتر دوست داره ... خودم و بی تفاوت نشون می دادم ...

پس این من بودم که بدبخت بودم ... نه آریا ... منم گریه می کردم اما نه به حال داداش بزرگه ... به حال خودم ...

آریا هنوز توی خودش بود ... با دستاش که هنوز زیر بار سختی پوسیده و خشن نشده بود سنگای روی زمین و نامنظم می کرد تا افکار آشفته و نامنظم کنه ...

آروم زیر بغلش و گرفتم ...

- پاشو داداش بزرگه پاشو ... بیخیال این اراجیف ... همین که بیتا رو داری ... عشقت ... جونت ... باید الان واست کافی باشه ... بقیش کشکه ...

یه آه کشید ...

- اینم از دستم داره می پره !!!

نگاش کردم متعجب ..

- چرا !؟

- بابا گفته از ارث محروم می کنه ... قبلا گفته بود اگر ازش دست بردارم کلیه مخارج عملش و می ده داشتم خر می شدم که به خاطر شادی عشقم بی خیال داشتنش شم ... خیلی وقته از ته دل نخندیده ... اما آنی گفت فرشاد راه دیگه ای داره ...

- آره داداش بزرگه ... دارم ...

کمرش و راست کرد با اون پیراهن سفید و تیپ اسپرت فشنگی که زده بود روبروم ایستاد ... هیچ وقت نمی تونست خوش تیپ تر از من باشه ... همیشه به این مسئله حسادت می کرد ...
- فرشاد یه کلام بگو پول عملش جوره ؟

سرم و تکون دادم و قاطع نگاش کردم ... باید مطمئنش می کردم شاید این از غمش کم کنه بهش حسادت می کردم ... اما کینه ای نبودم ... تنها دوست صمیمیم بود ... حالا هم که شده بود داداش بزرگه ... مهمتر از همه اینها بوی عشقم و می داد ...

- آره داداش بزرگه پول عمل عشقت جوره ... خاطر جمع باش ...

- چطوری ؟

- چطوریش و بیخیال ... فقط اگر می تونی از ارث بابات بگذری ... بیات و بردارو برو زندگی کن ... منم اگر فردا سازم کوی شه ... تو تیم جراحی هستم ...

- فردا سازت کوی شه ؟ چه خبراست ؟

صداش گرفته بود تونستم فازش و عوض کنم اما هنوز پارازیت می داد !!!

- آنی بله رو گفت ...

- با تمام صدای گرفتش داد کشید ...

- بزن دست قشنگرو ...

شروع کرد به کف زدن و هورا کشیدن ... هلهله ای راه انداخت ... آریا بود دیگه ...
دلغک الکی خوش ...

- چه خبره ... جان من ... بس کن آریا ... زشته ...

- نه به افتخار داداش داماد ... بیتا بیا ببین اینا قرار مدارشونم گذاشتن ... بزار به
مامان خبر بدم ...

بیتا تو یه ثانیه اومد پایین ...

- تبریک می گم آقا فرشاد ... مبارک باشه ...

از شرم سرم و انداختم پایین ...

- ای بابا این آقای شما بد داره شلوغش می کنه ... یه چیزی بهش بگید ... هنوز نه به
باره نه به داره ...

تا اومد جواب بده صدای آریا اومد ...

- مامان مشتلق بده ...

آنیسا

صدای آریا از پایین می اومد ... همیشه وقتی زیادی خوشحال بود و ادا در میاورد ...
معنیش این بود که تو دلش غوغاست ... می خندید که جیگر داغدیدش و مخفی کنه و
مثلا مرد بمونه ...

دلم واسه داداشیم می سوخت ... چه حالی داره الان ... شادی خودم و فراموش کردم
وقتی از این حقیقت تلخ مطلع شدم ...

یه چیزی بد ذهنم و مشغول کرده بود ... این که پدر و مادرش کیان؟ ... چه آدمای بی فکر و بی محبتی ...

هر چقدرم این پسر در شرایط نامساعد و نامناسبی به وجود آمده... ولی از گوشت و خونتونه ... اون که مقصر نبوده ...

صدای هلله آریا آتیش می نداشت به جونم ... چطوری با این دل خونس فردا بله رو بگم و توی اوج ناراحتی داداشیم خوشحال باشم ... دارم به عشقم می رسم ... به کسی که اگر یه ثانیه ازم دور شه دلم تنگ میشه و اسش ...

ولی این غم از شادیم کم کرد ... صدای گوشیم اومد ... عکس مامان خوشکلم افتاده بود رو گوشی ...

- سلام مامانم ...

- سلام آنی من ... فدات شم .. دارم به آرزوم می رسم ... الهی قربونت شم ... همین فردا راه میفتم ...

- وای خدا رو شکر ... اتهام مامان ... دلم یه ذره شده ... زود بیاین ... بابا کجاست ... فهمید؟

صدائی از پشت خط نمی اومد ...

- الو ... مامان ... صدام و داری؟ ...

- آره آره مادر ... دارم صداتو ... پس می بینمت فردا ...

- باشه مامانی ... زود بیاین هان ...

- باشه نفسم ... خداحافظ

- خداحافظ

یهو چش شد ... چرا تا اسم بابا رو آوردم .. ساکت شد ... این صدا ... سر در نمی آوردم ... هنوز گوشیم دستم بودم و تو فکر بودم که فرشاد اومد بالا ...

- بریم پایین!؟

- نه دوباره!؟

- آره ... می خوای همینجا بمونی و از سرما یخ بزنی ... اونوقت من فردا بدون عروسم ... بدون عشقم ... سخته روزم ...

سرم و انداختم پایین ...

- ولی الان که آریا هست درست نیست ... بگو آریا بیاد

- نه ... اصلا خوشم نمیاد دست هیچ بنی بشر دیگه ای به تو بخوره

اینقدر این حرفش قاطع بود که دم نزدم ... ولی اصلا منطقی نبود ... بهرحال ساکت شدم ... بدم نمی اومد ... اینم موجه ترش کرد !!!

با اون قد رعناش و بلیز آستین کوتاهی که پوشیده بود و شلوار چسب مشکیش ... تو دل برو ترش کرده بود ...

اومد نزدیک و دوباره تو نرمای آغوش گرمش ... حس آرامش کردم ...

یه حسی که هیچ جای دیگه این نوعش و تجربه نکرده بودم ... بوی عطرش .. صدای نفساش ... نگاههای زیر چشمیش ...

قدمای آهستش که نمی خواست برسه به مقصد ... هر لحظه بیشتر فشار دستاش رو حس می کردم ... اما اعتراض نمی کردم ... انگار قلبم از همین الان مالکیتش و قبول کرده بود ...

رفتیم پایین ... آریا دست به کمر یه اخم تمسخر آمیزی تحویل داد ... بی تا زد رو شونش

...

- آریا تمومش کن ... دیگه غیرتت و بزار لب کوزه آبش و بخور ... دیگه صاحب داره ...

آریا لباس و جمع کرد و دستش و به صورتش کشید ...

فرشاد خندید ... سرش و آورد تو صورتت و نگام کرد ... قلبم در جا ایستاد ... زیر نگاهش هضم می شدم ... آب می شدم ...

آریا قلدر مابانه صداس و انداخت تو گلو

- ابجیم و بزار رومبل ... دستت و غلاف کن تا نشکستمش ... داداش کوچیکه ...

هنوز مال تو نیست ... پس شرعا کارت درست نیست ...

فرشاد بیشتر فشارم داد ... خندم گرفت ... آغوشش زیر زبونم مزه کرده بود ... دیگه اعتراضی در کار نبود ... مال اون بودم ... این منطقم بود ... قلبم دیوونه وار می زد ... نفسای اونم نامنظم بود ... خنده از رو لباس محو نمی شد ...

بیتا هم می خندید و باز آریا رو نیشگون گرفت ...

آریا یه لبخند کوچولو رو لباس نشست ...

- کافیه بزارش زیادی داری نفسش می کشی ...

اومد نزدیک که من و بگیره .. فرشاد عقب رفت ... آریا دوباره اومد نزدیک ... دیگه شده بود گرگم و گله می برم ... منم تو دلم می گفتم ... چوپون دارم نمیذارم ... !!!
فرشاد از خر شیطان پیاده شد و گذاشتم رو کاناپه گوشه خونه که روبروی تی وی هم بود ...

آریا یه سری تکون داد به سمت من ... که یعنی خاک بر سرت ...

ابرو انداختم بالا ... بهش گفتم

- منظور؟! ...

به فرشاد اشاره کرد که مثلاً الان همیشه بگه ... که با اعتماد به نفس کامل گفتم

- ایراد نداره بگو ... منظور؟!

لحنم اعتراض گونه بود ... بی‌تا که کنارم نشسته بود محکم زد رو په‌لوم و آروم تو گوشم شروع کرد به غر زدن ...

- بسه دیگه می‌خواهی دعوا به پا شه ... حالش و نمی‌بینی ... اون خودش داغونه ... سر به سرش نزار ...

خوب راست میگه دیگه ... درسته بهش جواب دادی ... ولی دلیل همیشه که هنوز عقد نکردین بپرین تو بغل هم ...

هر چیزی قانون خودش و داره ... همیشه بهت گفتم ... تو خیلی شبیه مامان‌تی ... ولی گاهی جو می‌گیرنت ...

فقط بهش نگاه می‌کردم ... همیشه جای مامان نصیحت می‌کرد ... انگار همه دنیا باید مراقب من می‌بودن که مبادا با سر بیفتم تو چاه ... خوب گاهی از حد می‌گذشت ... دید ساکت‌م ادامه داد ...

- اون‌روزم بهت گفتم نباید بزاری تا قبل از عقد ازت سوء استفاده کنه ... وگرنه واسش دیگه دست نیافتنی نیستی ... فکر می‌کنی اگر از روز اول بهش چراغ سبز نشون می‌دادی الان واسه میو میو می‌کرد ...!!!

نه خانوم ... آدما وقتی می‌فهمن یه چیزی جلوشونه که واسه به دست آوردنش باید سختی بکشن ... حریص‌تر می‌شن واسه خواستنش ... بچه‌ای دیگه کی بزرگ میشی الله و اعلم ... به قول معروف تا گوساله گاو شود ... دل مادرش آب شود ...

دستش و یه نیشگون محکم گرفتم و با پوزخند گفتم ...

- آئی آئی - دفعه آخری باشه که این ضرب‌المثل و واسه من استفاده می‌کنی ... خودت گوساله‌ای ...

خندید ...

- دیوونه واسه همین میگم بچه ای دیگه ... استعاره است ... ضرب المثله ... مفهومه ... خوب الاغ اگر با این ضرب المثل تو گوساله باشی که منم که دارم آب میشم و حرص می زخم میشم مامانت ... مامان گاوه ...

صدای خند بلند شد طوری که فرشاد و آریا برگشتن نگامون می کردن ... روم و کردم به بیتا ...

- میشه همون گوساله باشم؟! ... بهتر از الاغه !!!

دستام و بردم بالا ...

- تسلیم راست می گی ... ببخشید ...

بعد داد زدم ... اصلا غلط کرد خوبه!؟

فرشاد چشاش و گشاد کرد ... رو به من

- با من بودی آنی؟

آریا یه چشمک به بیتا زد ...

- دعوی زناشویی اولشونه دخالت نکنی هان..

فرشاد که رو مبل پا رو پا انداخته بود ... درست نشست و خم شد سمت آریا ...

- اولاً دارم برات داداش بزرگه .. دوما تا یه ربع پیش که بغلش کرده بودم و آتیش گرفتی هنوز زن و شوهر نبودیم ...

حالا که جرقه ای که زدی گرفته و آتیشه به پاست .. دعوی زناشویییه دخالت نکنیم ... اینجور پاست؟! ... باشه ... نوبت منم میرسه داداش بزرگه ... لای نون گرم ...

باز روش و کرد به من ...

- یه بار دیگه ازت می پرسم با من بودی؟

اوضاع خراب بود واقعا داشت دعوا مي شد ... مات نگاهش ميکردم ...

- نه ... نه .. با شیطون بودم که غلط کرد من و تو رو گول زد نه کي با تو بود؟! ...

آريا يه تپقي زد و بيٲا دستش و دراز کرد وجلوي دهنش و گرفت ... آريا رو مبل اونور بيٲا نشسته بود ...

فرشاد يه ابروئي بالا انداخت رو به دستاي بيٲا که رو دهن آريا بود ...

- به به ... الان شیطونه کجاست بيٲنه خانوم دست به نامحرم مي زنه آقا آريا هم دلش قليج وليج مي ره ...

آريا خندش بلندتر شد ...

- زهي خيال باطل ... شیطون و بيٲا؟! ... هه ... ما عقديم جونم

فرشاد مٲه فنر از جاش پرید ...

- عقدين؟! ...

- آره جون دادا ... وگرنه اينقدر راحت حاج خانوم دختر دسته گلش و به من ميسپرد؟! ... البته بگم هان ... از نوع محدودشه !!!

- اين چه نوعشه ... محدود؟! سر کارمون گذاشتي آريا؟! رو سر ما شاخ ميٲيني؟! رو دستام سم؟! ... اونورم دم؟! ...

آريا رفت نزديك ... دست کشيد به سرش ... دستاش و نگاه کرد ...

- دور بزن ... نه جون عزيزت ... هنوز سالمي تغيير هويت ندادي ...

من و بيٲا دلمون و گرفته بوديم و روده بر شده بوديم ...

جفتشون برگشتن سمتمون ... آريا با خنده ..

- بخندین ... بیرون گود نشستید بایدم بخندین ... صدای گوشی فرشاد اومد ...
برش داشت ...

- سلام مامان ...

دوید بیرون ... که راحت بتونه حرف بزنه ... نمیدونم چرا یهو دلشوره گرفتم ... شاید
به خاطر این بود که هر زمان مامانش پیداش می شد یه درد سرم می اومد پشتش ...

ده دقیقه ای نشد که پیداش شد ... دلم تنگ شد تو این ده دقیقه واسش ... همین که جلو
چشم می بود دلخوشی بود واسم ...

- مامان فخری بود ...

رو کرد سمت آریا ... آریا سرش و انداخت پایین ... و با گوشیش ور می رفت ... که
بگه مهم نیست واسم ... فرشاد رو کرد به من ...

- گفت فردا بریم اونجا فرداشب یه مهمونی می گیره واسه جشن عقد کنونمون ... گفت
سنگ تموم میزاره ... یه نفسی کشید و نشست رو میبل ...

موبایش و می زد به لباس و چشش خیره به دیوار روبروش ... یه چیزی آزارش می
داد ... منم که فضول ...

گرچه از الان باید از همه کوچه پس کوچه های ذهنش مطلع می شدم ... که بتونم
بیشتر بشناسمش ... شریک درداش باشم ... مثلاً !!!

صداش کردم .. سریع اومد کنارم .. بیتا که دید مزاحمه از کنارم پا شد فرشاد نشست ..
با نگرانی پرسیدم ...

- چیزی شده ... مامانت چیزی گفت ؟

اونم خیلی معمولی و همچنان در فکر ...

- نه ... خیلی هم خوشحال بود ...

- خوب پس چته؟! ... منم نگران كردي ...

روش و كرد به من ... متعجب نكام كرد ... گويا رشته افكارش پاره شد ...

- نگرانتم كردم ... چرا اونوقت؟! ...

واي اين چه جمله اي بود وراج ... حرف نزن وقتي سوتي مي دي ...

- خوب ...

- خوب چي ...؟! ...

- فرشاد كافيه ... تشنمه ... پا هم ندارم برم خودم بيارم ...
يه نسكافه اي ... آب ميوه اي ..

اميدوارم بوم بحث عوض شه ...

آريا و بيتا گرم صحبت بودن ... تي وي واسه كي روشن بود ... خدا ميدونه ...!!!

فرشاد سر جاش جابه جا شد طوري كه راحتتر بتونه نگاهش و درگير چشم كنه ... با
اون چشاي سبزش هضم كنه ...

- نگرانتم كردم ... چرا نگران شدي آني؟! ... جون من بگو ... جون فرشاد ...

سرخ شدم سرم و انداختم پايين ... چي مي گفتم ... مي گفتم نگران شدم مبادا عقد فردا
به هم بخوره؟!؟! ... همينو كم داشتم ..!!!

- نكنه نگران شدي ...؟

قلبم شروع به شيطانتم كرد كه آريا نداشت حرفش و تموم كنه ...

- آي آي داداش كوچيكه ... چي مي گي بهش كه آجي ما رو عينهو لبو سرخ كرده ...
?!!!

دستشو انداخته بود رو شونه بيټا و محکم تو بغلش فشار مي داد ...

انگار مي خواست پز بده ... بيټا هم تو بغلش خنده هاي ريز ريزش و به پا کرده بود ...

که بيستر دل داداشيمو ديوونه خودش کنه ...

الهي فدای دوست گلم بشم ... فقط وقتي با آريا بود مي تونست تو اين همه بدبختي بخنده ...

من زل زده بودم به بيټا ... ناخودآگاه اشک تو چشم جمع شد ...

فرشاد متوجه من نشد رو به آريا کرد ...

- اين از نوع محدودشه ديگه؟! ... آره؟! خوبه خدا شانس بده ...

آريا قه قه زد

- آره دادا منتها اين آخرين حد مجازه ... حدم و رد کنم بي برو برگرد سيلی مي خوردم

...

جون داداش راست مي گم ... يه بار خوردم که مي گم ... اين سر عقاندهش شوخي نداره ... حتي با من ... حالا تو چرا حرص مي خوري؟! .. تو که از فردا از نوع نامحدودش و سير مي کنی ...

جمله آخرش و آروم گفت ... ولي همزمان يه تنه خورد ... از طرف بيټا ... بعدم تو گوشش پچ پچ کرد ... اونم از نوع غر نه محبت آميز ...

فرشاد برگشت سمت من ...

اشکام ريخته بود رو صورتم ... دلم کباب بيټا بود و اين خنده هاش ... گريم از سر شوق بود ... يا نه نمي دونم ... کلا اشک من لب مشکم بود !!!

چشاش نگران شد

- چي شده ... من چيزي گفتم؟! آني!؟

که باز آریا فضولی کرد ...

- ببین هنوز هیچی نشده اشکش و در آوردی ..

.
. .
.

تا نیمه های شب کل کل این دو تا به پا بود ... من و بیتا که خسته شدیم زودتر رفتیم تو
یه اتاق ... در و قفل کردیم و تخت خوابیدیم ... البته بعد از کلی حرف های دوستانه
!!!...

سردم شد ... پتو رو کشیدم رو خودم که باز از روم رفت کنار ... محکمتر کشیدم سمت
خودم ...

صدای آخ هوا شد کلا خوابم پرید ... برگشتم دیدم بیتا با سر افتاده زمین ...

خندیدم ...

- ا ببخشید ... خوب گفتم من پایین بخوابم تو راحت باشی ... خودم و می شناختم
خواهر من ...

با آخ و ناله پا شد نشست ... با اون قیافه نشسته سر صبحش نگام کرد ...

روی زخمایش و باز کرده بود ... چون پوست روش اومده بود ... ولی داغون شده بود
... خدا کنه خوب شه ... با یه لبخند گفت

- تا صبح من می کشیدم پتو رو تو می کشیدی ... اصلا نتونستم بخوابم ... همیشه قصه
همین بوده ... هر زمان پیش تو خوابیدم سرما خوردم ...

- سر صبح داری غر می زنی؟! ...

- آها یادم رفته بود امروز و نباید خراب کنم .. اوضاع حساسه ... !!!

یهو یادم اومد ... دینگ دانگ ...

پا شدیم ... بیتا که بشمار سه حاضر شد رفت بیرون ...

رفتم حوالم و برداشتم و پریدم تو حموم ... یه دوش ده دقیقه ای گرفتم ...

وقت واسه خشک کردن موهام نداشتم ... مرطوب کننده و لوسیون و زدم ... یه دستي به صورتم کشیدم ... مانتوي گلي که یه کمر مشکي هم داشت ... شال قرمز کم رنگ ... کیف و کفش مشکي رو که مامان تو وسایلم گذاشته بود و پوشیدم ...

عطر زدم و پریدم بیرون ... چمدون به دست بودم که فرشاد اومد سمتم ...

- بده چمدون و ببرم ...

صداش و که شنیدم ... تلاطم قلبم شروع شد ... حسي که صبح و واسم قشنگتر کرد ...

آریا از تو ماشین دست زد ...

- آفرین بر مرد با فرهنگ ... خدا کنه تا آخر آدم بموني ... نکنه بشي عروس تعریفی
!!!

فرشاد هم کت اسپرت مشکي تنش بود و شلوار جین مشکي... به حرفای آریا می خندید
...

وای که چقدر ج . ی . گ . ر شده بود ... بوی عطر همیشگیتم تو حیاط پیچیده بود ...
حالم عجیب بود .. باورش سخت بود که ...

توی راه من و فرشاد ساکت بودیم ... هر از گاهی نگاههایش و روی خودم حس می
کردم ..

بیتا و آریا یه ثانیه ساکت نمی شدن ... این می گفت اون می گفت ... وای که در و
تخته رو خدا خوب جور می کنه ... دل دادن و قلوبه گرفتاشون و که دیگه نگو ...

گاهی اونقدر افراطی می شد که فرشاد با خنده به من اشاره می کرد .. که ببین اینا رو
...

فیلمی شده بود اون عقب ... آریا با ماشین خودش نیومده بود ... با آژانش اومده بود ...

اون روزم هر چی در زده بودن صدای موسیقی زیاد بوده ما نشنیده بودیم ...

آقا خودشو از رو دیوار انداخته بوده تو... و بعد اون افتضاح پیش اومد ..

اگر این عادت بی اجازه وارد شدن و از سرش می نداشت الان از این خبر هنوز اطلاع نداشت ... حالا خوب یا بدش و نمی دونم ...

رسیدیم خونه ... فرشاد گفت پیاده نشین ...

رفت زنگ و زد و مامان بالفور دم در بود ... پیاده شدم بغلش کردم ... خواستم ازش بشینه جلو ... ولی هر چی اصرار کردم فایده نداشت ... عقب نشستن ...

به فرشاد گفتم

- به مامانت نمیگی بیان؟!

- نه گفت برید عقد کنید بیاید خونه ما ...

فرشاد برگشت عقب رو به مامان ...

- آقای آریا منش نمیان؟

- نه ... واسه شرکت کار مهمی پیش اومده بود ... واسه مدتی رفته امارات گفت از بچه ها عذر خواهی کن ...

برگشتم سمت مامان .. با ناراحتی نگاهش کردم ...

- نکنه واسه همین دیروز حالتون بد بود؟! به خاطر من دعوا کردین با هم؟! ...

مامانم خندید ... ولی مصنوعی ...

- الان وقت این حرفا نیست ... باید خوش باشین ... فرشاد جان تو چطوری مادر؟

- فرشاد که تو فکر بود با سرفه من حواسش اومد سر جاش ...

- من ؟

آریا که لم داده بود ... با یه دستش دست مامان و گرفته بود و دست دیگشم دور کمر بیتا حلقه شده بود .. باز خندید

- مادر من تو چرا؟! حال این خوب نباشه حال من باید خوب باشه ... ؟ نه ... حال من باید خوب باشه!؟

- حال تو هم باید خوب باشه ... مگه زنت کنار نیست؟! ...

- زنم کنارم هست اما با این تهدیدای شوهر جنابعالی هر آن امکان داره زنم و ازم بگیرن ...

دیگه خنده ای رو لباش نبود ... یه مدت هممون ساکت بودیم که فرشاد کنار یه شیرینی فروشی نگه داشت ... در و باز کرد که پیاده شه ... مامانم گفت

- کجا ؟ خودم کیک پختم ...

فرشاد در وبست و با خنده شیرینی رو لباش خیلی آروم خطاب به من گفت ...

- به به ... پس کیک مادر زن امروز می خوریم ...

بعد بلند از مامانم تشکر کرد ...

آریا زد پشت شونه فرشاد ...

- بدو .. بدو پایین دسته گل که می خواد ...

توی دل من غوغا بود ... حالم اصلا خوب نبود ... به شدت استرس داشتم ...

رفت و با یه دسته گل خیلی خوشگل برگشت ... داد دست مامانم ...

فرشاد

رسیدیم محضر ... انگار یه طبل می زدن تو قلبم ... از شوق نفسم بالا نمیومد ...

ولی یه ترس عجیب توی دلم غوغایی راه انداخته بود ... می ترسیدم ..نکنه لحظه آخر همه چی به هم بخوره

آنی یه مانتو و شال قرمز رنگ پوشیده بود ... چش ابروی مشکیش از همیشه جذاب تر شده بود ... هیچ کس و نمی دیدم جر اون ...

نشسته بودیم بیرون اتاق ... منتظر بودیم ... آنی هم کنارم بود ... کیف کتابی مشکیش و گذاشته بود رو پاش و درش و باز وبسته می کرد ...

دستای استخونیش و که دیدم ... یادم افتاد و اسش حلقه نگرفتم ... گفتم یه چیزی از ذهنم پریده ... مهم نیست بعد می گیرم و اسش ...

مهم این بود که تا چند دقیقه دیگه این دختر مال من می شد ... کسی که واسه تصاحب قلبش سالها زحمت کشیدم ...

کسی که توی دنیا مته اون کم پیدا میشه ... یه جواهر بی نظیر ... اون تمام کمالات و داشت .. زیبایی ظاهری و متانت - پاکی ... همه چی رو ...

نوبت ما رسید ... به زور روی پاهای لرزوم پا شدم ... رفتیم داخل ... نشستیم کنار عاقد ...

صدای نفسام و خیلی واضح همه می شنیدن ... هیجانم مته یه تصویر واضح و مبرهن بود ... ولی هیجان همراه با ترس ...

عاقد کمی باهامون حرف زد ... خطبه عقد و خورد .. ثانیه ها برام حکم یه ساعت و داشت ... نکنه نشه ...

با شنیدن صدای بله آنی قلبم در جا ایستاد ... یه لبخند خیلی باز نشست رو لبام ... بقیه مراحل و انجام دادیم...

مامان آنی که حالا باید منم مامان صداش می کردم جعبه کیک و گذاشت رو میز ... اریا پا شد تعارف کرد ... تیکش کرده بود ..

من که حتی یه تیکه کوچیک هم از گلوم پایین نمی رفت .. آنی کیك بر نداشت ... من یه تیکه از تو جعبه برداشتم ... نصفش کردم ... نصفشو گذاشتم تو دهن انی نصفش تو دهن خودم ...

با اون چهره عروسکیش که مته خودم سرخ شده بود ... سر به زیر خوردش ... مامان آنی روی هر دومون و بوسید ...

- الهی به حقانیت خودت ، خوشبختشون کن ... تبریک می گم ...

آریا و بیتا هم تبریک گفتن ... روبوسیا رو انجام دادیم ... و رفتیم ... مامان و آریا و بیتا با اصرار آژانس گرفتن رفتن خونه ...

من و آنی سوار ماشین بودیم ... ضبط و زدم که جای سکوت و پر کنه ... راه افتادم

دستم و دراز کردم سمت دستاش ... حالا دیگه این دستای ظریف مال من بود ... گرمای دستاش به دستای سردم اصابت کرد ... آب دهنش و قورت داد ... همچنان سرش پایین بود ...

ترانم روی لبهاته ...

صدام و با خودت داری ...

همین خوبه که می دونم ...

واسه من وقت می زاری ...

با موسیقی من گرمی ...

با موسیقی من سردی ...

چقد زیبا شدی ... از وقتی شالت رو عوض کردی ...

نگاهت میکنم هر بار... برام نایابتر می شی ...

نگاهت رو که می دزدی ازم ... جذابتر میشی ...

چقدر خوبه که مغروری ...

چقدر خوبه که آرومی ...

کنار این همه جذابیت ...

اینقدر خانومی ...

چقدر خوبه که می دونم ... تو هم دلنتنگ من میشی ...

تو داری خالق زیباترین آهنگ من میشی ...

یه نیم ساعتی بود که تو خیابونا گشت و گذار می کردیم ... تو سکوت مطلق جفتمون ... من بودم و آنی ...

هر بار که نگاهم متلاقی می شد با نگاهش ... جفتمون لرزش دلامون و حس می کردیم ... این نعمتی بود که به هیچ قیمتی حاضر نبودم از دستش بدم ...

منی که تو اوج سردی و بی محبتی یه مثلاً مادر بزرگ شده بودم ... محبت آنی برام دریایی از لطف خدا بود ... اینکه تو چشاش می خوندم چقدر وابستم شده برام مئه یه افسانه خواستنی بود ...

لبخند شیرینش از رو لباش محو نمی شد ... و این دنیا رو برام قشنگتر کرده بود ...

تمام آمال آیندم و توی خوشحالی چشای دختری می دیدم که حس می کردم بیشتر از هر کسی تو دنیای من که عجین شده بود با سرمای بی تفاوتی ها دوسم داشت ...

گرچه هنوز ابرازش نکرده بود ... ولی تو نگاهش ... می دیدم خواستنش رو ...

حس می کردم اگر این آرزو رو از دست بدم ... اگر این تمام محبت دنیام رو ازم بگیرن ... عمرم تموم شده است ...

تموم محبت مادري رو از آني مي خواستم ... گرچه توقع فرا افراطي بود ولي مي خواستم ...

وسط اون سکوت مطلق که بارها و بارها توش از خدا تشکر کردم و بابت غلطاي گذشته ابراز پشيموني .. صدای اين کمال آرزو هام در اومد ...

- فرشاد؟

- جانم ...

- مي دونم سوالم ربطی به حس الانمون نداره ولي مي خوام بدونم ... ديشب حس کردم نمي خواي بگي ... اصرار نکردم ... اما الان فرق مي کنه ...

- چي رو؟

ترسيدم ... دوباره اون استرس لعنتي افتاد به جونم ... نمیشه از ندونسته هاش نپرسه ...

- اينکه آريا پسر باباي من نيست اينو به مامان گفتي؟ ... خوب اينو که احتمالا مي دونسته ... پس مشکل چي بود که اون روز مامان کارش به بیمارستان کشيد؟! ...

خدایا چي بگم که دست از سر اين موضوع برداره و اين کاخ و خراب کنه ... وقتي من که يه مردم از اين موضوع شکستم ... آني که شکننده تره هم مي شکنه ... تکليف من دلدايه چي ميشه؟ ...

- من به مامانت گفتم مي خوام به آريا بگيم بايد خودش و آماده کنه زودتر... مامانت شايد از هراس اينکه آريا رو از دست بده حالش بد شده ... البته عجله کردم ... شايد بابات مي گفت بهش بهتر بود ... جو گير شده بودم ...

توي دلم خدا خدا مي کردم باور کنه و از نظر منطقي ديگه براي هضمش مشکلي پيش نياد ... و گمان کنم به خواستم رسيدم ... چون ديگه سوالی نکرد ...

مسير و عوض کردم به سمت خونه ... وقتي رسيديم دم در باز يادم افتاد ... يادم افتاد و اسش حلقه نگرفتم

دوباره مي خواستم حرکت کنم که دستم و گرفت ... درجا خشکم زد این اولین باري بود که عمدا ...

دیگه من ، من نبودم ... یه حسی بود فرای تصور ... دو دقیقه نه شاید سه دقیقه ... نگاه من به چشماش بود و اون چشماش به دست من ... زمان متوقف شده بود ...

دستاش هر لحظه داغتر می شد و من هر لحظه نفس کشیدن تو اوج تپش قلبم سختتر ... نگاهش به دستام بود ... مردمک چشماش می لرزید و شوق درونش و داد می زد ... شیرینی اون لحظه تا مدتها نه تا سالها زیر زبون دلم موند ...

دستش و کشید کنار .. در حالی که مسیر نگاهش رو کیفش بود ...

- کجا ... کجا میخوایم بریم ...!؟

یه نفس عمیق کشیدم که بتونم حرف بزنم ...

- یادم رفته واست حلقه بخرم ...

- من خیلی گرسنمه ... حاله داره بد میشه .. برم از تو خونه یه چیزی بخورم تو هم برو به مامانت توضیح بده بعد بریم ...

- میریم یه رستوران به مامان همونجا زنگ می زنم ...

- نه ... تا رستوران میمیرم از گشنگی ... صبحونه نخوردم الان ظهره ... یه ساندویچ کوچولو بر می دارم میام ...

از خودم خجالت کشیدم ... یه ساعته تو خیابونم ... یادم رفته بود صبحونه نخورده ...

- پس اصلا نمی خواد بری ..تو بری تو چهار ساعت دیگه برگشتی !!!خودم میرم یه چیزی میارم برات ...

یه سری به نشونه باشه تکون داد ... پریدم تو ... کسی خونه نبود جز عزت خانوم ...

- سلام آقا ...

سلام کردم و رفتم طرف یخچال ... یه جعبه پیتزا بود برش داشتم که برم بیرون ...

- آقا خانوم فرمودن حلقه و لباس عروس خانوم رو میزه .. تستش کنید اگر بزرگه برید
تنگش کنید و لباسم پرو کنن تا خیاط بیاد ایراداش و بگیره ...

برگشتم سمت عزت خانوم

- حلقه ...؟! حلقه رو من باید بگیرم نه خانوم ...

- آقا میدونید که رو حرفشون نباید حرف زد ...

- کجاست ...؟

- رفتن بیرون ... نمی دونم ...

بدون اینکه دیگه حرفی بزنم جعبه رو برداشتم رفتم سمت در ... عزت خانوم داد زد

- آقا به خانوم بگم اومدین ...

جواب ندادم ... در هر حال می گفت ... دیگه این پاچه خواریا واسه چیه؟!

در و باز کردم ... چشم به ماشین افتاد ... آنی نبود ... خوبه گفتم نرو تو ... سر کارم
حسابی ... از همین الان داره میره جاده خاکی ..

گوشی رو برداشتم ... شمارش و گرفتم ... زنگ میخورد اما بر نمی داشت ...
عجب!!!

اینقدر گشششه که وقت نمی کنه گوشی رو جواب بده؟! ... زنگ در خونشونو زدم ...

در و با دیدن قیافه من باز کردن ... آریا رو راه پله ها ایستاده بود ...

- به ...عجب بر گشتین به سلامتی؟! ... گفتم دیگه پیداتون نمیشه !!!... نه بچه مثبتی ...
خوشم اومد

- شك داشتې؟!

- نه پر منكرش لعنت ...

- بگو آني بياډ پرخوري نكنه مي خوام ببرمش رستوران ...

مكث كرد...

- آني؟! مگه با تو نيست؟!

- آريا شوخي نكن مرگ من ... بگو بياډ ډير ميشه ... اين مامان من و كه مي شناسي ... لباس گرفته بايد بره پرو كنه ...

چشاش گشاد شد ..

- فرشاد حالت خوبه ... ميگم آني اينجا نيست ...

قلبم ايستاد ... حرفش و قاطع زد ... طعم شوخي نمي داد ...

گوشي رو با دستاي لرزون از تو جيبم برداشتم .. از دستم افتاد ...

دوباره از رو زمين برش داشتم .. دستام يخ بود ... اونقدر مي لرزيد كه نمي تونستم شماره بگيرم ... آريا پريد طرفم ... گوشي رو گرفت ...

- بابا چته ... شايد خواسته اذيتت كنه ...

- شماره رو بگير ... ديالا

شماره آني رو گرفت...

- جواب نميده ...

مامان و بيتا پريدن بيرون ... با نگراني پرسيدن

- چه خبره ... ؟

آریا دوباره شماره گرفت ... من همونجا خشکم زده بود ... تمام بدنم از دلهره میلرزید ..

گوشي و از دستش قاپیدم ... صدای زنگ ... فقط صدای زنگ ... نعره کشیدم به بلندای اسمون

- جواب نمیده ... جواب نمیده ... خداااااااااااا
بی‌تا

آریا سعی داشت آرومش کنه ولی بی فایده بود ... مامان آنی روی پله ها رو دو زانو نشسته بود و دستش و به نرده های سفید کنار گرفته بود ... بنده خدا نمی تونست خودش و نگه داره...

فرشاد دست به کمر گوشي به گوشش بود و مرتب دور خودش می پیچید ...

دوباره نعره زد ...

- جواب نمیده ... می دونستم یه اتفاقی میفته ... باید زنگ بزنیم ۱۱۰

مامان آنی همینطور که چشاش خیره به درختا بود ... آروم طوری که به سختی کلمات و ادا می کرد ...

- فرشاد جان شاید یه جایی رفته ... مطمئنی چیزی بهت نگفت ...؟!

- نه مامان جان هیچی نگفت ... قرار شد تو ماشین بمونه برم و یه چیزی بیارم بخوره ... من خاك بر سر یادم رفته بود اون بدبخت هیچی از صبح نخورده ...

گوشي رو برد بالا که زنگ بزنه ۱۱۰ که آریا گوشي رو گرفت

- فرشاد جان می دونم نگرانی منم نگرانم ... داداششم خیر سرم ... ولی این منطقی نیست ۵ دقیقه نیست غیبت زده به گفته خودت ...

زنگ بزنیم چی بگیم .. مگه بچه ۲ساله است بگیم گمشده!؟

باید یه دلیل موجه داشته باشیم ... من تا نیم ساعت پیش تو حیاط بودم هیچ صدای مشکوکی نشنیدم .. بالاخره اگر کسی اذیتش می کرد یه دادی بیدادی ... بشین آروم باش ... شاید اتفاقی افتاده زنگ می زنه خودش ...

فرشاد دستش و برده بود لای موهاش و سرش و به نشونه باشه تگون داد ..

مهری خانوم یه سینی گل گاو زبون واسه همه آورد ... انگار اینجا رسم بود تا اعصابا خورد می شد گل گاوزبون دم کرده جلوت بود ...

باز این دختره بی فکر کجا رفته ... من که می دونم چی تو سرشه .. حتما می خواد این بنده خدا رو دغ بده ... بزرگش کردم ... اگر من شناسمش که به درد ... میخورم .. مرتب می گفت نقشه دارم ... میخوام جونش و به لبش برسونم باورم نمیشد ... بیا ...

خوب بابا دلت نسوخت روز اول؟! بی انصاف ... پسره کم مونده سخته کنه ... مرتب اسپری اکسیژنش دستشه و میزننش ... دلم واسش میسوخت ..

آریا اومد سمتم ... قیافه اونم نگران به نظر می رسید ... زیر گوشش گفتم

- بابا یه جور ی بهش بفهمون نقششه ... میخواد اذیتش کنه

- جون آریا راست میگویی؟! ...

- مطمئن که نیستم ولی مرتب می گفت یه نقشه توپ دارم ... واسه جزوندن فرشاد ...

- وای اگر این فیلمش باشه وقتی برگشت خودم وسط همین حیاط میزنمش ... دختر دیوانه این بدبخت داره دغ می کنه ... اذیت؟! این مسخره بازی چیه ...؟! ...

- خوب حالا ... گفتم شاید ... تو که قاطی تری ... خدا به داد من برسه ..

فرشاد تکیه زد به دیوار و رو دو زانو نشست ... گوشیش دستش بود و مرتب شماره میگرفت ... اما هیچ کس جواب نمیداد و اون کلافه تر ...

مهری خانوم نهار و آماده کرد و هم سعی کردن دو لقمه ای بخورن ... همه جز فرشاد ... آریا به اصرار مامانشو مجبور کرد بخوره که بازار پا درنیاد ...

- نمي دونم کي بود ... فقط اينو از لابه لاي چرندياتش فهميدم که اني دست آدماشه ...
تهدید کرد به پلیس خبر ندیم ... وگرنه ...

- چي مي خوان ... ؟ پول ؟

- نمي دونم هيچي در اين مورد نگفت گفت بعدا تماس مي گيره ...

- شماره رو ببينم ...

فرشاد با گوشيش ور رفت و شماره رو نشون آريا داد

- اين کد که مال ايران نيست ... مال خارج از کشور ه ...

گمان کنم مال امارات باشه ... اگر اشتباه نکنم ...

- امارات ؟

- موضوع چيه ...

فرشاد کلافه پا شد ... دستي لاي موهاش کشيد و سرش و بلند کرد ... نفساي عميق مي
کشيد ...

رو به آريا در حالي که رو پيشونيش اخم کم رنگي نشسته بود قاطع گفت ...

- بايد هر چه زودتر با پلیس تماس بگيريم ... الان معلوم نيست کدوم جهنم دره اي
بردنش ... چه بلائي سرش ميآرن ...

آريا که هنوز داشت به شماره نگاه مي کرد سرش و به نشونه موافقت تکون داد ... که
صداي خانم آريا منش مسير نگاهها رو تغيير داد ...

انگار بهوش اومده بود ... ولي حرف زدنش به سختي بود ...

- کسي با پلیس تماس نمي گيره ... من سر زندگي بچم ريسک نمي کنم ...

که دوباره بغضش ترکيد ... مهري خانوم قرصش و با ليوان آب بهش داد

آریا پا شد ... دست مامانش و گرفت و آورد سمت سندلیا ... نشوندش رو سندلی ...
خم شد سمتش ... خیلی آروم شروع به صحبت کرد ...

- مادر من می دونم نگرانی ... اما اینکه به پلیس خبر ندیم ریسکش بیشتره ... تو
میدونی الان بچت و کجا بردن و چه اتفاقات بدی امکان داره واسش بیفته؟

- خانم آریا منش همینطور در حال گریه بود که فرشاد رفت سمت نرده ها ...
همینطور که دو دستش و به میله ها مشت کرده بود با همون صدای گرفته خطاب به
خانم آریا منش گفت

- نه مامان جان ... نمی تونیم دست رو دست بزاریم ... نمی تونیم ... نمیتونیم فقط نظاره
گر باشیم ... من نمی تونم ...

داره شب میشه .. شبه و پر از وسوسه ... شبه و پر از کثافت ... شبه و پر از گرگ ...
شبه و ...

رفت سمت دیوار ... داد میزد و خدا خدا می کرد ... با هر خدا کردنش سرش و
محکم می کوبید به دیوار ...

آریا که بهتش زده بود رفت سمتش اما نمی تونست مانعش شه ... دست خودش نبود
رسیده بود به حد جنون ...

نعره می زد ... خون چیکه چیکه می ریخت روی زمین ... که ناگهان صدای زنگ
آیفن و متعاقبش ورود خانم ناصری به حیاط ...

وسط حیاط که رسید چشش خورد به دیوار خونی و پسرش ... زانو زد رو زمین ...
اشک ریخت رو گونه هاش ... بالب لرزون داد زد

- نکن اینکار و مادر ... فرشادم .. تو رو خدا ... فقط تو موندی واسم ...

فرشاد با شنیدن صدای مادرش مکث کرد ... پیشونیش مملو از خون بود ... چشای
متورمش و به زور باز نگه می داشت ... روش به دیوار بود ... برگشت ... دو قدم
برداشت .. خیره شد به چشای مادرش ...

مهري خانوم پريد پايين ... زير بغل خانم ناصري رو گرفت ... كه فرشاد داد كشيده ...

- نه ... بزار ببينم ... بزار ببينم هنوز يادش نرفته يه موجود دو پا به دنيا آورده كه اسمش فرشاده ... خيلي وقته مادرش از يادم رفته ... بايد اين صحنه رو تو ذهن خستم قاب كنم ...

به زور قدم برداشت و از پله ها اومد پايين آريا خواست كمكش كنه اما با دست مانعش شد ... رفت و روبروي مادرش كه هنوز زانو زده بود رو زمين ايستاد ...

- من فرشادم ... مطمئني من و با پسرت آريا اشتباه نگرفتي ... بين من و ... من آريا نيستم ...

خانم ناصري پا شد با دست لرزون دستمالش و ازتوي كيفش برداشت و آورد سمت پيشوني فرشاد ... اما فرشاد مانع شد ...

- من فرشادم ... پسري كه ۱۲ سال پيش مادرش مرد ... همون شبى كه مادرش پتو رو از روي اون كشيده تا بالاي مثلاً دوستش بندازه ... مادر من همونجا مرد ...

من فرشادم كسي كه ۱۲ سال پيش سه ماه تموم تو حياط خوابيدم و سگ لرزه زدم ... شايد دل مادرم به حالم بسوزه و عشق مادرش و بهم ثابت كنه ... اما ... حالا واسه دودره خون اشك مي ريزي واسم ... !؟

تا حالا شده لبخندي رو كه نثار پسرت آريا مي كني به منم ارزوني كني ... ؟

تا حالا شده مته يه مادر نگاه كني ... از روي محبت .. نه از روي نفرت ... !؟

من و آريا تاوان هرزگي تو ايم ... تاوان افسار گسيختگيت ... تاوان هوسبازيت ...

ولي من صد داغ دارم... اون يك داغ ...

اشك و خون رو صورتش مخلوط شده بود ... اما الان گريه نمي كرد ... تو چشاش رنگ غم بود ولي اشك نمي ريخت ... زل زده بود به چشاي مادرش... ولي سرد و بي روح ... ادامه داد

- ازم بدت ميومد ... چون از پدري بودم كه عاشقش نبودي ... عاشقت بود و دوشش نداشتي ... چون جاي عشقت و گرفته بود ..

منم عاشق شدم ... اما نه مئه تو ... نه توي هرزگي ... پس حقمه که مردی شم که زنش
با عشق کنارش زندگی کنه ... ولی تو نه ... تو لیاقت نداشتی ... تو لیاقت واژه مقدس
عشق و نداری ... نداشتی و نخواهی داشت ...

زیر گوش مادرش آروم یه چیزی زمزمه کرد که نگاه خانم ناصری مملو از نگرانی
شد ... دوباره داد کشید

- حالا هم از همون در برو بیرون ...

دستش و بالا برد و انگشت اشارش و سمت در گرفت ... چشای متورمش و بست و
دوباره داد زد

- برو بیرون ... من فقط یه خانواده دارم ... خانواده عشقم ... من مادری ندارم که
برام اشک بریزه ...

برو بیرون ... عشقم گم شده ... حالم دستم خودم نیست ...

خانم ناصری در حالی که اشکانش و پاک می کرد رفت سمت در ...
خانم ناصری از در رفت بیرون ...

فرشاد هنوز روش به در بود ... آریا رفت سمتش و از پشت سر بغلش کرد ... سرش
و گذاشت رو گردنش ...

- داداش کوچیکه ببخش ... من مقصرم ... من حرومزاده مقصرم که تو اینقدر زجر
کشیدی ...

فرشاد برگشت سمتش و محکم تو آغوشش گرفت ...

- نه داداش بزرگه ... مشکل تو نیستی ... تو همیشه برام عزیز بودی ... طرف حساب
من دل سنگه اون مثلا مادره ...

و از حال رفت همه دویدم سمتش ... من گفتم اون ضربه ها کاری بود ... تا الانم
که دووم آورده بود خیلی بود ...

آریا بردش بیمارستان ... من و مهري خانوم پیش خانوم آریا منش موندیم که از بعد رفتن خانم ناصري نشسته بود رو تخت و ماتش برده بود به دیوار ...حتي يه کلامم حرف نمي زد ... مهري خانم مي گفت ... شاید اثر قرصاي آرامش بخشه و جاي نگراني نيست ...

مهري خانوم تو آشپزخونه بود و من نشسته بودم کنار خانم آریا منش ... يه ساعتی نشد که آریا و فرشاد برگشتن ... آریا زیر بغل فرشاد و گرفته بود و برد سمت اتاق آني ... سر فرشاد باند پیچی شده بود و خواب آلودگیش هم نشون مي داد آرام بخش زیادی بهش تزریق کردن ...

آریا اومد بیرون و در رو بست ...

- مامان کجاست ؟

- يه ده دقیقه ای میشه که خوابیدن ... ولي از وقتی رفتين حتي يه کلمه حرف نزده ... همنیطوري ماتشون برده بود به دیوار و عکساي خونوادگیتون ...

- حق داره ... این چند وقت هر چي اتفاق بده واسش افتاده ... خدا کنه دوباره مریض نشه ... ضمنا اون یارو دوباره تماس گرفت ...

- خوب ؟

مهري خانوم از آشپزخونه دستکش به دست پرید بیرون و با چشاي منتظر خیره شد به آریا ... آریا اشاره کرد بریم تو پذیرائی که این دوتا بتونن بخوابن ... رفتیم نشستیم ...

- تو بیمارستان بودیم ... خدا رو شکر فرشاد زیر سرم بود ...

- خوب حاشیه رو ول کن ؟

- زنگ زد به گوشی فرشاد ... مرتب تهدید مي کرد که پای پلیس وسط نیاد .. تا فهمید من آریام و داداشش ... صداسش عصبی شد...گفت بهت نشون میدم دنیا دست کیه ...

- یعنی می شناختت ...؟

- آره حتي اسمم به زبون آورد ...

- با تو پدر کشتگی داره؟!

- فعلا که اینطور نشون می داد ...

مهري خانوم رو به اريا گفت

- آريا جان مطمئني اونور کسي ازت دلخور نيست ...

- نه مهري خانوم ... من و نميشناسي؟! .. سرم به کار خودم گرمه کاري به کار کسي ندارم ...

روم و کردم سمت آريا ...

- نه مشکل گاهي تو نيستي ... بعضيا مريضن ... شايد تو کاري و ناخواستہ انجام دادی که دشمن تراشي شده برات ... خوب فکر کن .. جزييات و بيار تو ذهنت بين اين چند وقت کسي دور برت نبوده که اخلاقش مشکوک باشه ...

آريا دستش و گذاشته بود زیر چونس و زل زده بود به گلدون رو ميز ...

- يعني آني و به خاطر من دزدیدن ...؟!

همه ساکت موندیم ... چون خودش جواب و می دونست ...

آنيسا

سردم بود ... روي يه تخت فلزي بودم ... تازه به هوش اومده بودم ... دور و برم و خوب نگاه کردم ... تاريک بود اما به نظر می رسيد يه انبار باشه ...

نور کمرنگي می تابيد سمتم که حس می گفت توسط يه دوربين تحت نظرم ...

پاهام و جمع کرده بودم تو شکم که سرما رو کمتر حس کنم ... اتفاقات رو تو ذهنم مرور کردم ... من تو ماشين بودم و منتظر فرشاد که يهو يه سایه دیدم و بعد هم يه دستمال سفيد و ديگه هيچي نفهميدم ...

اینا کی بودن؟ ... چرا آورده بودنم اینجا؟ ...

ترس افتاد به جونم ... مادرم..فرشاد ... همه تا الان باید نگران شده باشن ...

همینطور که تو افکارم غرق بودم در نسبتا بزرگ اون مثلا انبار باز شد و یه مرد
هیكل بت من وار وارد شد ...

با ورودش دو نفر در و از پشت بستن ... یه سینی دستش بود اومد سمتم ... خودم و
جمع کردم گوشه تخت ... نشست اونطرفتر ...

سینی رو گذاشت ... یه تیشرت چسب تیره راه راه پوشیده بود و یه شلوار لی آبی ...
صورتی گوشتی و چشای ریزی داشت ... اخم پر رنگیم ریخته بود توی ابروهای
پرپشتش ...

یه نگاه به سرتاپام کرد ولی سریع نگاهش و برداشت و خیره شد به چشم ... خیلی قاطع
و محکم گفت

- شامتو بخور ... نه صدائی بشنوم ... نه خطائی ببینم که نزارم صد تا گرگ اون
بیرون ادیتت کنن... وگرنه ...

حساب کار دستم اومد ... سرم و به نشونه چشم تکون دادم... پاشد رفت سمت در ... که
به خودم جرات دادم

- چند تا سوال دارم ...

مکت کرد روش به در انبار بود ...قبل از طرح سوال توسط من شروع کرد به جواب
دادن ...

- ما تو رو دزدیدیم ... دلیلشم نمی دونیم چون اجیر شدیم توسط یه نفر که نمیشناسیمش
...

تا چند روزه دیگه خودش میاد ... ازخودش بپرس ... به من دستور داده تو باید سالم
بمونی ... گرچه اینم گفته که می تونیم ادیتت کنیم ...در مواردی که لازم باشه ... !

پس خوب گوش کن ببین چي مي گم دختر جون کوچکترین جفتك اندازي از طرف تو باعث میشه افسار گرگام و باز کنم ... افتاد؟!

ساکت موندم ... رفت سمت در ... تو بیسیم گفت در ... در و باز کردن و ...

تمام بدنم به رعشه افتاده بود ... از ترس بود یا از سرما نمي دونم ... شاید ادغامي از جفتش ...

دو دقیقه اي نشد که دوباره وارد شد از همون دور يه پتو انداخت رو تخت و بلافاصله خارج شد ...

وای خدا رو شکر ... فکر اینکه تو این سرما چطوري باید دووم بیارم داشت دیوونم مي کرد ...

وای که دلم چقدر هوای تخت گرم خودم و کرده بود ... تختي که اصلا قدرش و نمي دونستم ... یه نعمتي بود که فراموش شده بود ...

حالا رو این تخت فلزي خشك ... تمام بدنم درد گرفته بود ... به ساعت نگاه کردم .. ساعت ۱۰ شب بود ... صدای قار و قور شکم به پا شده بود ...

سینی رو کشیدم جلو ... یه ساندویچ سرد ... که مشخص بود توش چیه ... چند تا کالباس و خیار شور ... ولی گشتم بود ... همونم با ولع خوردم ... یه لیوان آبی که تو سینی بود و سر کشیدم .. گیج شده بودم ... کم کم چشم سنگین شد و ...
فرشاد

چشم و باز کردم ... چشم افتاد به عروسك صورتی آنی که از پرده اتاقش آویزون بود ... اونورتر یه ستاره که روش اسم قشنگش حك شده بود ...

کم کم یادم افتاد چه اتفاقي در حال افتادنه ... پا شدم نشستم ...

ولی گیج بودم و به شدت خوابم میومد ... به ساعت اتاق نگاه کردم ... ساعت ۸ صبح بود ... تا خواستم پا شم سنگینی چیزی رو رو دستم حس کردم و بعد سوزشش ... سرم بهم وصل بود ...

سرم و از رو چهار پایه برداشتم و از اتاق رفتم بیرون ... آریا تو پذیرائی نشسته بود ...

تا دید من و دوید سمتم ...

- چرا پا شدي ... دكتر گفته باید استراحت كني ...

هیچی نگفتم ... كمك كرد بشینم رو كاناپه ... روم و كردم به سمتش ...

- دیگه اون گفتار تماس نگرفت ؟

- چرا دیشب ... وقتی زیر سرم بودي تو بیمارستان

خم شدم سمتش ... گوشام و تیزکردم ...

- خوب ؟

- آریا باید یه چیزی رو بدوني که جرات نمی کنم بگم

چشام از نگرانی بازتر شد .. سریع گفتم

- بگو داداش ... بگو منتظرم ... اتفاقي افتاده؟ ... آني چیزيش شده؟ ... بگو دیگه ...

- خوب تو که مهلت نمیدی حرف بزنم آرام باش ...

سرم و تکون دادم ...

- باشه باشه من آرامم ... حالا جان من واضح بگو چي شده ... قلبم اومد تو دهنم ...

- اون عوضی به خاطر دشمنی با من آني رو گرفته ... با من ...

مکت کردم ... خیره شدم بهش .. این چه معنی میده ... ادامه داد

- من نمی دونم کیه .. نمی دونم چرا ازم کینه داره ... ولي از حرفاي دیشبش فهمیدم دلش از من پره ... چون داداش تا صبح خوابم نبرد ...

بیشتر از اینکه نگران خواهرم باشم ... نگران این بودم که چطوری این موضوع و به تو بگم

نگام و از روش برداشتم ... تکیه دادم به مبل ...

مغزم اصلا کار نمی کرد ... هنوز گیج بودم .. نمی توانستم متمرکز شم رو موضوع ...

روم و کردم سمتش ...

- آریا مغز من کار نمی کنه ... تو به جایی من فکر کن ... کدوم بی شرفی اونقدر از دستت شکاره که حاضر شده چنین ریسکی رو بکنه ... ؟
آریا یه روز گذشت ... یه شب گذشت ... آنی من دیشب کجا بوده؟ ...
استاد غیرت خواهرت دیشب کجا بوده؟! بفهمین ... باید به پلیس خبر بدیم ... هر چقدر ما لفتش بدیم ... آنی بیشتر به خطر میفته ...
تو رو خدا بفهمین ... این اقیانوس بدون غریق نجات هممون و غرق می کنه ...

آریا خم شد رو زانوهایش ... سرش و گرفت تو دستاش... جفتمون کلافه بودیم ...

مهری خانوم دو تا فنجان قهوه آورد و گذاشت رو میز و سریع برگشت تو آشپزخانه ... صدای زنگ گوشی اومد ...

تا اومدم پا شم آریا دستش و گذاشت رو شونم و مانع شد .. دوید سمت اتاق ...

گوشی به دست اومد بیرون ...

- یه شماره دیگه است اما همون کد و داره ...

- بدش به من ...

گوشی و گرفتم

- الو

- سلام -

- عليك . بگو مي شنوم ...

- نه انگار آروم تري ... يه شب بدون عشقت خوابيدي ... بهت ساخته ...

- دهنت و ببند ... برو سر اصل مطلب....

- اصل مطلب اينه ... آني تو دست آدماي منه ...

سکوت کردم ... بايد مي داشتم بيشتري اون حرف بزني .. هميشه گفتن حرف بيشتري ...
خطر بيشتري ... ادامه داد

- به پليس که خبر ندادين؟ ...

- فعلا نه ...

- خوبه ... به نفع خودته ... به نفع اون باربي کوچولو ... خيلي خوشکله ... هميشه گفتم
کاش مال من بود ...!!

- دهنت و ببند عوضي رذل ... ببند تا گل نگر فتمش ...

خنديد ... قه قه زد ...

- تايم تموم شد ... دوباره تماس مي گيرم ...

مکالمه قطع شد ... گوشي رو پرت کردم ... که با شدت برخورد کرد به بيتا که در
حال اومدن بود ... محکم شکمش و گرفت و آخس رفت هوا ... آريا پريد سمتش ..

- خوبي؟

- آره چيزي نشده

دلم هوای آبی رو کرد ... هر زمان آریا و بیتا رو با هم میدیدم ... داغم تازه می شد ...
آبی من الان کجا بود ... دلم دیوونه وار می خواستش ... اون نگاههای نابش و ...
صدای دلنشینی و ...

یاد آخرین لحظه افتادم که دستم تو دستاش بود و نگاه پر از شرمش ... دلم داغون بود
...

دوباره تماس گرفت ...

آریا گوشی و از رو زمین برداشت و آورد داد ...

- الو

- سلام - خوب معرفی کنم؟! ...
سکوت کردم ... منتظر بودم اسم کثیفش و به زبون بیاره ... اگر می شناختیمش ...
حداقل می فهمیدیم حرف حسابش چیه ... ادامه داد

- سوالم جواب می خواد ...

- بدم نمیداد بدونم دارم با چه گفتاری حرف می زنم ...

باز یه فقهه سر داد

- راهنمایی می کنم همه اون خونواده من و میشناسن ... تو رو نمی دونم اما آریا بیشتر
از همه می شناستم ...

بازم ساکت موندم ... منتظر بودم اون حرف بزنه ... که ادامه داد

- می خوای بدونی چرا ازش بدم میاد؟

- بگو می شنوم

- پاشو گذاشته درست رو دمم ... بگو چشاش و باز کنه ببینه پاش رو دم کیه ...؟!
باید قطع کنم ... تا بعد

دوباره مکالمه قطع شد ... حرفاش و مو به مو به اریا گفتم ...

آریا پا شد رفت سمت پنجره ... کلافه برگشت سمت

- نمی فهمم ... اصلا نمی فهمم چرا وجود من باعث آزارشه ... پای من روی منافع
کیه؟!

هممون رفته بودیم تو فکر ... که ناگهان فکری اومد تو سرم اما خودم و کنترل کردم و
دهنم و بستم باید اول مطمئن می شدم... اگر صحت نداشته باشه ... درست نبود گفتن
این حرف ... قهوه رو بر داشتم و با یه نفس سر کشیدم ...

مهری خانوم از تو حیاط اومد تو
- صبحونه حاضره ... رو میز تو حیاطه ...

به آریا گفتم من میل ندارم شماها برید ... ولی آریا با اصرار مجبورم کرد همراهیشون
کنم و یه دولقمه ای بخورم ...

آنیسا

نشسته بودم رو تخت ... سینی صبحونه جلوم بود دوباره ساندویچ سرد .. دلم واسه
صبحونه خونه تنگ شد ...

من اینجا زخم معده میگیرم ... ولی باید می خوردم باید سرپا می موندم ... تا ساندویچ
و برداشتم در انبار باز شد ... یه پسر جوون با یه تیپ مشکي وارد شد ... در و سریع
پشت سرش بستن ... اومد نزدیک ... خودم و جمع کردم ... نگاهش آزارم می داد ...
نشست رو تخت .. تو یه سانتیم ...

خدا این چي می خواد ازم ... اون بت من گفت نمی زاره اینا اذیتم کنن ...

دستش و آورد سمت ... کشید رو صورتم... پوزخند زد ... می لرزیدم ... اومد نزدیکتر
...

با اخم نگاش مي کردم ... چسبيده بودم به ديوار ... دستش و آورد سمت شالم ... شالم و کشيد ... محکم نگاهش داشتم ... اما دست بردار نبود ... که يه صدایي از بيرون اومد ...

- عباس بپر بيرون ... اومد ...

سرش و آورد نزديك ... از بوي نفسش بدم اومد ... گلوم و با دستش گرفت ...

من امشب برمي گردم خانوم کوچولو ... اگر کلمه اي از من به رييس حرفي بزني خودم امشب کلکت و ميکنم ... شير فهم شدي؟

چشام و بسته بودم و اخم کرده بودم ... جوابش و ندادم ... که در باز شد ... اون يارو سيني رو برداشت ...

- آقا صبحونش و نخورده ... اومدم تهديدش کنم کوفت کنه ...

همون مرد بت منه بود ... اومد نزديك ... در برابر اين سپاه پوشه غولي بود ... يقش و گرفت بلندش کرده ...

با يه دست ديگش که ازاد بود يه مشت کاري زد تو شکمش .. که نعرش رفت هوا ... دلم آروم شد ... حقش بود ...

ولش کرد ... افتاد زمين و ناله مي کرد ... بت من اشاره کرد بيان بيرنش ... دو نفر که همه سپاه پوش بودن وارد شدن ... دستاي هم رزمشون و گرفتن و کشيدنش رو زمين ...

اونم رفت بيرون ... آدماش در و بستن ... يه نفس راحت کشيدم ... هنوز تن و بدنم مي لرزيد ... خدایا تا کي بايد اينجا ميموندم ... چرا فرشاد و بقيه يه کاري نمي کنن ... صبحونه رو خوردم و همه منتظر تو حياط نشسته بوديم ... گوشي رو ميز بود ... همه چشا به گوشي ...

مهري خانوم يه سيني گل گاو زبون آورد ... قرصاي خانم آريا منش و داد و برگشت تو ...

بی‌تا کنار آریا نشسته بود و دستاش تو دستای آریا بود ... نگاه من رو دستای اونا ... با حسرت ...

تا عصر منتظر بودیم ... نهار رو هم همونجا خوردیم ... که همه به جز چند لقمه ای نتونستن بخورن ...

مهری خانوم و بی‌تا در حال جمع کردن میز بودن که خانم آریا منش با بغض گفت

- اگر موافق باشی نذر کردم اگر آنی به سلامتی برگرده ... تمام مخارج مجلس عروسیتون و بدیم به خانواده های مستحق ...

با مهربونی به خانم آریا منش که بیشتر از مادرم دوشش داشتم نگاه کردم ...

- فکر خوبی به مامان جان ... کاملاً موافقم ...

مامان خندید .. یه خنده تلخ ... که همزمان بغضش ترکیب و اشکاش جاری شد ... با دستمال پاکشون کرد ... ادامه داد

- باید تو کلمون به خدا باشه ... به اشکای من نگاه نکنین ... یقین دارم هیچ بلایی سر آنی نمیاد ... چون خدا رو دارم ...

منم یه لبخند به نشونه تایید زدم ...
ساعتی ۳ بعد از ظهر بود که باز تماس گرفت ..

- سلام -

- علیک سلام ...

- عصر بخیر

جواب ندادم

- آریا نفهمید من کیم ؟

- نه ... چون نمی‌دونه کدوم مریضی از یه ادم بی‌آزار کینه به دل گرفته ...

باز خندید ... اگر اینجا بود خرخرش و می جویدم .. حیف ...

- بی آزار؟! -

پس خوب گوشتون و باز کنید ... من پیمانم ... صاحب بیتا صداقتی ... کسی که الان تو آغوش اون عوضی بی لیاقتی ...

صداش عصبی شده بود ... منم شوکه ... نگام به بیتا بود ... گوشم با اون ... ادامه داد

- به یاد ندارم حتی تفاله غذاییم و داده بشم به سگا ... کسی که دست من بهش خورده تا ابد مال منه ... و فقط تقسیم میشه بین سگای خودم و لا غیر ...

تا حد مرگ از حرفاش عصبی شده بودم ... اما باید خودم و کنترل می کردم ... این سگ هار در مورد زن سابقش مته به آشغال حرف می زد ...

مکالمه قطع شد ... نگام هنوز رو بیتا بود ... همه زل زده بودن به من ...

آریا به نگاه به من کرد به نگاه به بیتا ...

بیتا من من کنان گفت ...

- حدسم درست بود نه؟! پیمانانه؟

همه ساکت بودیم ... آریا زل زد به لبای من که به چیزی بگم ... ولی من تکون نمی خوردم ... حرفی نمی زدم ... دوباره بیتا ادامه داد

- پیمان بود؟

سرم و تکون دادم به نشونه آره ... نفسم و دادم بیرون و تکیه دادم به صندلی ... همه خشکشون زده بود ... هیچ کس به خودش اجازه نمی داد سکوت و بشکنه ... بیتا رفت تو ... بعدشم آریا ...

همونجا رو صندلی حیاط نشسته بودم و نگران خیره شده بودم به گوشي که آریا پرید بیرون ...

- کجا؟

- باید بریم یه جایی ...

با عجله رفت تو ماشین ... پریدم تو ... سوزن سرم و که خیلی وقت پیش تموم شده بود محکم از تو دستم کشیدم و پرتش کردم رو تخت ... کت مشکیم و برداشتم و زدم بیرون ...

ماشین و برده بود بیرون ... نشستم تو ... راه افتاد ... نگاش کردم

- می گی کجا داری می ری؟

- دارم میرم پیش پلیس ...

- پس مامانت چی ... موافقت کرد؟ ...

- چه موافقت کنه چه نکنه ... از بابا اجازه گرفتم ...

- تماس گرفتی باهش ...

- نه خودش فهمیده بود ... احتمالاً مامان بهش گفته ...

خوشحال شدم ... بالاخره یه روزنه امیدی باز شد ... دیگه از دست رو دست گذاشتن کلافه شده بودم ...

گوشی زنگ زد ... دوباره همون کد ...

- بله

- کجا میرید؟

چشام از تعجب باز موند ... به آریا اشاره کردم نگه داره ... گویا زیر نظریم ... واسه اینکه شك نکنه با اعتماد به نفس ادامه دادم

- سر قبرت ... دارم ميرم يکي بگيرم واست ... هم واسه خودم هم واسه آني هم واسه خودت ...

صبر نکړدي منم حرف بزلم ... من فرشادم .. فرشاد ناصري ... منم به ياد ندارم کسي پاشو رو دم گذاشته باشه و تا سر حد مرگ خودم و خودش تاوان نداده باشه ... پس خوب گوش کن ... يا زودتر اين بازي کثيف و تموم کن ... يا تا شده خودم و آني رو بکشم .. توي سگ صفت و به سزاي اين گستاخيت مي رسونم ...

- خوبه خوشم مياد تو هم از جنس خودمي ... پس حرف هم و خوب مي فهميم .. جفتمون رو لاشه هرزه هايي که صاحبشونيم مي تازونيم ولي از غرورمون کوتاه نميآيم ... خوبه ...

خوش باشي ... هر جا مي خوي بري برو فقط اينو بدون ... جايي بري که من نمي خوام ... همين من سگ صفت مي رم سراغ زنت ... عشقت ... مي کنم اون کاري رو که نبايد ...

قطع کرد ... دندونام و از شدت عصبانيت به هم فشار مي دادم ... سرم از شدت تب مي سوخت ... نفسم بالا نمي اومد ... اسپري اکسيژن و از تو جييم برداشتم و زدمش ... اما بازم به سختي نفس مي کشيدم ... آريا با نگراني پرسيد

- چي شد ؟ چي گفت ؟

به زور حرف زدم

- گفتار عوزي زير نظرمون گرفته نمي تونيم بريم پيش پليس ..

آريا ماشين و روشن کرد و يه تيك آف زد

روم و کردم سمتش ... داد زدم

- نشنيدني چي گفتم ... گفتم زير نظرمون گرفته تا رنگ پليس و ببينه ... هممون بدبخت ميشيم ...

- نگران نباش ما ميريم پيش پليس اما نه اون پليسي که اون فکر مي کنه ...

متوجه نشدم چي گفتم ... ولي ساکت شدم ... پنجره رو باز کردم و سعی کردم نفس بکشم ... یاد اون روزي افتادم که از توي آينه آني رو تماشا مي کردم ... چطوري از هوا لذت مي برد و موهاش پریشون نسیم شده بود ... از فکر اینکه دست اون گفتار بهش بخوره حالم بد مي شد ...

رفتیم رستوران همیشگی من ... رو به آریا گفتم

- حالت خوبه؟ چي تو سرت مي گذره ... غذا؟

آریا با یه حالت خونسرد که عصبانیت توش نهفته بود گفت

- اینقدر ساده نگر نبودي تو .. برو پایین

رفتیم تو نشستیم پشت میز همیشگی که گارسون اومد نزدیک ... منو رو داد به من ... سرش و آورد زیر گوشم ...

- آقا منتظرن توي سرویساي بهداشتي ... یه نفرتون بره لطفا ...

به آریا نگاه کردم ... آریا اشاره کرد برو

داخل شدم ... گارسون از پشت در گفت

- در از پشت قفل میشه ... ما همه چي رو چک کردیم اینجا شنود نداره ...

اینجا چه خبره ... گیج شده بودم ...

- سلام ...

این قیافه آشنا بود ...

این علي آقا بود ... !!!!

اینجا چي کار مي کرد؟! ... همه چي مبهم بود ... اشاره کرد برم دنبالش ...

رفتم پشت سرش رفت آخرین توالی ... رفت تو گفت بیا ... متعجب نگاش کردم ...

این چي مي گه؟!...دستم و کشوند تو و يه دکمه رو زد ... ديوار پشت توالت رفت کنار ... این يه در مخفي بود ...

جالب و شگفت انگيز ... باز ميشد به يه سالن ... رفتيم تو ... دوباره دکمه رو زد ديوار رفت سر جاش... يه سالن فوق العاده بزرگ بود که توش پر بود از تجهيزات ... کامپيوتر ... مانيتور ... چندين ميز اطرافش بود ...

روش و کرد ستم ... دستش و دراز کرد به نشونه دست دادن ...

- سر هنگ علي عارف هستم ...

و شما ... که مي شناسم فرشاد ناصري ... پسر احمد ناصري ...

خنديد ... شايد به قيافه متعجب من ... که زلزله بودم بهش و ساکت بودم ...

اشاره کرد بشينم ... ادامه داد

- همه چيز تحت کنترله ... جاي نگراني نيست ...

خبر دادن کارت به بیمارستان کشيده ... به خاطر همين ترجيح دادم در جريان باشي ...

طبق شناختي که ازت تو اين چند وقت پيدا کردم قابل اعتمادي ... پس بايد تمام اونچه رو که ديدي و شنيددي و خواهي شنيد رو مته راز تو دلته نگه داري ...

تا زماني که زنده اي ...

تو الان تو تجهيزات مخفي پليسي .. و ما داريم پرونده اي رو دنبال مي کنيم که مربوط به قاچاق انسان و اعضاي بدن انسانه ... و اين پرونده ربط مستقيم داره به پيمان ... دزد آني شما ...

ارتباط من و آني كاملا تصادفي بود ... اما حکمتي توش يود که الان درکش مي کنم ...

لال شده بودم ... هرکس دیگه اي هم جز من بود لال مي شد ... اين همه موارد عجيب توي ذهنم هضم نمي شد ...

سعي داشتم خوب موارد و تجزيه تحليل کنم ... که وقتي به نتیجه رسيدم ... نتیجه اي دلخراشتر از همیشه اومد تو ذهنم ... آني و خطري که توش بود ... رفت سمت يکي از کامپيوترا ... باهاش ور رفت که يهو ال سي دي بزرگي که روي ديوار نصب بود روشن شد ... واي .. در جا خشکم زد ...

اين آني بود ... توي اين انبار ... ناخواداگاه لبخند اومد رو لبم ... رفتم سمت تصوير ... دست کشيدم روش ... صدای خنده ملايم سرهنگ عارف از پشت سرم اومد ...

- مي بينم دلت بيشتتر از حد تصور من تنگشه ... سرش و با کامپيوتر گرم کرده بود ... همینطور که نگام رو آني بود گفتم

- ميشه بگيد دقيقا چه خبره ؟ ... آني من حالش خوبه؟ ... بلایي سرش نياوردن؟ ...

- نه ... فعلا نه ... پيمان ... شخصيت اول سناريو پشت پرده است ... با تماساي که با شما و آدماش گرفته ... متوجه شدیم اماراته ... متاسفانه موضوع به همین جا ختم نميشه ...

- ديگه چي ؟

- موضوع اينه که پدر آني به طور ناخواسته داره تو معامله اي شرکت مي کنه که پيمان طرحش رو ريخته ... يه بازي شطرنج راه انداخته ...

- ما چند ساله دنبال راهي مي گرديم که دم به تله بده اما تا الان هيچ اشتباهي که منجر بشه به موفقيت ما مرتکب نشده ... زرنکتر از اونيه که فکرش و بکني ... تو دوران تحصيلش نبوغش همه رو متحير کرده بوده ... اما متاسفانه اين نبوغ هدايت نشده ... و توسط عوامل بيگانه خيلي راحت جذب شد ...

چيزاي که مي شنيدم ... حتي تو مخيلم نمي گنجيد ... ما با يه نابغه طرف بوديم !؟

روم و کردم سمتش ...

- این تصویر ..؟!!

- دوربینی که می بینی؟! ... نصب شده که پیمان بتونه آنی رو از خارج از کشور تحت نظر داشته باشه ... به محض اینکه دوربین فعال شد ... چون وصله به نته... ما تونستیم هکش کنیم ...

آنی اشتباهی بود که پیمان مرتکب شد ... یه کار بی منطق ازش سر زد و ما تونستیم سر نخای خوبی بدست بیاریم ... از اینجا به بعد به کمک تو نیاز داریم .. به صبرت ... به عقلمت و به شجاعتت ... پدرت احمد ناصری از همکاری خوب من بود ...

- پدرم؟

- بله پدرت توی نیروی پلیس مخفی کار می کرد و برای حفظ سریات کار آزادی هم داشت ... تا جلب نظر نشه ... و ما امیدواریم بتونیم شما رو هم جذب کنیم ...

- من و؟!!

چشم به انی بود و گوشام سمت عارف ... سرهنگ عارف ... صدای بیسیم اومد

- سرهنگ .. سرهنگ مورد دیده شد ...

سرهنگ با عجله دستم و گرفت ...

- باید برگردی تو رستوران ... بجنب ... ما بعدا دوباره همدیگر و می بینیم ... تا اون موقع کنترل اعصابتو داشته باش... و هر کاری میگه مو به مو انجام بده مگر اینکه از طرف ما پیغام برسه ... روشنه فرشاد جان؟

سر تکون دادم ... با فاصله چند ثانیه برگشتم نشستم روبروی آریا ... غذا رو آورده بودن ... رو به آریا کردم

- میل ندارم ... چرا غذا سفارش دادی؟

- بخور ... حرف نزن کار داریم .. واسه حفظ ظاهره ...

قیافه آریا عصبي بود .. یادم افتاد که سرهنگ گفت تمام اعمالمون زیر نظره ...

شروع کردم به خوردن ...

در حال خوردن بودیم که دوباره گفتار نابغه تماس گرفت...

- بنال گوش می کنم

- غذا خوش مزه است!؟

یه پوزخند زد ... جالب بود ثانیه به ثانیه اخبارش به روز می شد ...

- جای شما خالی ...

- نمی خوای باور کنم داری با اشتها غذا می خوری که نه؟! ...

- اون به توی عوضی ربطی نداره که من چه مرگمه و کی گشتم میشه ... فقط بنال بگو دردت چیه ...

- من بیتا رو می خوام ... و اون پسره آریا رو ...

غذا تو دهنم موند ... این چی بلغور می کرد؟! ... غذا رو بدون جویدن قورت دادم ...

- دوباره بگو ...

- باهات تماس می گیرم ... به حرفم فکر کن ... معامله می کنم ... بیتا و آریا رو میگیرم ... آبی و می دم ...

چشم رو آریا موند ... تماس قطع شد ... گوشی رو گذاشتم رو میز ... یه قاشق غذا گذاشتم تو دهنم ... آریا با نگرانی گفت

- باز چی گفت؟ ... این گفتار با هر تماس یه تیکه از اعصابمون و می بره ...

- هیچی ... فعلا بخور

- میل ندارم بگو چی گفت

- گفت تو و بیتا رو می خواد تا آنی و آزاد کنه ...

آریا پا شد ... چشمش به من بود ... محکم زد رو میز ... گارسون برگشت سمتش ...

- آقا حالتون خوبه؟ ...

آریا عذر خواهی کرد و نشست ...

- عوضی رذل دیگه داره دیوونم می کنه ... من بیتا رو بدم دست اون گفتار ...
چطوری ...؟

- خواهرت دستشه ها ... بیتا زنش بوده ...

برگشت با عصبانیت نگام کرد ...

- فکر کردی برام مهم نیست که آنی اونجاست ... از سنگم؟
باشه اگر تو این و می خواهی باشه ... با بیتا حرف بزن ... خودت ...

تو چشاش زل بزن ... بگو برو طعمه شو ... تا آنی آزاد شه ...

آنیسا

همونطور عین یه مجسمه نشسته بودم رو تخت ... به یاد روزای خوش گذشته حسرت
می خوردم ... ساعت رو نگاه کردم ساعت ۱۱ شب بود که بت من وارد شد ...

سینی به دست ... اومد سمتم ... سینی رو گذاشت رو تخت ... رفت سمت در ... تا در
باز شد ... با ترس گفتم

- اون مردی که صبح مزاحم شد ... دیگه پیداش نمیشه؟

- نه ... ادبش کردم ...

خیالم راحت شد... رفت بیرون ... ساندویچ و برداشتم و با ولع خوردمش ... جای
غذای خونه رو نمی گرفت اما خیلی گشتم بود ... بعد خوردن گیج شدم ... افتادم رو
تخت ... چشم بسته شد ...

با صدای در انبار از خواب پریدم ...

خودش بود .. تو اون نور کم شناختمش ... دوباره پیداش شده بود ... پتو رو پیچیدم
دورم ... نفسم تنگ شده بود ... اومد سمتم ...

- گفتم که بر می گردم ... دست کم گرفتیم؟ ... من از طرف رییس بزرگ ماموریت
دارم ...

اومد نزدیکم ... خودش و انداخت رو تخت ... سرش نزدیک صورتم بود .. نفسای
چندش آورش می خورد به صورتم ... سرم گیج می رفت ... حالم ازش به هم می
خورد ... خدایا کمک کن ... توی اون نور کم آثار کتکائی که خورده بود پیدا بود ...

دستش و حلقه زد دور کمرم ... پتو رو کشید کنار ... نفسم بند اومد ... تو فاصله چند
ثانیه لای دستای کثیفش بودم ... جیغ کشیدم .. جلوی دهنم و گرفت ... دستش و گاز
گرفتم ... طوری که آخش رفت هوا... دوباره هرچی نیرو داشتم ریختم تو حنجرم ...
بلندتر جیغ کشیدم ... لباسو آورد نزدیک تا می خواست ... در انبار باز شد ...

چشم دوخته شد به در که دو تا مرد سیاه پوش قوی هیکل وارد شدن ... یکیشون بلیزش
و گرفت و از تخت انداختش پایین ... دومی هم یه گلوله خالی کرد تو مخش ...

خون پخش زمین شد ... چشم و بستم ... همچنان می لرزیدم که با صدای بت من
دوباره چشم و باز کردم ... رو بروی اون نور کم رنگ ، پشت به من ایستاد ...
شروع کرد به حرف زدن ... با کی حرف می زد نمی دونم ... احتمالاً رییس
بزرگ!!!

- دیدی اینجا کسی نمی تونه برخلاف قانون من راه بره ... تا زمانی که دست منه ...
اوضاع اونیه که من می خوام ...
غیر این باشه قرار داد کنسله ... یک بار دیگه چنین صحنه ای تکرار شه ... تمام
شراکتمون و زیر پا می ذارم و دنیا رو واست تنگ می کنم ...
پیمان خان ... من قانون خودم و دارم ...
فرشاد

تو خونه نشسته بودیم ... آریا رو به بی‌تا کرد ...

- نمی‌تونم ... نمی‌تونم تو رو بدم دست اون رذل

بی‌تا که قیافه غم زده‌ش مشخص بود ترس تمام وجودش و گرفته جواب داد

- آریا من قبلاً باهات زندگی کردم .. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ... آبرومو برد ... صورتم و داغون کرد ... ذهنم و پر کرد از بدبینی و ترس ... حالا می‌خواد چی کار کنه ... کاری از دستش بر نیامد من خودم داغونم ... داغونتر از این؟!!

من ساکت بودم و شرمنده بودم از خواسته‌ای که داشتم ... خودخواهانه بود ... می‌دونستم...

صدای گوشی اومد ... دیگه آلرژي گرفته بودم به این صدا ...

- بنال

- فکرات و کردی؟

جواب ندادم ...

- قبل از هر کاری باید بی‌تا بره شکایتش و پس بگیره ...

- شکایت؟

- بهش بگو خودش در جریانہ ...

همین فردا اقدام کنید اگر می‌خوای آنی هر چه زودتر پیش‌ت باشه ...

من خیلی نمی‌تونم جلوی دل هوسبازم و بگیرم ... آنی تو هم اونجا بد تو چشمه ..

گوشی رو قطع کردم ... نفس نفس می‌زد ... مرتب رو اعصابم بود ولی باید منطقی عمل می‌کردم ... دوباره زنگ خورد ... بر نداشتم ... ولی دست بردار نبود ...

گوشي و برداشتم اما حرفي نردم ..

- خوب چرا جوش مياري ... بعد از اينكه از شكائتش صرف نظر كرد يه فيلم به دستت مي رسه ... آريا حتما ببينه ...

تماس قطع شد ...

رو به آريا گفتم ...

- ميگه بايد شكائتش و پس بگيره ...

بيتا بدون هيچ تاملتي گفت

- همين فردا اول وقت ميرم اين كارو مي كنم ...

آريا با چشاي عصبتي به بيتا نگاه كرد ...

- اون عوضتي چي توسر شه ...

اون شب تا نيمه هاي شب همه بيدار بودن ...

فرداش اول وقت سه نفري رفتيم پيش حاج خانوم ... به محض اينكه در جريان گذاشتيمش موافقت كرد از شكائت صرف نظر كنه ...

گفت ما هم خدائي داريم ... فعلا جون اون بچه مهمتره ... رفتيم و كارا رو انجام داديم ... مسؤل پرونده چند بار مي خواست مجابمون كنه كارمون اشتباهه ...

مي گفت بايد اين افراد به سزاي اعمالشون برسند ... ازمون پرسيد تهديد شديم ... ؟
گفت اين طبيعيه هميشه موضوع با تهديد وترعيب تموم ميشه و اين افراد مته گرگ باز ميفتن به جون و آبروي آدما ... قانونم نمي تونه كاري كنه تا مدرك نداشته باشه ...

خلاصه به هر فلاکتی بود انجامش دادیم و توی ماشین منتظر تماس پیمان شدیم ... در هر ساعت چندین بار تماس می گرفت اما الان یه ساعت بود منتظر بودیم اما خبری نشد ... رفتیم خونه ... بیجا حالش خوب نبود ...

نشستن رو کاناپه ... آریا بغلش کرد ... نمی خواستم نگاهشون کنم .. اما دست خودم نبود ... یاد انیم میفتم ... آریا که متوجه نگاهام شد پا شد بردش تو اتاق ...

گوشی زنگ خورد ... سریع برش داشتم ...

- بنال

- تو کلمه مودبانه تری بلد نیستی ...!؟

- نه ... نه برای تو ...

- انجام شد ؟

- آره

- پس من به زودی پیشتونم ... با معامله موافقید ؟

جواب ندادم ... ادامه داد ...

- من دارم میام ... شرایط و مساعد کن ... فیلم تا ده دقیقه دیگه دستته ... آریا ببینه حتما ... به ایمیل هر سه تاتون می فرستم ...

تماس قطع شد ..

این فیلم چیه که مرتب ازش حرف می زنه ؟! ... چطور به آدرس من و آریا دسترسی داره ؟ ... به یاد حرف سرهنگ افتادم ... نابغه ! یعنی هک کرده ؟!

پریدم سمت اتاق آنی ... لپ تاپش و روشن کردم رمز داشت ... رفتم اتاق آریا در و باز کردم ...

بیجا و آریا تو بغل هم بودن .. آریا در حال صحبت بود ...

در و بستم ... آریا از تو داد زد

- بدون در زدن وارد میشی ... خوب بیا تو دیگه ...

رفتم تو ... با شرمندگی گفتم

- ببخشید ... لپ تاپت و بده آریا ...

- مگه لپ تاپ تو اتاق آنی نیست که می پری تو اتاق من ... !!!

- رمز داره ...

- برش دار ... منتها مال منم رمز داره ... واسه چی می خواهی؟ ...

- ای بابا بجنب روشنش کن .. ایمیل و می خوام چک کنم ...

در حال روشن کردن لپ تاپ ادامه داد...

- چی شده باز ... !؟

- قراره یه فیلم بفرسته ...

سرش و برگردوند سمتم

- فیلم !؟

لپ تاپ و بست ... اعتراض کردم ...

- چرا بستیش .. بجنب ...

- نه فرشاد نه ... بزار اول من ببینم

- چرا ؟

- فرشاد معلوم نیست باز می خواد چي نشون بده ... اون داره با اعصابمون بازی می کنه ... تو هم که حالت دست خودت نیست داغونی ... قبول کن من اول ببینم ...

- آریا روشنش کن اون لعنتی و ... من آرامم

آریا پا شد ...

- قول می دم ... مردونه ... که نشونت بدم ... اما اول من ... جان داداش ... جان آنی ...

سر تکون دادم به اجبار ... من و بیتا رو بیرون کرد ... دل تو دلم نبود ... تو اون فیلم چي بود ... هزار و یک فکر از تو مخم گذشت ... که آریا اومد بیرون ...

- بریم

- کجا ...؟ تو قول دادی ...

- باشه بریم به قولم عمل کنم اما نه اینجا ...

- چرا؟

- فرشاد می گم بریم ... بیتا بمونید خونه به هیچ وجه در باز نشه روی هیچ کس ...

بیتا دست آریا رو گرفت ... ترسیده بود ... آریا پیشونیش و بوسید ...

- نترس ... خونه تحت نظره ... واسه احتیاط گفتم ...

بیتا متعجب گفت

- تحت نظر؟!!

- آره تحت نظر پلیس ... بین خودمون بمونه مامان نباید بو بیره ... بریم فرشاد

رفتیم تو ماشین ... راه افتاد ... از تو داشبورده یه گوشی برداشت ...

- فقط یه شماره تو دفترچه تلفنش ... همون و بگیر

- چرا با گوشی خودت تماس نمی گیری؟

- این امن تره ... بجنب

سریع گرفتمش ... صدای سرهنگ از پشت خط اومد ...

- بله آریا

آریا گفت بگو داریم میایم

- سرهنگ آریا میگه داریم میایم...

- باشه تا ۵ دقیقه دیگه اوضاع امن میشه ...
گوشی و قطع کرد ... رو کردم به آریا ...

- تو این وسط چه کاره ای؟! نکنه تو هم ...

آریا یه پوزخند زد

- تازه فهمیدی؟!

- آریا واقعا؟!

- آره اونور کار می کنم ... چند بار سرهنگ و اونور دیده بودم ... وقتی آنی من و برد
قالی فروشیش ... دوباره دیدمش ... این اواخر با ایمیل با هم تماس داشتیم ... که فهمیدم
رو پرونده پیمان کار می کنه ...

سرم داشت سوت می کشید ... دستی به سرم کشیدم ... گیج و منگ به خیابون نگاه
کردم ..

آریا خندید

- چیه بهت حق می دم هنگ کردی ... امروز زیادی برات سورپرایز داشتم همکار

- همکار ؟

- ای بابا تو که خنگ نبودی اینقدر ... من از مخت واسه سرهنگ خیلی تعریف کردم ...

هنوز مات و مبهوت نگاهش می کردم ... یه نگاهی بهم انداخت ...

- نه انگار این آجی ما خوب فاز مغزت و پرونده ...
نزدیک همون رستوران بودیم که آریا پیچید تو خیابون مجاور ..

- دوباره تماس بگیر ... بپرس اوضاع چطوره ...

تماس گرفتم... دوباره صدای سرهنگ اومد ...

- چراغ سبزه بیاید تو پارکینگ ...

یه خورده جلوتر آریا پیچید تو یه پارکینگ که چراغش خاموش بود و درش باز ... به محض ورود در اتومات بسته شد ... چراغا روشن شد ... یه نگاهی به دور و برش انداختم ... هرگوشش یه دوربین نصب بود ...
آریا اشاره کرد بیام تو آسانسور ... صدای سرهنگ اومد ...

- سنسور خاموشه ... خوش اومدین ...

رفتیم طبقه پایین ... زیر پارکینگ ... در آسانسور باز شد ... یه راهرو بود ...

به ته راهرو که پیچیدیم ... سمت راست سرهنگ و دیدیم ...

دست دادیم و رفتیم تو

- خوش اومدی همکار جدید ...

- خوبه توفیق اجباری نصیبمون شد ...

- بده ؟ نمی خوای شغل پدرت و دنبال کنی ... این فقط یه پیشنهاده ... چون مورد اعتمادی ... ما هم تو این حرفه به ادماي مورد اعتماد و زرنگ نیاز داریم ...

راهنمایی‌مون کرد به یه اتاق ... ته اتاق یه کمد بود ... سرهنگ لبخند به لب اشاره کرد
بریم تو کمد ...

بدون حرف رفتیم تو ... باز اینجا چه خبر بود؟! ... در بسته شد ... یه آسانسور بود ...
رفت طبقات بالاتر ...
در آسانسور باز شد ... سالنی بود که امروز عصر دیده بودمش ... دهنم باز مونده بود
...

آریا رو به سرهنگ گفت

- محشره ... من فکر کردم تجهیزات این طرف خیلی باید ابتدائی باشه ... اصلا فکرشم
نمی‌کردم چنین ساختمونای امنی تو ایران موجود باشه ...

سرهنگ لبخند زد ...

- عجب ... خیلی وقته ایران و دست کم می‌گیرن ... دیگه عادت شده واسمون ... اما
تو چرا آریا؟! ... تو که از خودی ...
یکی از کامپیوترا رو روشن کرد ... باهانش ور رفت چراغا و مانیتور اصلی رو دیوار
روشن شد ... آنی رو دیدم ... دلم جون گرفت ... با لبخند پریدم سمت تصویر ... آریا
هم شوق کرد ...

- پس خیلی جلو رفتیم ...

- آره تحت نظره ...

روم و کردم سمت آریا ...

- فیلم ...

سرهنگ اشاره کرد نگاه کن ... ولی همزمان گفت

- تا دقیقه ۵ واسه شما فرستاده ... این فیلم عمدا گرفته شده که تحت فشار بزارتتون ...
تا آخرش ببین ...

سرم و تگون دادم ... منتظر دیدنش بودم ... تصویر آني خاموش شد ولي دوباره
تصوير اومد ... آني رو تخت نشسته بود و ساندويچش و مي خورد ... سرهنگ گفت

- اين مال ديشبه ...

چشم به تصوير بود ... اني بعد خوردن فورا خوابش برد كه يه دقيقه بعد يه مرد
سياهپوش وارد شد ... رفت سمت آني ... و ...

دستم و بردم لاي موهام و با هر ثانيه فيلم موهام و به شدت مي كشيدم ... اشكام رو
گونه هام ريخت ... افتادم رو زانو هام ... هق هق مي زدم ...
آريا و سرهنگ اومدن سمتم تا اروم كنن ... اما اروم نمي شدم ...
سرهنگ گفت

- اينجا رو ببين بعد گريه كن ...

سرم و بالا كردم ... ديدم يه مرد درشت اندام و دو تا سياه پوش اومدن تو يقه به
يقه شدن با اون عوضي ... بعدشم صداي گلوله ...

خدا روشكر ... آني گوشه تخت نشسته بود پر ترس ... اشكاش قطره قطره مي چكيدن
رو گونه ش ... فيلم قطع شد ... سرهنگ دستمال و گرفت سمتم

پا شدم ... اشاره كرد بشينم رو صندلي ... دوباره تصوير اصلي اومد ... آني بود ... رو
تخت دراز كشيده بود ... اروم و مظلوم ...

اشكام و پاك كردم ... رو به سرهنگ گفتم ...

- تورو خدا با جونش بازي نكنند ... اگر مي دونيد كجان ... چرا دست به كار نميشين
...

- آقاي ناصري ... فرشاد عزيز ... مي دونم تحملش سخته ... اما اين گرگ پا توي تله
گذاشته ... تاحالا گروهش جون مليون مليون ابروني رو گرفته ... شوخي نيست ...

اگر اينبارم بپره .. نمي دونيم جون كيا ممكنه به خطر بيفته ... بايد تحمل كنيم ... ما
عامل نفوذني وارد محل كرديم ... آني در امانه ... مادامي كه ...

- مادامي که چي ؟

- مادامي که پاي پيمان اينجا نرسه بعدش بايد خودت وارد عمل شي ...

- من ؟

- همونطور که گفت آريا رو مي خواد ... ۱ بيټا رو نبايد وارد بازي کنيد ... دستش به بيټا برسه ... نميتونيم بقيش و پيش بيني کنيم ... ۲ تو هم بايد همراه آريا بري ... ۳ کاري رو که مي گم با حفظ کنترول اعصاب بايد انجام بدي ...

- چه کاري ... ؟

- به خاطر حساس بودن ماموريت در لحظات آخر به اطلاعات مي رسونيم ...

از داخل کشويه گوشي در آورد ... گرفتش سمت من ...

- اين خط جديدته ... احتمالاً فردا پيمان وارد خاک ايران ميشه و به احتمال ۹۹ درصد از مرزهاي غير قانوني وارد ميشه و چون ما منتظرشيم ...

اونجا هيچ حساسيتي نشون نمي ديم... چون احتمال داره از همون راهي که اومده فراريش بدن ... ميزاريم بياد وسط تله ...

امشب تو و آريا اينجا موندگاريد ... اونها خروج شما رو ندیدن ... چون درست به محض گذر شما از تير رسشون ما ماشين زباله رو از جلوشون عبور داديم ... پس اوضاع امنه ... خونه شما و مادر بيټا هم به شدت تحت کنترله ...

خوشحال شدم چون مي تونستم تا صبح به آني نگاه کنم ... لبخند که نشست رو لبام ... آريا شيطنتش گل کرد

- باز ببين... نداشتيم هان... مانيتور روشنه اما ديد زدن ممنوعه...

برگشتم با تعجب به سرهنگ زل زدم

سرهنگ خنديد ...

- نه آزاده ولي بايد بخوابي ... نپروها تا صبح مانيتور رو از مرکز مي بينن ... اگر
موردي پيش بيدار قول مي دم بيدارت کنم ...

آنيټسا

رو تختم دراز کشيده بودم .. سعي مي کردم بخوابم ولي خوابم نمي برد ... ديشب به
محض خوردن ساندويچ خوابم مي برد ولي امشب ...

مرتب تو تختم وول مي خوردم ... تا كي قراره اينجا باشم ... هزار تا فکر و خيال
اومده بود تو سرم ...

در انبار باز شد ... ترسيدم .. تو جام نيمنخيز شدم ... که با قيافه بت من آروم شدم ...
اومد يه نايلون گرفت سمتم ..

- فردا آقا مياد ... فردا بايد تحويلت بدم ... تا وقتي دست من بودي سعي کردم در امان
باشي... اما از فردا نمي تونم بگم چه خطراتي ممکنه تهديدت کنه ...

پاشو بيا ... بايد بري حموم ...

ترس افتاد به جونم ... فردا چي مي خواد بشه ...

بردم به يه اتاقک بيرون انبار ...

- برو تو ...

- اينجا دوربين نداره ...؟

- نه نگران نباش ...

رفتم تو همه جا روچک کردم اثري از دوربين نبود ...

حموم کردم و از توي نايلون لباسا رو برداشتم ... يه لباس حرير سفيد که هيچ جاش
پوشيده نبود جز برخي از جاهاش...

يه مانتو و روسري سبز .. اومدم بيرون... در زدم ... در باز شد ...

بت من پشت در بود ... خدا رو شکر این یکی انصاف داشت وگرنه ...

رفتم و مته جنازه افتادم روتخت ...

چشام و باز کردم .. بت من بالایی سرم بود ...

- پا شو باید حاضر شی ...

- الان ؟

- آره ... یالا ... ساعت ۱۰ صبحه

چشام و بستن ... و بردنم ... از یه سری پله رفتم بالا و در و بستن ...

صدای بت و من و شنیدم ... همتون قدم به قدم ما رو چک کنید .. هر مورد مشکوکی گزارش شه ...

این امانت ناقص برسه دست آقا همتون مریدید ... پس حواساتون و جمع کنید ... کم کاری کنید خودم قبلش دختونو آوردم ...
بعدشم صدای چشم آدامش ...
راه افتادیم ... با سرعت می رفتیم ... با هر تکیه از صندلی می افتادم پایین ...

حسم می گفت تو محفظه در بسته ام ... چندین بار ماشین ایستاد و و در مکانی که من توش بودم باز شد ... انگار از این ماشینی ضد گلوله بود ...
فرشاد

استرس داشتم نگران بودم با رسیدن پیمان آنی به خطر بیفته ... ده دقیقه ای می شد که آنی رو از محل برده بودن ...
سرهنگ و آریا داشتن با کامپیوتر و می رفتن ... سرهنگ بیسیم به دست مرتب گزارش می گرفت ... آریا هم ردیابی که به ماشین حمل کننده آنی وصل بود و چک می کرد ...

نیم ساعتی می شد که چشم به مانیتور بود ... طبق گفته سرهنگ آنی باید می رفت به محلی که قبلا پیمان به آدامش اعلام کرده بود ...

سرهنگ به من اطمینان خاطر داد که توسط عوامل نفوذی اونجا هم میکرو دوربین نصب کردن و شنود گذاشتن ...

همه مشغول بودن که سه تا گارسون وارد شدن ... یه میز وسط آوردن و یه صبحونه عالی طی دو دقیقه چیده شد رو میز ...
سرهنگ اشاره کرد به من ...

- چرا معطلی؟ بپر بخور دیر میشه ...

- اما میل ندارم ...

همینطور که چشمش به مانیتور کامپیوترش بود ادامه داد

- همیشه عزیز برادر باید جون داشته باشی ...

رفتم سرمیز ... انصافا هر آدم بی اشتهاش باز می شد ... تا حدی خیالم راحت شده بود .. سرهنگ بهم اطمینان خاطر داده بود که امشب آبی آزاده ... همه چی به خودم بستگی داشت ... یه چند لقمه ای خوردم ...

یه ساندویچ واسه آریا و سرهنگ هم درست کردم و دادم دستشون ... ده دقیقه بعد گارسونا دوباره اومدن و میز و جمع کردن ...
گوشی زنگ خورد ... سرهنگ اشاره کرد صبر کنم ... بعد با دست اجازه پاسخ گویی داد

- بنال

- عجب این لحن تو عوض نشده هنوز ... من ایرانم ... معامله می کنی ...؟! یا برم توی اتاقی که آبی تو با یه لباس قشنگ نشسته ...

آریا اشاره کرد داره بلف می زنه هنوز تو راهن ... نرسیدن ...

- معامله میکنیم اما فعلا بیتا نه ... باید پیام ببینم ... باید آبی رو ببینم ... از سلامتیش مطمئن شم ... من و آریا میایم ... جفتمون ...
مکت کرد ...

- نه همیشه ... بی بیتا معامله نمیشه ... یا با بیتا ... یا ...

تماس قطع شد ...

سر هنگ خندید ..

- عجب ... همیشه همینطوره ... درست قبل از رد یابی ... قطع می کنه ... تایمش فوق العاده دقیقه ...

یه جورائی خوشم میاد که اینقدر باهوشه ولی ای کاش در خدمت جامعش بود ... کاش ایران در جذب نابغه هاش کمی قوی تر عمل می کرد ...

سر هنگ اشاره کرد حرکت کنید

- موقعیت پیمان مشخصه باید نزدیکش باشید ...

در حالی که هنوز چشم به مانیتور بود و موبایل و می داشتم تو جیبم گفتم

- اگر موافقت نکرد ...

- در اون مورد توضیحات کافی رو به آریا دادم ... بهت توضیح میده تو راه ...

همرات وصل شده به نت ... من سعی می کنم با ایمیل باهات تماس بگیرم هم امن تره و هم اینکه مطالب رو بیشتر می تونم توضیح بدم ... موفق باشید ..

راه افتادیم به سمت مقصدی که هیچ چی رو نمی شد توش پیش بینی کرد ...

آنیتسا

بالاخره رسیدیم ... ماشین نگه داشت .. در سمت من باز شد و بت من صدام کرد ...

- پاشو بیا جلو تا کمک کنم بیای پایین ...

با اینکه چشم بسته بود اما نور رو می تونستم حس کنم ... رفتم سمت نور ...

بازو هام و گرفت و با یه جهش گذاشتم پایین ...

قلبم داشت می اومد تو دهنم ... من کجام ... نکنه بلایی سرم بیارن ... اصلا چرا اینجام
نکنه یکی از اون سوسولا گرفتتم... یعنی اینقدر دوسم دارن که بدزدنم ... نه بابا اون
همه حوری ... منم واسه پول بابام می خواستن... پس این کدوم دزده که زده به
کاهدون ...

رفتم پایین ... بت من سایه به سایم میومد ... چندین متر جلوتر ... چشم و باز کرد اما
هنوز دستام بسته بود ... بت من دوباره هشدار داد

- نه جیغ بکش نه حرف بزن ... این به بفع خودته ...

منم سر تکون دادم به نشونه چشم ...

از پله های سنگی سفید که عرضش خیلی زیاد بود رفتیم بالا چندین خدمتکار اطراف
در ورودی مئه عدد ۷ ایستاده بودن ... لباس فرم به تن داشتن ... بلیز سفید و سارافان
آبی ...

سمت راست همه خانوم بودن و سمت چپ آقایون ... خانوما همه موهاشون وبا یه
روبان آبی بسته بودن ... خدمتکارای آقا هم کلاه آبی گذاشته بودن سرشون ...

چه مرتب و شیک ... رفتیم جلوتر ...

زمین برق می زد از سنگای قهوه ای شکلاتی و سفید که رو زمین کار شده بود ...

اطراف سالن پنجره ها مربع شکل ... حریر سفیدی پردشون بود... که با نسیم می
رقصیدن ...

لوسترای بزرگ و شکیل از سقف سالن خود نمایی می کردن ... نور سفید آبیثون رو
زمین و محوطه سالن شکوهی ایجاد کرده بود ...

سالن از سمت راست و چپ باز به راهروهای دیگه ای منشعب می شد ...

راهروهاي عريضي که ديواراش سنگ سفيد به کار برده شده بود و رنگ شکلاتي خيلي کمتر به چش مي خورد ... هر چند متر يه گلدون گل طبيعي فوق العاده زيبا گذاشته شده بود ...

به اواسط راهرو که رسيديم ... سوار آسانسور شديم ... بت من به ادماش اشاره کرد از اينجا به بعد دنبالش نرن ... من و بت من سوار آسانسور شديم ... رفتيم طبقات بالاتر ...

نمي دونم سه يا چهار طبقه بالاتر ... در آسانسور باز شد ... يك راهرو با سنگ تمام سفيد يه حس خوبي داد بهم ...

اونقدر اينجا شيك و زيبا بود که يادم رفته بودم اينجا من فقط يك گروگانم...

دو تا خدمتکار دستام رو مته يه پرنسس گرفتن رو به بت من گفتن

- آقا تو اتاق منتظرن ...

راهنماييم کردن به يه اتاق در سمت چپ سالن ... يه اتاق که به سوييت بيشتتر شباهت داشت ...

- بريد تو خانوم اينجا همه چي هست ... خودتون رو آماده کنيد تا دو ساعت ديگه آرايشگر مياد واسه آرايشتون ...

- آرايشگر واسه چي ...

بعدا مي فهميد ...

رفتم داخل اتاق ... يه اتاق مجلل با تخت دو نفره شيك و شكيل تمام سفيد ...

ديواراي اتاق از رنگ بنفش کمرنگ و جذابي استفاده شده بود ... رنگ پرده بنفش با رگه هاي سفيد ... لوستر هم با اين رنگا ست بود ...

آشپزخونه کوچولوئي کنار اتاق قرار داشت تماما چوب ... رفتم تو حمام .. که پر بود از رايحه ياس و اقاقي ... خوب حمام و ديد زدم ديدم يه دوربين گوشش نصبه ...

سريع او مدم بيرون... احتمالا اينجا هم نصبه ..

خيلي دقيق توي اتاق و چك كردم انگار اينجا اثري از دوربين نبود ... چه آدم مشكل داريه اين صاحبخونه ... تو حمام نصب كرده تو خونه نه ... !!!

مانتوم و در اوردم و با اون لباس حرير سپيدي كه تتم بود و يه ساپورت مشكي نازك پريدم رو تخت ... واي چه تخت نرمي ...

فرشاد

تو ماشين بوديم و به سمت مقصد حركت كرديم ... كه گوشي زنگ خورد

- بله

- چه عجب ... نگفتي بنال

- نمي دونستم تويي وگرنه حتما مي گفتم و نمي داشتم از اين فيض محروم بموني ...

- چي شد ؟ نتيجه؟ بيټا رو ميدين يا نه ؟

- نه من و آريا بايد آني رو ببينيم باهانش حرف بزويم بعد بيټا ...

- خودت خواستي ...

تماس قطع شد ...

عصبي شدم ... روم و كردم سمت آريا ...

- آريا اين ديوونه مي خواد چي كار كنه ؟ ... حالا چه غلطي بكنم ؟ ... الان اني من دست اون بي شرفه ... تند تر برو ..

- آروم باش نمي تونه هيچ غلطي بكنه ... بلف زده دستش به اون پرسه ... سرهنگ دستور حمله مي ده ... گرچه ريسكش بالاست اما سر جون آني ريسك نمي كنيم مطمئن باش ...

احتمالا الان زنگ مي زنه ... کوتاه نيا اعصابتو کنترل کن ...

صدای ایمیل از گوشی که سرهنگ داده بود اومد ... بازش کردم یه فیلم توش بود سریع زدم تا روشن شه ... تصویر آنی با یه لباس سفید توی اتاق... رو تخت دراز کشیده بود ...

داد کشیدم

- کثافت رذل ...

آریا سرش و آورد جلو ... فیلم و دید ...

- نگاه نکن ... اعصابتو کنترل کن ... ما داریم این کارو واسه نجات جون هموطنمون می کنیم ... طاقت بیار ... این کثافت باید دستگیر بشه ...

سرهنگ تماس گرفت ..

- الو

- الو سرهنگ این میگه معامله نمی کنه ...

- بگو ما میایم آنی رو می بینیم همونجا قرار میذاریم آدمات برن به یه آدرس بیتا رو بیارن ...

- باشه ...

قطع کردم ... گوشی خودم و برداشتم و چشم به گوشی بود که تماس بگیره ... آریا گفت

- رسیدیم ... از اینجا نزدیکه ...

که گوشی زنگ خورد ..

- بنال

- معامله ؟

- فقط یه راه می مونه ... اول و من و اریا میایم از صحت و سلامت آنی که مطمئن شدیم .. آدرس بهت میدیم برین بیتا رو بیارید ..
همه‌هنگ کردیم ... بیتا قبلا میاد سر اون ادرس ... با این راه موافق نباشی ... دیگه راهی نمی مونه جز پلیس ...

- اکی ... بیاید به این آدرس ... از اونجا آدامام میان ... میارنتون محل اصلی ...

آدرس نزدیک همین محلی بود که آریا اومده بود ... آریا راه افتاد ... ده دقیقه ای رسیدیم ... آداماش منتظر بودن ... پریدن سمتون و یه کلاه کشیدن رو سرمون .. دستامون و با خشونت بستن ... خوب همه جامون و گشتن و انداختنمون تو یه ماشین ضد گلوله ...
خدا رو شکر کردم که شنود و پیدا نکردن ...
گرچه قبلا سرهنگ گفت نگران نباش ...

حرکت کردیم ... نیم ساعتی تو راه بودیم که ماشین متوقف شد ... شنود و روشن کرده بودیم تا لحظه به لحظه سرهنگ صدا رو داشته باشه ...

- بیاید پایین ...

رفتیم ... چشم بسته بردنمون داخل ... بعد از کلی پیچیدن تو سالنای مختلف نشوندمون رو صندلی ... چشمون و باز کردن ... پیمان روی مبل سلطنتی روبروی ما نشسته بود ...

با یه اخم عمیق نگاهش کردم ... خندید ... خنده ای از روی تمسخر و عقده ...
یه مرد تقریبا چاق ... با صورتی تپل ... چشای آبی ... لبای پهن ...

که کت و شلوار نقره ای براقی به تن داشت ... پا رو پا انداخته بود و در حالی که پای راستش و مرتب تکون می داد و دست به سینه لم داده بود نگاههای تمسخر آمیزش و روونه چشای آریا می کرد ...

درست مته یه گرگ ... با این تفاوت که گرگ گوشت شکار و نشونه میگیره ... پیمان اعصاب شکارش و ... پیمان شروع کننده بود

- تو به من بدهکاری ... می دونی که اومدی بدهیت و بپردازی ... درسته؟!!

آریا یه خنده دلگش و ار انداخت تو صورتش که خودش و خونسرد نشون بده ولی
عصبانیت توی چشاش و به وضوح میشد دید ...

با همون لبخند تمسخرآمیز زل زد تو چشای پیمان...

- آره جانم من به تو بدهکارم ... بر منکرش لعنت ... عذاب وجدان داشت خفم می کرد
که هنوز بدهیم و بهت پرداخت نکردم ... !!!
پیمان خنده رو لبش و قورت داد و مرموزانه نگاه کرد به من و دوباره به آریا

- می دونی بدهیت چیه؟ .. یا تفهیم اتهام کنم واست ...؟!!

- نه می دونم ... لازمه بگم ...؟!!

با دودستش دست زد ... یه خدمتکار یه فنجون آب پرتقال واسش آورد ... برش داشت
و نصفش و یه ضرب خورد ... گذاشتش رو میز ...

یه خورده از خونسردیش و از دست داده بود ... خم شد سمت من ...

- بی‌تأکجاست ... ؟

ابروئی انداختم بالا ... که بفهمه قرارمون یه چیز دیگه بود ... اگر نابغه بود پس
حرفش بی معنی بود... قبلاً گفتم باید آبی رو ببینم باهش حرف بزنم ... اشاره کرد به
خدمتکارش ...

- به بادیکاردا بگو بیان ... سه ثانیه بعد دو مرد تنومند وارد شدن ...

اشاره کرد به من ...

- دستاش و باز کنید ... یه نفر کنار من ایستاد یه نفر دیگه دستام و باز کرد ...

پیمان لپ تاپ روی میز کنارش و باز کرد ... با زدن یه دکمه تصویر انی اومد ...
خواب بود روی تخت ... مته یه فرشته ...

- از الان ۱۵ دقیقه وقت داری ... میری پیشش ... بعد ۱۵ دقیقه من بیتا رو می خوام
... ببرینش. ..

آریا داد زد و با چشاش اشاره کرد به لپ تاپ ...

- ببند اون لعنتی و ...

پیمان خندید ...

- فقط دارم نگاهش می کنم ... کجاش و دیدی؟ ... هنوز دارم برات ...

تو لقمه ای که مال من بود و نوش جون کردی باید برش گردونی ...
پس باید یه کاری کنم اونقدر حالت بد بشه که تمام محتویات روحت و بالا بیاری ...
اونوقت آروم میشم ...

اومدم نزدیک .. بادیگاردا جلوم و گرفتن ... با اشاره دست پیمان رفتن کنار...زل زدم
تو چشاش ...

- طرف حساب تو آریاست ... این زن منه .. ناموس منه .. ببند لپ تاپ و وگرنه
معامله بی معامله ... بهت گفتم من چطور آدمیم ...

باز پوزخند زد ...

- ولی ...

- فکر نمی کردم اینقدر قدرت تجزیه تحلیل کم باشه ... من و گشتین ... آنیم که بی
سلاحه .. ما تو اتاق چه غلطی می تونم بکنیم؟

لپ تاپ و بست ...

رفتیم ... آنی تو اتاق بغلی بود ... بادیگاردا قفل و باز کردن ... آنی از جاش پرید ...

وقتی من و تو جایگاه دید ... خشکش زد ... رفتم داخل ... درو بستن...

خدا رو شکر ...

این آني من بود ...

تو این لباس چقدر زیبا شده بود...

موهاي فرش پریشون شونه هاش بود ...

آنتیسا

باورم نمیشد ... فرشاد جلوي روم ایستاده بود... واي که چقدر دلم واسش تنگ بود ...

اومد نزدیک ... یهو یادم افتاد با چه قیافه و وضعي روبروشم ... قدم به قدم نزدیکتر مي شد ...

دور و بر و یه نگاه انداخت ... کلید برق و پیدا کرد و با سر انگشت خاموشش کرد ...

دلم لرزید ... به نفس نفس افتاده بودم... اینجا چه خبره ...؟

یه نگاهی به گوشه هاي دیوار انداخت... دنبال یه چیزی بود ... ولي دوباره نگاش چرخید رو من ...

از روي صورتم به روي شونه هام .. به موهام ... به دستام ... ذره ذره آب مي شدم تو نگاهش ...

پرید و بغلم کرد ... نفسم بند اومد ... چقدر منتظر این آغوش بودم ... هر ثانیه اي که مي گذشت ... بیشتر تو آغوشش فشرده میشدم ...

نفساش مي خورد به گردنم ... خیلی آروم تو گوشم زمزمه کرد ...

- خوبی ... ؟

- آره ...

اشکام ریخت رو گونه هام ... آروم گفتم...

- کجا بودي؟ ... دیگه داشتم کم مي آوردم

- بعدا مو به مو واست تعريف مي كنم كه تو اين چند وقت چي به سر من اومد ...

ضمنا اينجا دوربين داره .. وقتي رفتم مانتوت و مي پوشي ... آماده ميشيني تا زمانش برسه و از اين دخمه لعنتي فرار كنيم ... قدرت داري ؟

- آره .. اگر تو بگي آره ...

- دلم تتگ شده بود واست دختر خوب ... نمي دوني چقدر داغونم از دوريت ...

زير گردنم و بوسيد... لباس و آورد بالا ... چشم و بستم ... هرم نفساش آبم مي كرد ... بوسه هاي ريزي كه رو صورتم حس مي كردم ... قلبم و ديوونه تر مي كرد ... ديگه زنش بودم ... عذاب وجدان نداشتم ... چقدر قشنگ بود اين حس ...

نگام كرد... سرم پايين بود ...

ازم فاصله گرفت ... نگاهش ازم برداشته نميشد ...

دوباره چسبيد بهم ...

- نميتونم ازت دل بكنم ...

بوي عطرش مشام و نوازش مي داد ... در حالي كه تو آغوشش در حال ذوب شدن بودم با صدائيكه به نجوا شباهت داشت گفتم ...

- تنهام نزار ... مي ترسم فرشاد ...

به روم لبخند زد ...

عقب عقب رفت ...

در كه بسته شد ... انگار غم دنيا رو ريختن تو دلم ... دلم واسه دوباره ديدنش پر ميزد ...

رفتم بيرون ... با اينكه دوست نداشتم ازش دل بكنم اما نمي خواستم مشكوك شن ...
باديگاردا هدايتم كردن توي اتاق پيمان ...

به آریا نگاه کردم با اشاره چشم فهموند اوضاع روبه راهه ... نشوندنم رو صندلی ...
دستام و بستن ...

پیمان پا شد اومد جلوی من و آریا ...

- خوب بی‌تا ...؟

- بستنی ...

- چی رو؟

- دستام و باید آدرس بنویسم و است ...

دوباره بهشون اشاره کرد ... دستام و باز کردن...

آدرسی که سرهنگ داده بود و نوشتم رو کاغذ ... از اتاق رفت بیرون ... من و آریا
حرف نمی‌زدیم ... سکوت بهترین حربه بود ... اونم با این همه دوربین ...

۱۵ دقیقه بعد برگشت تو ... لبخند واضحی رو لباش بود ... آریا اخم کرد ...

پیمان دستاش و پشت کمرش قفل کرد ... اومد سمت آریا ... پاش و گذاشت روی پنجه
پای آریا و تا حد امکان فشار داد ... آریا دندوناش و به هم فشار داد ولی آخس در
نیومد ...

پیمان برگشت سر جاش ... عقده داشت این مرتیکه ... یا همون لبخند پهن رو لباش رو به
من گفت ...

- بی‌تا تو راهه تا ده مین دیگه اینجاست ... می‌خوام فیلم واستون راه بندازم ... آریا تف
انداخت طرفش ... پیمان قه‌قه زد

- ایراد نداره ... بهت حق می‌دم ... قراره زنت تو بغلم باشه ... امشب سهم من باشه
دوباره ... گرچه اون مال منه ... از اولم بوده ...

صدام و انداختم تو گلوم ...

- قرارمون چي ميشه؟ آني رو آزاد كن بره ... من و آريا مي مونيم تا بيتا بياياد ...

لباش و جمع كرد ... و سرش وبا خنده تكون داد

- نه ديگه ... وقتشه بدهيش و بپردازه ... ميارم بره...ولي قبلش بايد به چشم خودش
ببينه چي به سر خواهرش مياد ... !!!

دندونام و به هم فشار دادم ... عوضي و رذل ... سرهنگ درست گفته بود ... اين گرگ
معامله حاليش نبود ...

لپ تاپ و باز كرد ... تصوير آني اومد ... خدمتگاري كه كنارش ايستاده بود ... ليوان
آب پر تقال و پر كرد ... فرشاد پاشد ... كتش و در آورد .. نفسم تو سينه حبس شده بود
...

ليوان و تاته سر كشيد ... پيراهنش و در آورد ... رفت تو اتاق آني ...

وقتش بود ... خدمتگار كه از نيروهاي خودي بود به سرعت دستاي من و آريا روباز
كرد ... آريا دويد بيرون ... منم رفتم سمت كامپيوتر ...

درست حدس زده بوديم ... دوربيني مدار بسته كل ساختمون توسط اين سيستم كنترل
مي شد ... منتظر شدم ... به ساعت نگاه كرد هنوز زود بود ...

نفسم بالا نميومد وقتي ياد اين مي افتادم كه الان آني در چه وضعيه ... فيلم و به ناچار
بسته بودم ... به زور نفس مي كشيدم ...

نمي دونستم چه بلائي سر اون دو تا باديگارد اومده ... همين كه نيومدن تو يعني
اوضاع رو به راهه ...

آني سا

نگران بودم ... عقب عقب رفتم اما اون كثافت نزديك مي شد ... روش و كرد به
دوربين ..

- داري مي بيني ...؟

انگار مست بود ... ولي گيج مي زد و تلو تلو مي خورد ... اومد سمتم ... حالم بد شد ... جيج کشيدم ... تا رسيد به يك سانتيم ... افتاد زمين ... اين چش شد؟! ...

تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم ..تا افتاد زمين ...

برقا دوبار خاموش روشن شد و كلا قطع شد ... صدای آژير از توي ساختمون ميوومد ... گيج شدم ... در باز شد فرشاد تو درگاه ايستاده بود ...

- پير ... دويدم سمتش ... بغلم کرد ... شروع کرد به دویدن ... رسيديم به يه اتاق ... پريد توش ... از داخل کشوي ميزي که داخل اتاق بود يه گوشي برداشت ...

- الو سرهنگ اوضاع سبزه اعلام حمله کنید ...

در و از داخل قفل کرد ... يه نگاهی به سرتاپام انداخت و اشاره کرد بشينم کنارش ... گوشام و گرفت ... که ناگهان صدای تير اندازي در حد وسيعي شروع شد ... با نگراني پرسيدم ...

- چه خبره؟

- نگران نباش ...

صدای در اومد ... فرشاد پريد پشت در ...

- باز کن منم

صدای آريا بود ...

فرشاد در و باز کرد و آريا اومد تو

- بجنين سالن خاليه ... بايد بزنيم به چاك ...

فرشاد دستم و گرفت ... شروع کرديم به دویدن ... رسيديم به آسانسور ... همون نيروي خودي جلوش منتظرمون بود .. تو دستاش اسلحه بود

- بریم... من همراهیتون می کنم...
رفتیم داخل آسانسور... رسیدیم طبقه هم کف

آریا روش و به فرشاد کرد

- از اینجا به بعد باید تنهایی بری... می دونی که ماشین من کجاست.. تا ماشین می
رسونتت... بقیشم که خودت بلدی

فرشاد اخم کرد...

- نه... منم می مونم...

- داداش بحث نکن... من اینجا کار دارم... باید آبی رو برسونی خونه که جاش امن
باشه... بجنب تا شلوغتر نشده...

- نه داداش من رفیق نیمه راه نیستم... آبی رو می برم تحویل سرهنگ می دم... می
مونم...

دستش و گرفتم...

- فرشاد بیا بریم... خواهش می کنم...

نگام کرد...

- نه نمی تونم کارم و نیمه ول کنم... آریا اینجا باشه من برم تو لونم؟!... محاله... دستم
و گرفت... کشوند دنبال خودش.. از پشت درختا خودش و رسوند به دیوار... قلاب
گرفت..

- پپر بالا

ابرو انداختم بالا

- من؟

- نه پس خودم؟!... بجنب دیر میشه...

رفتم بالاي دستش .. يه پام و گذاشتم اونور ديوار ... كه به سمت شليك شد ... فرشاد
پاي ديگم پرت كرد اونور ... ديوار کوتاه بود ولي به شدت افتادم رو شناي بيرون
ساختمون .. آخم رفت هوا ... پام درد گرفته بود ..

فرشاد از پشت ديوار داد زد ...

- خوبي؟

- آره خوبم

- همونجا بمون ميان دنبالت ...

آروم گفتم ...

- جون من نرو ...

از پشت ديوار صداش و شنيدم ...

- قسم نده ... نمي تونم نرم ... برمي گردم ... قول ميدم ... قسمت و پس بگير اجازه
بده ...

مکت کردم ... بالاجبار گفتم

- باشه ... برو

پشت ديوار نشسته بودم و پام به شدت درد گرفته بود ... ده دقيقه نشد كه يه سايه ديدم
..

داشتم شاخ در مي آوردم ... چشم در حد توپ پينگ پنگ گشاد شد ...

- علي آقا؟!!

يه لبخندي نثارم كرد و با صداي هميشه آرومش گفت

- پاشو ... پاشو بريم ...

- اما نمي تونم ... نمي تونم راه برم ...

اخماش رفت تو هم ...

- چرا؟

- از دیوار پرت شدم پایین ... این پام قبلا آسیب دیده بود الانم روی همون پام افتادم ...

تو بیسیم گفت

- نیکنام بیاد به موقعیت من ... خیلی سریع

۵ ثانیه نشد که یه زن اومد جلو ... دستم و گرفت و آروم کمک کرد پا شم ... رفتیم نشوندم تو یه ماشین ... علی آقا سرش و آورد تو ماشین و رو به راننده گفت ...

- میری به همون ادرسی که گفتم .. تحویلش میدی بر می گردی

- چشم قربان

راه افتاد ... علی آقا اینجا چی کار میکره؟! از کنجکاوای داشتم دیوونه می شدم ... خم شدم جلو ... تو آینه نگاه کردم ...

- این آقای که الان بهتون آدرس داد چیکاره است؟

جواب نداد ... فقط خندید

منم ضایع شد.. دوباره نشستم سر جام...

رسیدیم خونه ... راننده پیاده شد زنگ آیفن و زد ... ۱۰ ثانیه نشد که مامان و بیتا و مهری خانوم جلوی در بودن

- الهی فدات شم .. قربون دختر گلم برم ...

مامانم همین طور که قربون صدقم می رفتم در وباز کرد و کشیدم بیرون تا بغلم کنه
... بی خبر از درد پا م...!!!

دادم رفت هوا ... مامانم که هول شد رفت کنار ... من افتادم رو زمین ... راننده بلند
خندید ...

- بابا بنده خدا پاش صدمه دیده ... حداقل ولش نمی کردی ...

- بیتا قه قه زد

- هنوز نیومدی زلزله به پا شد ...

دوباره صدای خنده آشناهام و شنیدم ... ذوق کردم ... تو دلم گفتم ...

خدا رو شکر ... خدا رو شکر دوباره کنار کسانیم که دوسم دارن... دوششون دارم ...
رفتیم تو ... نگران آریا بودم ... نگران فرشاد بودم ... کلا نگران بودم !!!

تو دلم به چرندیات ذهنم خندیدم که حالم عوض شه ... بیتا کنارم نشسته بود و مدام
وراجی می کرد... ریز به ریز اتفاقات و تعریف کرد ... پس اون رییس بزرگ پیمان
بود!!!

این که فرشاد چطور سرش و می کوبیده به دیوار و دوریم و عذاب کشیده... اینکه
مامانیم از حال رفته... داداشیم کلافه بوده ... اینکه مامان فرشاد جلوی همه گریه کرده
... اینکه پیمان میخواست بیتا بره پیشش ... و و و

حتی یه کلمه رو هم جا ننداخت ... ثانیه به ثانیه ... مته یه فیلم ... تمام اتفاقاتی که نبودم
تو ذهنم ثبت شد ...

مهری خانوم یه سینی پر میوه آورد رو میز گذاشت ...

- بخور فدات شم جون بگیری ... رنگ به رخسارت نیست ...

مامان اومد جلو نشست ..

- آره به خدا ... بچم ضعیف شده ... راستی آنی آریا کجاست

- جاش امنه مامان ... گفت تا شب مياد ...

نبايد مي فهميد تازه اروم شده بود... لبخند رو لباش اومده بود

پا شد رفت تو آشپزخونه ...

بعد نوبت به من شد ... روم و كردم به سمت بيتا ... شروع كردم به تعريف كه شايد از فكر فرشاد بيام بيرون ...

منم مو به مو تعريف كردم ... اينكه بردنم تو انبار ... اينكه هر روز ساندويچ بي مزه خوردم ... اينكه زخم معده گرفتم ... از اون بت و منه و هيكلش گفتم ... از اون سياهپوش عوضي ... از گلوله اي كه مغزش و پخش زمين كرد .. از اون ساختمون شيك و مجلل ... از پيمان كه ميخواست بهم تجاوز كنه... تا رسيدم به علي آقا ...

حرفامون كه تموم شد ساعت ۵ بعداز ظهر بود و هنوز از آريا و فرشاد بي خبر بوديم ...

بيتا كه فهميد آريا و فرشاد توي اون اوضاع موندن اونجا ... اونم نگران شد ..

مامان با يه ساندويچ اومد ستم ...

- بخور مادر

- نه ... جون من نه

- واسه چي؟! بخور مامان جان .. بخور وگرنه من غصه مي خورم ...

- نه هر چيزي مي خورم به جز ساندويچ ..

بيتا قهقهه زد ...

- خوب حق داره اونجا مرتب ساندويچ كالباس به خوردش مي دادن ...

مامان خندید ...

- الهی ... جون مامان راست میگی؟ هر وعده ساندویچ!؟

سر تکون دادم به نشونه آره ...

- ولی این فرق داره ساندویچه سالاد الویه است ... عاشقش ...

- نه مامانم ... بریزین تو ظرف می خوردم فکر کنم تا یه سال طرف ساندویچ و هر
چی شکله نرم... !!!

صدای خنده مهربانی خانوم از تو آشپزخونه شنیده شد ...

مامان رفت و با یه ظرف پر سالاد الویه برگشت ... تا تهش خوردم ... معدم جون
گرفت !!!

معدم که سیر شد دوباره یاد فرشاد بدبخت افتادم !!!

من و بیبا نشسته بودیم روی راه پله ها و مرتب شماره هاشون و می گرفتیم ... گوشه
جفتشون خاموش بود ... مامان مرتب در حال نماز و دعا خوندن بود ... که صدای
زنگ آیفن اومد ... جفتمون پریدیم سمت در ...

در و باز کردیم ... آریا جلوی در بود ... با یه قیافه داغون ... از قیافش بو بردم که
اتفاقی افتاده ...

چشم سیاهی رفت و همونجا نشستم ... بیبا رو به آریا پرسید

- چی شده؟

آریا جواب نداد ... مامان چادر به سر اومد دم در ...

- خدا رو شکر برگشتی مادر خدا روشکر ... الهی شکر ...

ولی تا چشمش افتاد به قیافه داغون من و لبای خشکیده آریا ... خندش محوشد

- اتفاقي افتاده ؟

آريا من من کنان و با صدای گرفته گفت ...

- فرشاد بیمارستانه ... اوضاعش وخیمه ...

سرم و بالا بردم ...

- تیر خورده ...؟

- نه ...

- پس چي ... خوب واضح حرف بزن ... مردم

- آدمای پیمان گاز اشک آور انداختن طرفمون ... اونم آسم داشت ... ریش به حد کافی داغون بود... فکر اینجاش و نکرده بود ...

اسپری هم همراهش نبود... از اطراف محاصره شده بودیم ... امکان آوردن ماسک اکسیژن نبود ...

یه ساعتی توی اون اوضاع داشت جون میداد ... تا وقتی اوضاع مساعد شد ... بردیمش بیمارستان ... دکتر گفت دیر آوردینش... خیلی دیره ...

بغضش ترکید ...

همون موقع خانم ناصری از در خونه اومد بیرون ... همه زل زدیم بهش . اونم متعجب سلام کرد و رفت طرف ماشینش ... مامان به آریا اشاره کرد که بره بهش بگه اوضاع چطوریه ...

آریا رفت و نشست تو ماشین ... من همونجا دم در نشسته بودم و اشک میریختم ... مامانم و بیتا زیر بغلم و گرفتن ... به زحمت پا شدم ... آریا از ماشین پیاده شد ...

ماشین خانم ناصری یه تیک آف زد و دور شد ...

آریا اشاره کرد به من

- نمی آیی؟ ... می رم بیمارستان ...

رفتیم نشستیم تو ماشین .. عقب نشستم بی‌تا هم به خاطر من عقب نشست ... مرتب
دلداریم می‌داد و می‌خواست آروم کنه ... از آریا پرسیدم

- به مامانش گفتی؟

- آره ولی انگار نه انگار ... گفت اون من و دور انداخته من اونو ... من دیگه پسری
به نام فرشاد ندارم ...

دل‌واسه فرشاد سوخت ... تا بیمارستان همه ساکت شدیم ...

رسیدیم به اتاق فرشاد ... بی‌تا و آریا نشستند رو صندلی تو سالن ... من با دستای
لرزون در و باز کردم... رفتم رو سر فرشاد...

ماسک اکسیژن رو دهنش بود .. سرم بهش وصل بود ... سرم و بردم رو دستاش ...
دستاش و بوسیدم ...

اشکام قطره قطره می‌ریخت رو دستاش ... چشاش بسته بود... نمی‌دونم بیهوش بود یا
خواب بود ...

دکتر اومد تو اتاق ... در حالی که معاینش می‌کرد پرسید

- همسرشید؟

سر تکون دادم به نشونه آره

- خیلی جوانی... فاصله سنیتون زیاده انگار ... نگران نباش خدا بزرگه ...

- حالش چقدر وخیمه آقای دکتر؟

یه نفس عمیق کشید و یه چیزایی توی پرونده دستش نوشت ... رفت به سمت در

- به خدا توکل کن...

- بیهوشه یا خوابه؟

- خوابه تا فردا صبح ...

خوشحال شدم ... پس فردا صبح بیدار میشه ... مي تونه من و ببينه... باهش حرف
بزنم ... بگم دوسش دارم... بگم باید خوب شه ... بگم منتظرم دوباره با هم باشیم ...

برگشتم سمت فرشاد ...

دستاش و گرفتم ... تا جا داشت بوسیدمشون ... سرم و گذاشتم رو قفسه سینش... با
گریه گفتم

- خدایا ... اگر فرشادم خوب شه ... میشم همونی که باید باشم ... تو که همیشه هوام و
داشتی ... این بارم کمکمون کن .. نزار بدبخت شم ...

آریا اومد تو ...

- گفتن فقط یه نفر می تونه شب بمونه ... تو و بیتا برین خونه من می مونم

- نه ... حرفشم نزن ... خودم پیشش هستم ... از یه سانتیش تکون نمی خورم .. شماها
برین ...

- آنی لجاز نباش ... تو به اندازه کافی ضعیف شدی ... باید امشب استراحت کنی ...

- نه ... من و که می شناسی آریا ... حریف لجازیم نمیشی ... برو بزار به درد خودم
بمیرم...

بیتا روش و کرد به سمت آریا ...

- پس بیا بریم یه چیزی بخریم واسش بخوره ...

برگشتم سمت بیتا

- نه میل ندارم ... همین یه ساعت پیش سالاد الویه خوردم... روی همین تخت کنار می
خوابم ... شماها برید

آریا و بیتا رفتن... من موندم و جسم خوابیده رو تخت فرشاد ... حالا که خواب بود راحتتر می تونستم ببینمش...

نشسته بودم رو صندلی کنار تختش... در حالی که دستای فرشاد تو دستام بود خیره شده بودم به قیافه مظلومش...

کاش من به جای اون اینجا بودم ... واسه نجات من الان اینجاست ...

ریشش در اومده بود و این نشون می داد تو این مدتی که نبودم فرصت نکرده تو آینه نگاه کنه ...

یادم نمیاد تو این چندسالی که فرشاد عین سایه مرتب جلو چشم بود یه بار صورتش به این وضع در اومده باشه ...

حالا شده بود شبیه یه مرد ... بهش میومد ... فقط یه خورده نا مرتب بود که اونم با یه خط گرفتن درست می شد ... وقتی بیدار شد باید بهش بگم دیگه ریشش و از ته نزنه ... من قیافه مردونش و بیشتر دوست دارم ...

یه آه کشیدم و تو دلم گفتم ... اگر بیدار شد ...

دکتر دوبار اومد معاینش کرد ... هر دوبارم در جواب اینکه جای امیدی هست یا نه... یه لبخند مصنوعی تحویل داد و یه جمله توکل کن به خدا ...

اینا من و بچه فرض کردن که جوابم و درست نمی دن یا آریا گفته حرفی نزنن...؟

تا صبح خواب به چشم نیومد ... ساعتی ۵ صبح بود که دیگه کم کم چشم اومد رو هم...

نشسته بودم رو زمین ... فرشادم کنارم بود ... گلای رزی که کنار رودخونه در اومه بود و دونه دونه میکند می داد به من ... مامان که داشت چایی دم می کرد اخم کرد...

- فرشاد جان گل حرمت داره ...

فرشاد که همچنان گلا رو بی توجه به حرف مامان می چید جواب داد

- میخوام بدم به عشقم ... حرمتش بیشتر شه ...

مامان اومد جلوی فرشاد زل زد تو چشاش ...

- این گلا رو که چیدی ... اگر خوشبختش نکنی نمی بخشمت ...

ولی فرشاد پا شد خداحافظی کرد ... روم و بوسید و رفت ... صداش کردم ... صبر کن ...

اما رفت و محو شد ... ضجه زدم ...

- من میمیرم ... کجا میری فرشاد ...

اما دیگه ندیدمش ...

- آنی ... آنی ... بیدار شو آنی ...

چشام باز شد ... سرم تو بغل فرشاد بود ... سرم و بالا بردم ... آریا و بیتا و مامان کنارم بودن ... برگشتم سمت فرشاد ... دیدم هنوز خوابه ...

چشاش بسته است ... رو به آریا گفتم ...

- دڪتر كه گفٽ امروز بهوش مياد پس چي شد؟ ...

آريا يه نگاه كرد به فرشاد يه نگاه كرد به من ...
- چند دقيقه پيش بهوش اومد .. اوضاع ريش خراب بود .. حالش داشت بد مي شد ...

دڪتر گفٽ ترجيح ميديم بيشتتر خواب باشه اينطوري ريش كمتر اذيت ميشه ... دوباره بهش آرام بخش زدن ..

وقتي بيدار شد ديد سرت تو بغلشه ... ذوق كرد مرتب نوازشت مي كرد ... خواستيم بيدارت كنيم نداشت ... خودكار و قلم خواست ... يه نامه واست نوشت ...

نامش و داد دستم ... بغض گلوم و گرفت ... اعتراض كردم ...

- بايد بيدارم مي كردين ... من تا صبح چش رو هم نداشتم كه وقتي بيدار ميشه باهش حرف بزنم ... بايد بيدارم مي كردين ... پا شدم رفتم بيرون ...

نشستم رو صندلي تو سالن ... گريون نامش و باز كردم ...

سلام عشقم ...

خوشحالم كه برگشتي پيشم ... خوشحالم كه وجودت و روحت و با هم دارم ...

خوشحالم كه سالمی ...

مي دونم حرفي كه مي زني تلخه ...

مي دونم خود خواهانه است ...

مي دونم شايد نبايد بگم ...

براي خودمم سخته كه قبول كنم ديگه براي رسيدن به تو ديره

من ديگه وقتي ندارم كه تو رو کنار خودم داشته باشم ...

خسته شدم ... خسته شدم از بي تو بودن ..

تازه رسيدم اما دير رسيدم ...

من عاشقتم آني ...

عاشق دختري كه از هزاران آدمي كه تا حالا ديده بودم پاكتر بود ...

با وقارتر بود ... دوست داشتني تر بود ...

نمي دونم ته دلت من و بخشيدي يا نه ...

صد بار بيشتري به خودم لعنت فرستادم بابت اون اشتباه كذائي ...

اميدوارم بخشيده باشيم ...

آني مي خوام بدوني بيشتري عذاب رو خودم مي كشم كه دارم مي گم خداحافظ ...

عاشق بودن فقط به داشتن عشق نيست ...

همين كه ديدم سالمی ...

همين كه مي دونم خوشبخت ميشي ...

همين كه فهميدم تونستم يه ذره تو دلت جا داشته باشم ...

همين كه يه خورده از خاطرات گذشتت مال منه ...

همين من و خوشحال مي كنه ...

ببخش كه رفيق نيمه راه بودم ...

آني وقت زيادي ندارم ...

فقط يه لطفی کن این روزای آخر کنارم باش ...

می خوام همین چند ثانیه بیداری رو داشته باشمت ...

عاشقت ... فرشاد ... یه آدم بی لیاقت ...

هق هق می زدم ... اشک جلوی پرده دیدم و گرفته بود ...

مامان و بیبا اومدن بیرون و کنارم نشستن ... بیبا کاغذ خیس و از دستم گرفت و خوند ... اونم همراه من شروع کرد به گریه ...

مامانم از اشکای من گریش گرفت ... آریا روبروی ما ایستاده بود و دست به دیوار آروم اشک می ریخت ... منم هق هق کنان زار می زدم ...

- یعنی آخر عشم من این بود؟ ... این همون حسبی بود که علی آقا گفت باید تجربش کنی؟ ...

خوب اگر قراره آخر همه عشقا آه و درد باشه نباشه بهتره ...

من چطوری بدون فرشاد تو این دنیایی که همش بدبختیه و آزار و کینه و گرگه دووم بیارم ...

خدایا منم بیر... نمی خوام ... دیگه نمی خوام زندگی کنم ...

بمونم که چی بشه ... برم سر قبرش ... بگم سلام ...

با هر جلم مامان و بیبا هم هق هق می زدن ...

پرستار واسم آب آورد اما نخوردم ... مامانم لیوان آب و گرفت و آروم آروم ریخت تو دهنم ...

حدود ساعت ۷ شب بود ... من نشسته بودم رو صندلی کنار تخت فرشاد ...

بیبا و مامان مجبور شدن برن خونه ... بیمارستان بود و قوانین خودش و داشت ...

آریا و دکتر اومدن تو اتاق ... دکتر شروع کرد به معاینه فرشاد ... از پرستار خواست
یه دارویی رو توی سرمش تزریق کنه ... یه سری آزمایش نوشت رو به پرستار گفت
..

- فردا اول وقت این آزمایشا رو روش انجام بدین ... نتیجه رو فوری به من اطلاع
بدید ... وضعیتش رو هر ۱۵ دقیقه چک کنید ... داره اوضاعش بحرانی میشه ...

رفت سمت در و رو به آریا گفت

- بیاید تو اتاق من ...

منم به اصرار باهاش رفتم ... دکتر نشست پشت میزش ... من و آریا هم نشستیم رو
کاناپه داخل اتاق ...

جفتمون سکوت کردیم و منتظر و نگران چشم دوختیم به لبای دکتر ...

دکتر انگشتاش و گره زد تو هم... دستاش و گذاشت رو میز ... و با آرامش شروع کرد
به صحبت ... چشش به آریا بود و هر از گاهی بین حرفاش منم از زیر نظر می
گذروند

- بیمار شما ... یکی از بهترین همکاران ما تو تخصص مربوط به خودشون هستن ...

آرزوی من اینه که بتونیم هنوز ایشون و در کنار خودمون داشته باشیم ... ولی از
واقعیت همیشه فرار کرد ...

نفسم تو سینه حبس شده بود ... دکتر یه نفس عمیق کشید و ادامه داد

- وضعیت ریه آقای دکتر اصلا خوب نیست ... عمر ریه ایشون تموم شده است ...
پیوند ریه تنها راه درمانه ...

آریا در جواب گفت

- خوب دکتر انجام بدیم... مشکل چیه

- اینکه باید خیلی منتظر بمونیم برای عضو اهدائی ... و اینکه این ریه داغون نمی تونه تا زمانی که نوبت به آقای دکتر ما برسه دووم بیاره ...
اینکه ریه آقای دکتر به خاطر استنشاق گاز سمی عفونی شده و این عمل رو سخت می کنه ...

و شاید هم تیم نتونه عملی روش انجام بده ... بهر حال ما فعلا مشکلمون نبود یه ریه سالمه .. البته اگر پیوند با دو ریه انجام بشه شانس عمل بالا میره ... اما عضو اهدائی فعلا برای دکتر موجود نیست ..

دستم و گرافتم به پیشانیم و سرم و می مالیدم شاید دردش آرام شه ... حالم هر لحظه بدتر میشد .. آریا که رنگم و دید .. پرید سمتم ...

بردنم تو یه اتاق و بهم سرم وصل کردن ... دکتر در حالی که فشارم و می گرفت رو به آریا گفت

- بهتر نیست بعد اینکه حالش جا اومد بره خونه استراحت کنه ...

بعدش رو به من گفت

- وجود شما جز اینکه حال خودت و بد کنه کمکی به بیمار نمی کنه ...

سریع جواب دادم

- نه دکتر کمک می کنه ... اینکه حس کنه کنارشم کمک می کنه ...

دکتر خندید ...

- بله اگر از این دید به قضیه نگاه کنم ... بله کمک می کنه ... موفق باشی پرستار جوان ...

از اتاق رفت بیرون ... آریا اومد رو سرم ...

- بهتری ؟

- مهمه ؟ من ریه ای دارم که فرشاد نداره ... بدون هیچ زحمتی نفس می کشم ... فرشاد نمی تونه از این اکسیژن مجانی استفاده کنه ...

نعمتي رو که حتي يه بار بابتش در سال از خدا تشکر نمي کنم ... نفس کشیدن ... حالا فرشاد من نداره ... مهمه من حال چطوره ...؟

- دکتر گفته بايد هممون آزمایش خون بدیم ... دارم میرم ماما اینا رو بیارم ..

- واسه چي آزمایش خون ...؟

- گفته اگر عضوي واسش پیدا شه ... بهتره گروه خونتون و آزمایش کنیم ... تا هم از سلامتیش مطمئن شیم هم اینکه اگر به خون فرشاد بخوره ازتون خون بگیریم

سرم و چند سانت آوردم از روي تخت بالا ... با ذوق گفتم

- يعني پیدا میشه ...

آریا یه نفس عمیق کشید ...

- دعا کن ... اگر خدا بخواد نشد نداره ... اگر هم عمري واسش نمونه باشه ... باید صبور باشیم ...

سرم دوباره افتاد رو بالشت ...

آریا رفت سمت در ... یهو یه سوال نقش بست تو ذهنم ... صداس زدم ... برگشت سمتم

- پیمان چي شد ...؟

- گرفتنش ... تا زمان دادگاهش بازداشته ... سرهنگ گفت دوباره روند شکایت بیتا رو هم راه میندازه ... چون پس گرفتن شکایت تحت نظر خودشون بوده و در جریان کل قضیه بودن مشکلي پیش نمیاد ... گرچه بیتا هم شکایت نکنه سر اون بالاي داره ... البته اگر دوباره فرار نکنه ...

- مگه تا حالا فرار کرده ...؟

- آره یه بار اونطرف با کمک پلیس بین الملل دستگیرش کردن ولي یه ماه بعد فراریش دادن ... حتي تو نیروهاي پلیس هم نفوذی داشته ... نباید دست کمش گرفت ...

- نه ... آریا می ترسم ... اگر دوباره ...

- نه اونقدر زرنګ هست که از يه لونه دوباره گزيده نشه ... اين ريسک و نمي کنه ... گذشته از اون فعلا ما همه تحت نظر نيروي پليسيم .. چون هر امکاني وجود داره .. اگر بخواد از طريق آدماش هم کوچکترين واکنشي نشون بده ... پليس وارد عمل ميشه ... جاي نگراني نيست ...

- سر هنگ کيه ؟

- علي آقا ديگه ... !

پا شدم نشستم ... متعجب نگاهش کردم...

- واقعا علي آقا سر هنگه ؟

آريا خنديد ... داشتم شاخ در مي آوردم ...

- وقتي پيمان اومد پيشم ... مرتب تکرار مي کرد بيتام داره مياي ... عوضي مي گفت من دسر قبل از غذاي اصليشم ... ولي بيتا روحشم خبر نداشت ... قصه چي بود ؟!

- ديگه داري زيادي فضول مي شي ...

خواست بره که دستش و گرفتم

- آريا جون من ... بگو ديگه ...

- يه نفر ديگه رو به جاي بيتا جا زدیم ... گريمش کردیم ... آدماش که از نزديک بيتا رو نديده بودن فقط با عکسش مطابقت ميکردن ... يه نفر که فرم صورتش خيلي شبیه بيتا بود تو نيروها بود ... همون و گريم کردیم که به عکس بيتا خيلي شباهت داشت ... فرستاديمش سر قرار ...

- ببينم تو چرا جمع مي بندي ... ؟!

- دهه .. کنجاو خوب من و فرشاد باهاشون همکاري مي کردیم ... چون بايد باهاشون هماهنگ مي بودیم ... که خرابکاري نشه ... حالا مرخصم ... ؟

با یه حالت گیج و متعجب سر تکون دادم ...

یه ساعت بعد مامان اینا اومدن ... سرمم تموم شده بود اما به اصرار پرستار روی همون تخت دراز کشیدم

بیتا و مامان آب میوه به دست اومدن تو ...

رو به بیتا کردم ...

- آزمایش خون دادین ...؟

- من نه .. فقط مامان و مهربی خانوم ...

- منم می خوام آزمایش بدم ...

مامان خندید ...

- همیشه ... سنت کمه ... خون ازت نمیگیرن ...

- چرا نمی گیرن ... ؟

- چراشو نمی دونم شاید چون بدن خودت بیشتر بهش نیاز داره ...
من به اصرار مامان رفتم خونه ... آریا شب و موند بیمارستان ... بیتا رفت به مامانش
یه سر بزنه ...

از زمانی که با آریا ریخته بود رو هم خیلی کم احوال حاج خانوم و می پرسید ...
عذاب وجدان بهش رو آورده بود

بلافاصله رفتم یه دوش گرفتم ... مهربی خانوم واسه شام پیراشکی پخته بود ... چون
این غذایی مورد علاقم بود یه ۲ سه تایی خوردم و بعدش خوابیدم ...

صبح ساعت حدودا ۶ بود که چشم باز شد و دیگه خوابم نبرد ... پا شدم قران و باز
کردم و یه چند خطی قرآن خوندم ... مامان که همیشه بعد نماز صبح بیدار می موند تا
دید من دارم قران می خونم اومد که یه بوس جانانه رو پیشونیم نشوند ...

- الهي فدای دختر گلم شم که بزرگ شده ...

تو اتاق مشغول خوندن قران بودم که مهري خانوم اومد

- آنی جان تلفن بیټا رو می خواد

- بیټا؟

- آره ... می گن این شماره تو پرونده شه ...

دویدم سمت تلفن ..

- بله ...

- سلام ... خانم بیټا صداقتی؟

- الان نیستن امرتون؟

- الان موعد عملشونه ... هزینه عملشون تمام و کمال پرداخته شده ... دکتر مهريار فرمودن همین امروز بیان واسه آزمایشا و بقیه مراحل ... احيانا شما همسر آقای دکتر ناصري نیستید؟

- بله خودم هستم ...

- واسه ایشون اتفاقی افتاده؟ .. گوشیشون خاموشه ... شیفت کاریشونم چند روزه نیومدن ... تماس نگرفتن ... هر چی با خونشون تماس می گیریم کسی گوشی رو بر نمی داره ...

- ایشون بیمارستان بسترین ... ریشون مشکل داره ...

- متاسفم ... ایشالا بهتر شن .. پس لطف کنید به خانم صداقتی بگید امروز بیان ... ضمناً آقای دکتر کدوم بیمارستان بسترین؟

آدرس بیمارستان و دادم و خداحافظی کردم ...

سريع تماس گرفتيم با بيتا ..

- الو

- جانم اني ؟

- بيتا خبر خوش ...

- چي شده ؟ فرشاد حالش بهتره ؟

- نه ديپونه ... از بیمارستان واسه تو تماس گرفتن ... هزينه عملت پرداخت شده ... گفتن سريع بايد بري واسه آزمايشا ...

صدائي از پشت خط نيومد ...

- الو بيتا ...

- جانم ... واقعا راست ميگي اني يا داري سر به سرم ميذاري ...؟

- حالت خوبه بيتا ؟ من الان حال سر به سر گذاشتن دارم ؟ ... دارم مي گم بايد عمل کني دختر بجنب برو ... نه اصلا بزار بزنگم به آريا بياد دنبالت ... اگر به خودت باشه که تعارف مي کني من مي زنگم ...

در حالي که خيلي آروم گريه مي کرد جواب داد

- خدا رو شکر ... الهي فدائي توي خوش خبر بشم ... اگر اينجا بودي بوسه بارونت مي کردم ... خدا روشکر ...

اشک تو چشاي منم جمع شد ... خدا رو شکر يه مشکل در حال حل شدن بود ...

- گريه نکن ديگه ... الان بايد بخندي ... اشک منم در آوردي ... قربونت برم ... خيلي خوشحالم ... زود حاضر شو ... احتمالا آريا با سر مياد اونجا ...

در حال گريه خنديد ...

- باشه ... باشه عزیزکم ...

- باي

- باي ...

مامان چادر سفید سرش بود و تسبیح به دست صلوات می فرستاد ... دستاش و بالا برد

- خدا رو شکر ... حالا کی هزینه رو پرداخت کرده ..؟

من در حالی که شماره ۳ رو گوشي رو می زدم که شماره گیر سریع راه بیفته و خط آریا رو بگیرم جواب دادم

- اینقدر ذوق زده شدم که نپرسیدم ... اونم هیچی نگفت ...

مهم نیست .. مهم اینه که بیتای ما داره خوب میشه ...

- مادر زیاد امیدوارش نکن ... تو اینطور عملا صد در صدی در کار نیست .. بهتر میشه اما فکر نکنم مته اولش شه ...

آریا رو گرفتم

- سلام داداش ... اول مشتلق بده یه خبر خوب دارم برات ...

- خبر؟!!

- بده دیگه یالا

- باشه بابا پول می دم گوشیت و ارتقا بدي ...

- چقدر؟

- چقدر می خوای؟

- اپل می خوام آخرین مدلشو که اومده هر چی باشه ...

- باشه مي دم بگو
فقط به كي مي خوي زنگ بزني ...؟

- نامرد ... اگر گذاشتي يكم فراموشم شه ...

- غلط كردم ... ببخشيد ... آره حرف خوبي نبود ... منم ديگه ... بايد يه چرت و پرتي
بندازم بيرون ... خيلي حرف بدې زدم .. ببخشيد

- جواب ندادم ... بغضم و قورت دادم تا اشكام نريزه ... نمي خواستم شادي آريا به هم
بخوره ...

- آني ببخشيد ...

- بيتا ... هزينه عملش پرداخت شده .. نپرس كي چون نمي دونم ... برو دنبالش بايد
بره واسه آزمايش ...

- جان آريا راست مي گي ؟

- دروغم كجا بود تو اين شرايط ... بپر دنبال بيتا ...

- يكي بايد بيمارستان پيش فرشاد باشه ...

- من ميام ...

- نه نمي خواد تو بياي به يكي از دوستانم مي گم بياد

- نه خودم ميام ..

- گفتم نمي خواد بياي ...

- چرا ... دلم تنگ شده واسش ... اصرار نكن فايده نداره تا ۲۰ دقيقه ديگه اونجام ...

- پس آني اگر حال و اوضاعش و ديدي خودت و كنترل كن ... فقط دعا كن ...

با نگرانی پرسیدم

- مگه اوضاعش چطوره ...

- یه خورده بد ... دیشب دکترش باخیلی ها تماس گرفت تا بتونه خارج از نوبت واسش ریه جور کنه اما بی فایده بود...

دیروز بهت نگفتم که امیدوارت نکنم ... دکتر گفت حتی ما هم می تونیم ریه بهش اهدا کنیم ... که آزمایش خون گرفتیم ... شرایط جور نبود ...

ولی دکتر داره تمام تلاششو می کنه واسه پیدا کردن ریه .. امیدوار باش ...

خداحافظی کردم و افتادم رو مبل

مامان نگران پرسید

- چی شده ... فرشاد حالش بد شده ؟

سر تکون دادم به نشونه آره ...

- پاشو .. یالا بریم بیمارستان ببینیش ...

ولی من حتی نمی تونستم پلک بزنم ... در حال گریه گفتم

- داره میمیره...فرشادم داره میمیره ...

مامان داد زد

- مهربی خانوم یه آب قند درست کن ...

یه دقیقه بعد مهربی خانوم در حالیکه با قاشق آب قند و هم میزد جلو روم بود ... ذره ذره با قاشق آب قند و ریختن تو دهنم... اما من اینجا نبودم... چشمم تار شد ...حالم بد شده بود دوباره ...
مامان گفت

- یه خورده درازبکش ... فشارت افتاده شاید

نیم ساعتی دراز کشیدم ... حالم که بهتر شد ... رو به مامان گفتم

- مانتوم ... مامان زود بریم ...

- بهتری؟

- آره بهترم ... بریم

رسیدیم جلوی در اتاق فرشاد ... پرستار و دکتر کنارش بودن ... دکتر تا من و دید
اشاره کرد درو ببندن ..

نشستیم رو صندلی تو سالن ... ده دقیقه بعد در اتاق باز شد ... فرشاد و گذاشته بودن
رو برانکاد و می آوردنش بیرون ... پریدم سمتشون

- چیشده؟ کجا می برینش؟

همینطور که برانکاد و با سرعت ازم دور می کردن ... دکتر گفت

- وضعش مناسب نیست باید منتقل شه آی سی یو ... باید مدام تحت نظر باشه ...

باهاشون همراه شدم .. دکتر ادامه داد

- هیچ ملاقاتی نباید صورت بگیره ... عفونت ریش داره شدید میشه ... کوچکترین
میکروبی می تونه کشنده باشه ...

دیگه پاهام توان نداشتن ... مامان زیر بغلم و گرفت که نیفتم ... سرم افتاد رو شونه
های مامان ... بغلم کرد ... تو بغلش تا جا داشت اشک ریختم ... فقط تو این بغل آرومتر
بودم ..

آریا یه پاش پیش بیتا بود یه پاش اینجا ... تمام روز جلوی آی سی یو نشسته بودم ...
مامانم کنارم ... مته این مرده های متحرک شده بودم ...

شب و به اصرار مامان و آریا رفتم خونه ... آریا گفت حال بی‌تا خوبه میام پیش فرشاد میمونم ...

بی‌تا آزمایشاش و داده بود .. دکتر گفته بود اگر مشکلی نباشه تا جواب آزمایشا بیاد عملش میکنن ..

فردا صبحش به اصرار آریا رفتم پیش بی‌تا... یه لباس یه دست آبی که فرم بیمارستان بود پوشیده بود و رو تخت دراز کشیده بود ... تا من و دید نشست رو تخت

- سلام ... وای خوب شدی اومدی ... دیگه داشت گریم می گرفت

حاج خانوم همزمان اومد تو

- سلام آبی جان ...

روبوسی کردیم ... و از حال فرشاد پرسیدن ... منم در جواب گفتم وخیمه و باید دعا کنن...

حاج خانوم دستاش و گذاشت رو دستم و خیلی مهربون گفت

- دعا کن هر چی حکمت خودشه همون بشه ...خدا خیر همه رو بهتر از خودشون تشخیص می ده ... ایشالا که سالم میشه میرین سر خونه زندگیتون... اما اگر یه درصد نشد ... باید صبور باشی دخترم ...

بی‌تا به مامانش اشاره کرد که ادامه نده ...

حاج خانوم گفت

- نه بی‌تا جان گاهی دوست اونه که آمادت کنه واسه واقعیت نه اینکه ببرتت تو او هام...

پس اول دعا آخر دعا ولی صبر و باید هممون یاد بگیریم ...

بی‌تا رو همون روز بردن اتاق عمل ... خیلی استرس داشت .. تا پشت در اتاق عمل
همراش رفتیم ... گفت واسم دعا کنید

آریا مرتب باهام تماس می گرفت و از اوضاع احوال فرشاد می گفت و از حال بی‌تا
می پرسید ...

عمل بی‌تا تا ساعت ۲ نیمه شب طول کشید ... از اتاق آوردنش بیرون ... بیهوش بود ..
گفتن فعلا باید تو بخش مراقبتی ویژه باشه .. ملاقات هم نباید داشته باشه ... منو
مامان رفتیم خونه .. حاج خانوم بردیم ...

بنده خدا تا صبح چش رو هم نداشت مرتب در حال دعا و ثنا بود ... منم که بی خوابتر
از اون ...
صبح که شد دیدم حاج خانوم چادر به سر جلوی در خونه است و داره کفشای مشکیش
و پاش می کنه .. با تعجب پرسیدم

- حاج خانوم کجا؟

در حالیکه چادرش و که داشت می افتاد ، بالای سرش می کشید جواب داد ...

- میرم بیمارستان ... دلم طاقت نمیاره بشینم تو خونه ... احتمالا الان بی‌تام چشش به
دره ...

- حاج خانوم صبحونه میخوریم همه با هم میریم ... دیشب آریا گفت میره پیشش ...
بعد تماس می گیرم بیاد دنبالمون ...

حاج خانوم با لبخند سرش و بالا کرد ...

- جدا مادر ...؟ آریا جان رفته بوده پیشش ...؟

- آره فرشاد که تو آی سی یو بود اصلا اجازه نمی دادن کسی بره ملاقاتش ... حضور
آریا اونجا بی فایده بود ...

واسه همین رفت پیش بی‌تا ... من یادم رفت دیشب بهتون بگم ... الهی... تقصیر
منه... ببخشید

- نه خوشحالم كردي از فكر اينكه بيټا تا صبح تنها بوده تتم مي لرزيد ... گفتم با خودش مي گه نه پدري دارم نه برادري ... مادرم رفته خوابيده خونه ...

كفشاش و در آورد و اومد تو ...

باباي بيټا كارمند دولت بود و يه ۷ ، ۸ سال پيش فوت كرده بود ... تو يه سانحه رانندگي ...

اونطوري كه بيټا مي گفتم بابا مامانش اوائل بچه دار نميشدن و بعد از چند سال خدا بيټا رو بهشون ميده ... واسه همين جون حاج خانوم بود و جون بيټا ...

مهري خانوم سيني به دست رفت تو حياط ...

- بفرمائيد سر ميز صبحونه حاضره ...

رفتيم سر ميز و مامان هم اومد ...

بوي قهوه كه خورد به مشامم ياد فرشاد افتادم ... هميشه عادت داشت اول قهوش و مزه مزه كنه ... يهو سر نمي كشيدي مگر زماني كه عصبي بود ...

صبحونه رو دور هم خورديم ... آريا اومد دنبالمون ... طفلي خسته به نظر ميرسيد ... قيافش داغون بود ... حق داشت تو اين مدت بيشتري زحمت رو دوش داداشيم بود ... بابام كجا بود نمي دونم ... يه چند باري از مامان سراغش و گرفتم چنان مامان حالش بد شد كه به غلط كردن افتادم ...

چندين بار با گوشيش تماس گرفته بودم ولي خاموش بود ... ديگه داشت واسه همه ميشد معما كه اين چطور ماموريتيه كه اينقدر طول كشيده و هيچ خبري هم ازش نيست ... چرا مامان تا اسم بابا ميومد حالش بد مي شد ...

گرچه آريا مرتب مي گفتم حال بابا خوبه ... حالا اون از كجا اطلاع داشت اينو نمي دونم ...

دلم واسش تنگ شده بود ... اين اواخر بابا با فرشاد جور شده بود ... شايد اگر الان اينجا بود يه كاري مي كرد ... بابا نفوذ زيادي داشت اين طرف اونطرف ...

ولي بهرحال در حال حاضر ديگه كسي جرات نداشت جلوي روي مامان حرف بابا
رو پيش بگشه ..

آريا اومد تو لباساش و عوض كرد و يه دستي به سر و روش كشيده .. مامان يه
ساندويچ كره مربا واسش درست كرده بود .. اونو خورد بعد راه افتاديم ...

به اصرار مامان من جلو نشستم .. مامان و حاج خانوم عقب ...
مامان هميشه مي گفت شما جوونين .. عاشق جلو نشستين .. من وقتي كنار راننده ام
اعصابم به هم ميريزه ...

تو ماشين آريا خواب آلود بود ... رو بهش پرسيدم ...

- آريا خوابت مياد مگه نخوابيدي ...؟

- نه نتونستم بخوابم ... بيتا ديشب درد داشت با اينكه مسكن بهش مي زدن ولي ناله مي
كرد ...

حاج خانوم از عقب گفت

- ببخش آريا جان به خاطر بيتاي ما به زحمت افتادي ...

آريا يه اخم كم رنگ انداخت تو ابروهاش و گفت

- دستتون درد نكنه ... بيتاي شما ؟

مامان خنديد .. منم يه لبخند كوچولو نشست گوشه لبام .. نمي دونم چرا هر محبتي كه
مي ديديم دلم مي گرفت ... حاج خانوم خم شد جلو

- نه نه بيتاي آريا ... نه كي جرات داره مادر ... بيتاي آريا ...

ايندفعه همه با هم خنديديم ... روم و كردم سمت آريا

- فرشاد چطوره ؟

مكث كرد ...

نگام به لباش بود و چشم منتظر... سکوتش نوید خوبی رو به قلبم نمی داد... دوباره پرسیدم... با صدای لرزون...

- آریا... حالش چگونه؟

برگشت به نگاه گذرا به چشم انداخت... نگاه پر از هراس و نگرانی... من من کنان طوری که تو صدایش تردید موج میزد گفت...

- نمی دونم دیشب که دکتر گفت عفونتش خیلی شدید... گفت دیگه نمی شه کاری کرد...
...

غم عالم ریخته شد تو دلم... موسیقی در حال پخش بود... و من با هر بیتش اشک میریختم

پر از یادتم... پر خاطره...

چشم هر شب از نبودت پره...

اگه قلب من واست میزنه...

اگه بی چشات دلم می شکنه...

خدا حافظ تو... یالینکه هنوزم میمیرم برات...

خدا حافظ تو... میسوزوندم آتیش خاطرات...

خدا حافظ تو... تا قلبم به تنهایی عادت کنه...

تا اشکم به چشمم خیانت کنه...

خدا حافظ تو...

قرارمون نبود تنها بری تو...

قرارمون نبود بي تو بمونم...

قرارمون نبود فاصله باشه ...

قرارمون نبود بي تو بخونم ...

خداحافظ تو ...

خداحافظ تو ...

رسيديم بیمارستان ... قبل از همه دويدم پايين ... نمي دونم چطوري رسيدم به آي سي
يو ...

دکتر پيش چند تا بیمار ديگه بود ... وقتي اومد پيشمون ... قيافش داد مي زد که خوش
خبر نيست ..رو به آريا گفت

- بيايد تو اتاق ...

با نگراني و به زحمت راه مي رفتم ... نشستيم روکاناپه ...دکتر عکس ريه فرشاد و
نشونمون داد ...

- اوضاعش وخيمه ... ريه پيدا نشد ... متاسفانه بايد بگم ديگه نميشه کاري کرد ... تا
شب دووم نيماره ... من بينهايت متاسفم ...

داشتم ديوونه مي شدم ... اشک ريزون رفتم به سمت دکتر ... نمي دونستم دارم چي کار
مي کنم ... افتادم رو زمين .. در حالي که دل مي زدم ... شروع کردم به التماس کردن
...

- تو رو خدا ... تو رو خدا دوباره سعي کنين ... يه ريه پيدا شه ... تو رو خدا نا
اميدمون نکنيد ...

شما که از روز اول گفتين توکلتون به خدا باشه ... همين يه جملتون دلم و آروم مي
کرد ... چطوري دلتون مياد ...
به همين راحتی ... نميشه از من پيوند بخوره بهش ... توروخدا يه کاري کنيد ...

آريا که اونم در حال اشک ريختن بود ... اومد بغلم کرد ...

- الهي فدات شم ... مگه دست آقاي دكتره ... آروم باش ... قسمتت اين بوده ... الهي
فدائي دلت شم ... مي دونم چي مي كشي ...

تو بغل هم زار مي زديم ... من جيغ كشيديم

- نه ... نه فرشاد من نميميره ... فرشاد من نميميره ...

دكتر همينطور رو صندلي نشسته بود و با قيافه ناراحت به من و حال و روزم افسوس
مي خورد ...

به مني كه تازه طعم عشق و چشیده و نچشیده بايد خداحافظي مي كردم ...

به مني كه بايد دوباره تن مي دادم به دنيايي بي عشق ... به تمام داشته هائي كه حاضر
بودم همشون و بدم و عشق و باهاش بخرم ...

به تمام عمرم كه حاضر بودم همين الان تموم شه ولي اين حسه ازم گرفته نشه ...

به دنيايي كه در حال تاريك شدن بود ...

داشت به حالم افسوس مي خورد ... كه تو سن ۱۴ ۱۵ سالگي بايد غم عزيزي مي
ديدم ...

غم از دست دادن مي كشيديم ...

به قول مادرم غم آدم و بزرگ مي كنه ... هر چي غم بزرگتر باشه دل آدم بيشتري
بزرگ ميشه ... پس من با اين غم جانگداز الان خيلي بزرگ خواهم شد ...

ولي نمي خوام اين بزرگ شدن و ... من عشقم و مي خوام ...

فرشادي رو مي خوام كه به خاطر داشتتم به اين حال و روز افتاد ... فرشادي كه به
خاطر داشتتم ... خودش و به آب و آتيش زد ...

از اتاق دكتر اوادم بيرون ... آريا مي خواست همراهيم كنه ولي مانع شدم ...

مي خواستم تنها باشم ... رفتم تو حياط ... روي يکي از صندليهاي ليموني رنگش نشستم ... هوا پاييزي بود ...

يه هفته ديگه مدارس باز مي شد ... ولي من تو خزان خودم در حال نابود شدن بودم...
هميشه وقتي تو کلاس ادبيات از خزان به عنوان فصل تلخيها حرف مي زدن اعتراض مي کردم ...

فصل به اين قشنگي ... چرا بهش توهين مي کنيد ... پاييز واسم يه فصل رويائي بود...
نسيم پاييز هميشه واسم دريائي از جذابيت بود ... نفس مي کشيدم تو هواش ...

دلم خوش بود به راه رفتن روي برگاي خشک رو زمين افتاده ...ولي الان ...

خش خش برگاي زير پام اعصابم و داغون مي کرد ... با حرص و غيض برگا رو له مي کردم ... نسيم که نه باد که وزيد سالم رفت کنار تو دلم غر زدم ...

ديگه واسم همه عوامل پاييز زشت و بي خاصيت بود ... نگام به آسمون افتاد ... تو دلم گفت ...

خداجون دمت گرم همين بود کرمت...!؟

مامان هميشه مي گفت ميشناسي خدا رو بعدا ... اونقدر لطيفه که دلت نمياد بقيه عمرت و بدون حرف زدن باهاتش طي کني ...
اونقدر مهربونه که ديگه دلت نمياد زمان سختيها به دامن هيچکسي جز اون پناه بيري...

اونقدر صبوره که وقتي از داد و بيداد و کينه آدما خسته ميشي پيش اون شکايت مي کني با وجود همه گناههايي که داري ...

اون و مهربونتر از هر آدمي تو جزيره بي سکنه عمرت قبول داري ...

اين همين بود؟... تو همون خدائي؟! ...

نه مي بينمت ... نه مي شناسمت ... من خدائي رو نمي شناسم که تو سن ۱۵ سالگي
طعم تلخ جدائي رو بهم بفهمونه... نمي دونم چطور مامانم عاشقت شده ... ولي من نمي
بينمت...

سه شبه دارم خدا خدا مي کنم ... زار مي زنم به آستانت... چه نذر و نياز که نکردم ...
از همه گناههاي کرده و نکردم ابراز پشيموني کردم ...

حالا دکتريت .. بندت برگشته بهم مي گه خدای تو کاري نکرد ... فرشات و قراره بيره
...

دمت گرم خدا جون...!!!

اشکام از گوشه چشم سر مي خوردن رو گونه هام و از گوشه لبام قطره قطره
ميريختن تو دستام ...

پاشدم از بیمارستان رفتم بيرون ... يه تاکسي گرفتم و آدرس اتوباني که نزديک جنگل
بود و دادم...

هنوز ظهر بود... ميخواستم برم تو گوشه دنج تنهاييم ... يا همونجا بميرم يا حاجت
بگيرم ...

نمي تونستم تسليم شم .. نمي تونستم بشينم و قطره قطره کنده شدن پاره تنم و از وجودم
بيينم ...

زجر بکشم و آه نصيب دنيا کنم ... مته يه آدم بي خاصيت پرچم سفيد ببرم بالا ...

نه ... اگر خدائي هست مي خوام دوباره بخوام...

تا شب بايد مجبورش کنم فرشادم و بهم برگردونه... تو تاکسي شيشه رو تا ته کشيدم
پايين ...

مي خواستم خدا صورت عصبانيم و بيينه... انگار لج کرده بودم ... باهش دعوا داشتم
...

مي دونستم داره نگام مي کنه... مي دونستم داره به جهالتم مي خنده ...

مي دونستم داره مي گه بچه تر از اوني هستي که علم من و بفهمي ...

بفهمي من چاه ها رو مي بينم و تو جلوي پات و ...

مي دونستم که مي گه تو چه مي فهمي حکمت چيه ...

يه دوياي عجول و هميشه ناراضي فرستادم رو زمين که هميشه با ناشکري و دعوا
باهام حرف بزنه...

دلم خوش که هر از گاهي صدام مي کنه خدا ... توي ذهنم دلم به حال خدای خودم
سوخت...

خدا جون تو که از من تنها تري ... کمکم کن تنها نمونم ... ببخشيد ... ببخشيد که داد
زدم... ذهنم پر بوداز تلاطم ... باخدا حرف مي زدم و خودم جواب مي دادم ...

تو جنگل بودم... روي خاك نمناك قدم مي زدم و چشم تا عمق ذرات لاجورديش فرو
مي رفت ...

خاكي که شايد بايد تا چند صباح ديگه روي عزيز ترين موجود زندگيم مي پاشيدم...

نگام به دو تا پروانه افتاد که بال به بال هم مي پریدن...

اونورترش چشم افتاد به دوتا چکاوک که رو شاخه درخت کنار هم نشسته بودن... آروم
و بي هيچ دغدغه اي ...

همونجا يه تیکه سنگ بزرگ پيدا کردم و نشستم روش... خيره شدم به چکاوکاي روي
درخت... خوش به حالشون ... ده دقيقه بعد پرواز کردن رفتن ... با پریدن اونها منم پا
شدم ...

رسیده بودم به کلبه تنهاييام... گوشه دنج خودم... درش و با سيم بسته بودم به همون
صورت باقي مونده بود ... اين نشون ميداد هنوز اين کلبه در مالکيت منه...

سیم و باز کردم رفتم تو .. یه چند ثانیه ای ایستاده بودم و اطراف رو نگاه میکردم یاد اون روزی افتادم که از تو خونه پدری پناه آورده بودم اینجا... الانم پناه آوردم ولی نه از تو خونه پدری ... از داخل منجلابی از غم ...

تکیه دادم به دیوار کلبه ... تاریک بود .. نور کم‌رنگی از لابه لای دیواره میتابید داخل ... کم کم حس کردم در و دیوار دارن میخورنم ... از اومدنم پشیمون شدم حس خوبی بهم نداده بود ... اصلاً چرا من اینجا... من الان باید پیش فرشاد باشم ... ولی نه ...

اینجا همون جاییه که من باید دوباره خواستن و تمرین کنم ... مانتوم و در اوردم ...

چادر سفیدی که همیشه همینجا بود برداشتم ... چند تیکه لباس و وسیله قبلا واسه خودم از خونه آورده بودم اینجا ... برشون نگردونده بودم ... که هر زمان میام نگران کمبود وسائل نباشم ...

رفتم بیرون کلبه ... نسیم سردی میوزید ... سرم و بردم رو به آسمون ...

تو دلم گفتم

من از الان روزه ام ... تا زمانی که فرشادم و بهم برگردونی ... خدایا ... یا با هم بیرمون یا اونم نبر...

به حرفای دلم پوزخند زدم و به بچگیم خندیدم ... اما این تنها راهی بود که یاد داشتم .. نشستم دم در کلبه ... قران کوچیکی که همیشه توکیفم بود برداشتم ...

چشام و بستم و یه صفحش و باز کردم ... شروع کردم به خوندن ...

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم...

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ...

إِلَّا الَّذِينَ صَبَرُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أُولَئِكَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَأَجْرٌ كَبِيرٌ

(مگر آن کسانی که صبر کردند در بلاها و عمل کردند نیکیها را، آن گروه از برای ایشان آمرزش و مژده بزرگ است) ...

دوشب به همین منوال گذشت ... هیچ کس از من خبر نداشت ... گوشیمرو توی خونه جا گذاشته بودم ... از اینکه برگردم خونه هراس داشتم ...
اگر برگردم و با خبری مواجه شم که نابودی زندگیم و به همراه داشته باشه...

از اینکه وارد واقعیتهای بشم که می برتم تو اوج ناکامی ... می ترسیدم...

ترجیح دادم بمونم و از واقعیت دور باشم... تو این دو روز لب به هیچی نزدم ... نه آب نه هیچ چیز دیگه ای... تو کلبه غذا که پیدا نمیشد...
اما به خودم اجازه آب خوردن از رودخونه رو هم نمیدادم ...
جیغ .. جغد دوست داشتنی من همچنان روی درخت صنوبر کنار کلبه صدای دلنشینش و بلند کرده بود ... داشت قصه غصه های من و واسه برگای درختا تعریف می کرد ...

نشسته بودم روی پتو ... تکیه داده بودم به دیوار چوبی کلبه ... چادر سفیدم سرم بود و قران کوچیکم از دیروز بغلم بود...
لبای خشکیدم فقط ذکر می گفتم ... الهی ادرکنی ... الهی ادرکنی ...

ذکری که مامانم زمانی که آریا تو ۱۵ سالگی مریض شد شبا تا صبح کنار تختش می خوند و گریه می کرد ...

از دیروز کارم شده بود این ... گاهی وسطش خوابم می برد اما تا بیدار می شدم شروع می کردم ... الهی ادرکنی ... الهی ادرکنی ...

نمی دونم چه وقت روز بود که یکی در کلبه رو باز کرد ...

ترسیدم ولی نای جیغ کشیدن نداشتم ... یه مرد لاغر اندام بود یه پیراهن ساده سفید و یه شلوار پارچه ای مشکی ... آستیناش رو هم تا زیر آرنجش بالا زده بود...
جلوی سرش مو نداشت ... قیافه نحیفی داشت و معصومیت چهرش توی چین و چروک پیشانیاش موج میزد ... یه بقچه سفید کوچیک دستش بود ... رو کرد سمتم با تعجب زل زد بهم...

- کمک نمی خوای؟ حالت خوبه خانوم ...

لباي خشکيدم تڪون نمي خورد ... همچنان در حال ذکر گفتن بودم ... الهي ادرکني ...
الهي ادرکني ...

- چي ...؟

فکر کرد با اون دارم حرف مي زنم ... اومد جلو تر تا صدا واضح شه ... شنيد ...

-الهي ادرکني ... الهي ادرکني ... الهي ادرکني ...

ماتش برد به من که چشم رو در باز کلبه خشک شده بود... حالم دست خودم نبود ...

ديگه داشت يادم مي رفت واسه چي دارم اين ذکر و مي گم ... فقط گوشه قلبم مي
سوخت... اثر غمي رو حس مي کردم که ميخواد قلبم و به آتیش بکشه ... زبونم خشک
بود... ولي از گفتن ذکر دست بر نميداشتم ...

اون مرد نشست روي پتوئي که رو زمين پهن کرده بودم... بقچش و گذاشت رو زمين
و پارچه سفيدش و باز کرد ... يه قابلمه توش بود ... درش و باز کرد هلش داد سمت
من...

- نذريه يه خورده بخور ...

من سر تڪون دادم به نشونه نه ...

- انگار حالت خوب نيست ... اينجا چي کار مي کنی؟ ...

جواب ندادم ... فقط نگاهش ميکردم ... و ذکر مي گفتم...

دستش و تکیه داد به زانوش و پا شد ايستاد ...

- داره شب ميشه ... اينجا معلوم نيست چه جک و جونورائي باشن ... نمي خواي بري
خونه ...؟! ...

بازم با عدم جواب من روبرو شد ... با اکراه رفت بيرون ... دوباره من موندم و تنهائي

...

ذهنم خسته بود .. قلبم خسته بود... ولي هنوز مي گفتم الهي ادرکني ... الهي ادرکني ..
الهي ادرکني ...

نمي دونم روز چندمه که اينجام... ذهنم کار نمي کنه... بوي گنديدگي از توي کلبه ايکه
توش هستم حالم و به هم ميزنه... تنها کلماتي که به زبون ميارم ... الهي ادرکنيه ...

نوري که از باريکه هاي ديوار روم مي تابيد آزارم مي داد...

چشام رو به شدت به هم فشار مي دادم تا از سوزشش جلوگيري کنم اما بي فايده بود
...

يا خواب بودم يا در بيداري مملو از ناله و درد ... بدنم بي حس بود و دستام مشت شده
... کتابي توش بود... که مجاله شده بود...

مگسها دور قابلمه وسط کلبه رو گرفته بودن... صداي ويز ويزشون آزارم مي داد ...

در کلبه باز شد... مرددي که قيافش برام آشنا بود از بيرون پديدار شد ... سايه اي بود
وسط نور و روشنايي بيرون... چشم درست نمي ديدش ولي قيافه آشنايي داشت ...

اومد داخل ... با ديدن من توي اون وضعيت شوکه شده بود ... نگاهش افتاد روي
قابلمه وسط .. با سرعت برش داشت و بردش بيرون ...

چشم به در بود ... انگار منتظر بودم دوباره بياد تو ... ولي برنگشت ...

مغزم کار نمي کرد ... من تو اين کلبه چوبي ... صداي بلند جغد شوم اون بيرون... و
قلبم که بي دليل مي زد که بشکنه...

و نگاهم که بي دليل غمزده و تنها بود... و اين ذکر عجيب ...

نمي دونم چه مدت گذشت ... باز تو اون همه روشنايي بيرون که چشام و اذيت مي
کرد پيداش شد ... همون مرد ...

با ورودش دو زن هم وارد شدن ... صداشون و مي شنيدم...

- مطمئني اين همون دختریه که چهار روز پيش ديديش؟

- آره بابا ... مطمئنم خودشه ... ماشین تو راه خراب شد ... غذای نذری زینت و آوردم
تو جنگل بخورم ... که این کلبه عجیب و پیدا کردم...

نشسته بود کنار و مرتب نکر می گفت ... داغون بود ولی اوضاعش اینی نبود که الان
هست ...

اومدن نزدیک

- دختر جون سمت چیه؟ اینجا چیکار می کنی؟

باز به هم نگاه کردن ... تصاویر گنگ بود...

- این بوی گندیده مال چیه ...؟

همون مرد خندید

- مال همون غذای نذریه ... گذاشتم بخوره ... ولی لب نزنه بود امروز اومدم دیدم کپک
زده و دورش و پشه و مگس گرفته بود...

- وای دختر طفل معصوم تو این چهار روز توی همین کثافتخونه چطوری نفس کشیده
... کمک کن اعظم ببریمش بیرون ... یه خورده هوای تازه بهش بخوره ...

دستام و گرفتن و از اون کلبه چوبی بردنم بیرون ... نور شدید اون بیرون باعث شد
چشام درد بگیره ... چادر سفید سرم و کشوندم رو صورتم ... ولی بازم این نور آزارم
می داد...

- جواد برو ماشین و بیار نزدیکتر ... این بدبخت نمیتونه راه بره ...

نشستیم توی پراید سفید جواد آقا و راه افتادیم به سوی مقصدی نامعلوم ... فکر نمی
کردم ... نای فکر کردن هم نداشتم...

ولی با همین قوت کم ... با همون لبای خشکیده .. می گفتم ... الهی ادرکنی ... الهی
ادرکنی ...

صدای پیچ پیچ اون دو خانم رو که به ظاهر اسمشون زینت و اون یکی اعظم بود رو
می شنیدم...

- من مي گم اين يه غمي داره که پناه آورده تو جنگل ...

- آره تو دستش قران بود.. کتاب مچاله شده بود تو دستش... طفل معصوم مگه چند روز اينجا بوده ...؟ بدون آب و غذا...

- رودخونه همون جلوي کلبه بود .. حالا غذا نبوده ... آب که بوده چرا نخورده ...؟

- ببينم نکنه مشکل داره ...؟

به مغزش اشاره کرد ... نکنه واقعا من ديوونه ام...؟ اگر ديوونه نيستم ... چرا اينجا بودم و به قول اينجا چهار روز لب به آب نزدم...

جواد آقا که در حال رانندگي بود تو آينه نگاه کرد

- بابا يه استکان آب بدین اين بدبخت بخوره .. تجزيه تحليل اوضاعش و بذارين براي بعد

زينت که چاقتر از اعظم بود و مانتوي فيروزه اي خوش رنگي به تن داشت ... از توي قمقمه کنار صندلي يه استکان آب ريخت و داد دستم...

نمي دونم چرا ... نفهميدم علت چي بود... ولي استکان و ازش گرفتم ... از پنجره آباش و ريختم بيرون...

حاضر نبودم لب به آب بزدم ... علتش واسم نامعلوم بود... ولي برام لب به آب زدن جرمي نابخشودني بود...

جفتشون زل زدن بهم... بعد به هم نگاه کردن... زينت در حالي که تو آينه به جواد نگاه مي کرد ...

- بریم بیمارستان ... اين يه چيزيش هست ... اگر چيزي نخوره ... تلف مي شه رو دستمون مي مونه...

جواد سرش و به نشون باشه تکون داد ... تا خود بیمارستان هيچ کس حرف نزد ...

روي تخت بیمارستان بودم ... پرستار اومد رو سرم به سرم بهم وصل کرد و دو دقیقه بعد دکتر با فرم به دست سفید کنار تختم حاضر بود...

- اول چراغ انداخت تو چشم ...

نبضم و گرفت ... فشارم و گرفت ...

جواد آقا در حالی که با سوییچ دستش بازي مي کرد ... رو به دکتر گفت

- دکتر لب به آب نمیزنه... از به ساعت پیش حرفي نزده ... نه اسمي نه نشوني ... آب بهش دادیم نمی خوره ... حالش خوبه؟!...منظورم اینه که از سلامتي عقلي برخورداره؟

دکتر به نگاهی بهم انداخت و همچنان که چشمش به من بود گفت

- نمی دونم ... اینکه از سلامتي عقلي برخوردار هست يا نه چيزي نيست که من تشخيص بدم ... بايد ببريد پيش متخصص ...
يا فردا بياريدش بیمارستان تا دکتر مهدوي ببينتش ... بايد از سرش عکس بگیريم ...

سرم که تموم شد حالم بهتر بود... چشم کم کم داشت اطرافيان رو اسکن مي کرد ...

جواد آقا تقریباً ۳۵ ساله ... قدي کوتاه ... سفید پوست و لاغر اندام ... با موهاي نرم و کم پشت ... ساده پوش اما مرتب ... ساده و بي آلايش ... ظاهرش اينو مي گفت ... جلوي سرش هم مو نداشت ... البته اين به صورتش ميومد...

زينت ... تقريباً چاق .. برنزه ... سن حدود ۳۰ يا ۳۲ با مانتوي فيروزه اي و شالي سفید با حاشيه شرشره اي ...

اعظم... لاغر اندام ... برنزه ... از زينت تيره تر بود .. صورتي کشيده و چادري ...مانتوي تيره پوشيده بود و براي حجاب بيشتري ساق هم دستش کرده بود ...

زينت مهربونتر به نظر مي رسيد و مرتب دورم عين پروانه مي چرخيد ... جواد آقا بي شيله پيله به نظر مي رسيد اما نگاهش از روم برداشته نمی شد ...

و خودم ... ؟

اصلا نمي دونستم کيم؟ ..

اسم؟ ..

فاميلم؟ ..

از کجام؟ ..

گذشتم؟ ..

مغزم داشت منفجر مي شد... حالم بد شد ...

از اينکه حتي يه ثانيه از خاطرات گذشتم تو حافظم نيست ... سرم و از دستم کندم ...

بي تاب شده بودم... گريه مي کردم اما نمي دونم چرا ... دلم حس غريبي بهش دست داده بود ...

دکتر و پرستار اومدن تو اتاق ... پرستار با مهربوني مجبورم کرد دوباره دراز بکشم و دکتر دستور داد آرام بخش تو سرم تزريق کنن... دو دقيقه نشد که چشم سنگين شد

...
چشم و باز کردم ... هنوز رو تخت بیمارستان بودم ... صدای دکتر از بيرون اتاق شنیده مي شد

- فعلا سعی کنید تقويتش کنید و سوالي ازش پرسیده نشه بهتره... هر سوالي که کنجاوش کنه احتمالا روحيش رو تضعيف مي کنه... من همین امروز با دکتر مهدوي صحبت مي کنم و شرایط بیمارتون رو مي گم فردا اول وقت بيارينش بیمارستان...

با تموم شدن حرفهاي دکتر زينت رو دیدم که جلوي درگاه ايستاده ... اومد سمتم و همینطور که نگاهش نگران و مهربون به چشم دوخته شده بود کمک کرد پاشم ...

وارد خونشون شدیم ... خونه اي با حياط فوق العاده بزرگ و سرسبز تو يه روستاي کوچيک ... خونشون پر بود از صداهاي جور و واجور ...

از یه طرف صدای جیک جیک جوجه ها میومد که دنبال مامانشون تند تند می دوین اطراف ... از یه طرف دیگه صدای خروس به پا بود و یه دختر کوچولوی شیطان که داشت تو حیاط طناب بازی می کرد ...

به محض ورود قیافه مردی رو دیدم که توی حیاط قدم می زنه ... مردی تقریباً ۶۲ ساله با موهای جوگندمی و قیافه ای که مشخص بود از پیرمردهای غرغروی روزگار نیست ...

صورتی پر داشت و با اون چشمای قهوه ای به من زل زده بود... زینت که دست من و گرفته بود و می برد سمت خونه ... اشاره کرد که بعداً توضیح می ده ... از توی باغچه کنار حیاط بوی ریحون و نعنا مشام و نوازش می داد و حالم و بهتر می کرد ...

حس خوب و آشنایی بود وقتی اون بو رو نفس می کشیدم ..

رفتیم توی خونه .. یه خونه متوسط که دور تا دورش پشتی های قرمز چیده شده بود... انواع گلدونهایی سبز کنار پنجره به چشم می خورد ... یه پرده قرمز گلدارجلوی پنجره عریض خونه زده بودن ...

بوی آبگوشت سراسر خونه رو گرفته بود ... زینت سریع یه پتو آورد و گوشه خونه جلوی یکی از پشتی ها پهن کرد و من و اونجا نشوند ... نشست جلوی روم ... حالا اون چشای درشت و لبای گوشتیش بیشتر به چشم میومد ...

- اصلاً مهم نیست اسمت چیه ... مهم نیست کجا بودی ... مهم نیست یادت بیاد یا نه ... مهم اینه که از این به بعد یه خواهر گل دارم که من و از تنهایی در میاره ... تو هدیه خدایی واسه من ... پس میشه از الان غصه نخوری ... فکر و خیال نکنی و به خدا اعتماد کنی ...

لبخند مهربونش و نثارم کرده بود ... جلوی اون همه صداقت کم آوردم و خندیدم ...

ظهر من و بردن تو حیاط و از این سر حیاط تا اون سرش یه سفره قرمز تزیین کرده بودن ...

انواع سبزی و نونای خونگی ... ماست و انواع ترشیجات ... کاسه های آب گوشت و پر کردن و یکی رو که پرتی از همه بود جلوی من گذاشتن ...

اعظم ساکتترین فرد این خونه بود که البته بیشترین زحمت غذا رو اون کشید ...
نگاهش آزار دهنده نبود ولی سکوتش معذبم می کرد از اینکه انجام...

فردا من و بردن بیمارستان ... چندین عکس از سرم گرفتن ...

نشسته بودم رو صندلی کنار میز دکتر ... روی سرش و نگاه کردم ... دکتر عباس
مهدوی ... متخصص مغز و اعصاب ... سن حدودا ۲۷ ساله ... قدی متوسط ...
صورتی پر ... چشمانی آبی ... پوستی گندمی ... جلوی سرش اصلا مو نداشت و بقیه
موهاش فوق العاده کم پشت بود ... یه چیزی تو مایه های سر جواد آقا ...

آرنجش روی میز بود و با دستش پیشونیش و ماساژ می داد و عکسی که از سر من
گرفته بود و مرموزانه نگاه می کرد ...

بعد از کلی نگاه کردن به عکسا ... رو به جواد آقا و زینت گفتم

- عکس چیزی رو نشون نمی ده ... مغز بیمار شما در ظاهر کاملا سالمه ... و این
نشون دهنده اینه که فراموشیش علت جسمی نداره ... بر میگردد به اوضاع روحیش
...

زینت که اخم کم رنگی روی پیشونیش نشسته بود ... در حالی که کیفش و رو پاش
نگه داشته بود گفتم

- خوب راه حل چیه؟ ... خوب میشه آقای دکتر؟

- متأسفانه در اینطور موارد نادر ما نمی تونیم صد در صد بگیم حافظش بر می گرده
یا نه ... اینکه ممکنه این شرایط چقدر ادامه پیدا کنه بستگی به اول خدا بعد خودش داره
...

مغز انسان خیلی پیشرفته است ... اونطوری که همکار من به من گفتم و اینکه شما
اون و در چه شرایطی پیدا کردین من حدسم اینه که مغز خود فراموشی عمدی انجام
داده ...

زینت خندید...

- خود فراموشی عمدی ...

دکتر ادامه داد

- هنوز ثابت نشده که آیا مغز می تونه این کار رو انجام بده یا نه... اما من بیمارانی مته بیمار شما کم نداشتم ... به احتمال زیاد در گذشته این بیماران خاطراتی هست که اونها سعی در پاک کردنش داشتن ... و مغزشون این کار رو انجام میده و تمام خاطراتی که به نحوی به اون خاطرات تلخ وابسته است به طور موقت یا دائم از ذهن پاک میشه ...

خلاصه بعد از کلی حرف در مورد حافظه من از بیمارستان خارج شدیم ... تو خونه بحث داغ شد ... کار من سکوت بود و گوش کردن ... اعظم رو به جواد گفت ..

- تکلیف چیه ؟

جواد اقا که چهار زانو نشسته بود و با ریشه های فرش ور می رفت بدون اینکه سرش و بالا کنه ...

- پیش ما میمونه و زندگی می کنه ...

زینت یه لبخند از روی رضایت زد و به پیرمردی نگاه کرد که بالاترین قسمت خونه روی پتوی گلدارش نشسته بود و قلیون می کشید ...

- بابا جان بمونه ... رضایت داری ؟

وقتی دود غلیظ قلیون و داد بیرون خندید ...

- مگه میشه دختری که برکت از نگاهش می باره رو دوست نداشت ... رو تخم چشم جا داره تا وقتی زنده ام ...

زینت پرید طرف باباش و یه بوس محکم از گونش تحویلش داد ...

- الهی فدای تو بشم بابای مهربون ...

اعظم مته همیشه ساکت بود ... نه اعتراض کرد نه موافقت ... جواد اقا رو به همه گفت

- پس اسمش ؟

من بي اختيار گفتم

- فاطمه..

تنها اسمي بود که اومد به ذهنم ...

همه برگشتن نگام کردن ...

زينت اومد و خم شد سمت ... دستاش و رو زمين گذاشته بود و زل زد به چشم ...

- اسمت يادت مياد ؟

منم با يه قيافه مظلوم و قدر شناس جواب دادم ...

- تنها اسمي که اومد به زبونم همين بود ... فاطمه ...

زينت خنديد ...

- خوبه پس شد فاطمه ايراني ... دختر ابوالفضل ايراني ... پسر مش محمد ايراني ...
نوه حاج آقا ولي ايراني ...

همه بلند خنديدند حتي اعظم ...

و من شدم دختر خانواده اي ساده ولي گرم و مهربون وسط يه روستاي قشنگ ...
دو روز ديگه مدارس باز ميشد و خانواده ايراني در حال محيا کردن وسائل مدرسه
من بودن ... فرداش رفتيم يه مدرسه توي همون روستا و يه تست ازم گرفتن و
مشخص شد مطالب درسيم از حافظم نپريده ...
زينت که موج خوشحالي تو چشاش ديده ميشد مرتب مي گفت

- عجيب نيست اسمت از ذهنم پريده... تمام گذشتت پاك شده... اما تو درس بهتريني
... تمام نمره امتحاني که ازت گرفتن رو کسب کردی ... پس با اين تفاسير تو بايد بري
اول دبیرستان...

منم که با خوشحالی دسته کیف بنفشی رو که اعظم واسم خریده بود گرفته بودم و مته
بچه های اول دبستان تکونش می دادم با لبخند سر تکون دادم ..

حالم خوب بود اصلا تو این مدت به این فکر نمی کردم که کجام ؟ کیم ؟ و یا هر چیز
دیگه ای که به گذشته مربوط می شد ... برام مهم نبود این فراموشی ...

چرا روز اول شوک بزرگی بود واسم ولی الان نه خوشحال بودم ... چراش واسم
نامعلوم بود ...

اونروز رفتیم خونه و با زینت کلی گفتیم و خندیدیم ... شب من و زینت تو پشه بند توی
حیات خوابیدیم ... من که حرفی نداشتم از گذشتم بزنم ... سعی کردم حرف رو به
گذشته زینت بکشونم ...

با اینکه فاصله سنیمون زیاد بود ولی خیلی راحت باهم ارتباط برقرار کرده بودیم ...
جفتمون خیره شده بودیم به ستاره های قشنگ اون بالا ... که من سر حرف و باز
کردم

- ازدواج کردی ؟

- نه ...

- چند سالته؟

- ۲۹ سال و اندی ...

- چرا تا حالا ازدواج نکردی ؟

همینطور که دستش زیر سرش بود و موهای مشکلی کوتاهش موجدار ریخته بود
اطراف گردنش ... به گردن بند توی گردنش کشید و یه آه تلخ انداخت بیرون ...

به پهلو چرخیدم سمتش ... دستام و گذاشتم زیر سرم و زل زدم تو صورت مهر بونش
که یه غم کهنه غمگینش کرده بود ... کنجاو تر شدم

- من منتظرم ...

خندید ...

- اي ناقلا از اون کنجکاواي درجه يکي هان...

منم خندیدم ...

- شايد... ولي يادم نمياد ... !!!

دوباره رو لباس خنده نشست ...

با يه آه شروع کرد به صحبت ...

- ۲۱ سالم بود ... تازه اوج جوانيم بود ... اوج شاديم ... اوج زندگيم... که فهميدم ...
پسر خالم خاطر خوام شده ... محمد ...

من هر روز صبح بايد مي رفتم پيش خالم خياطي ياد بگيرم ... هر زمان که مي رفتم
خالم مجبورش مي کرد از خونه بياد بيرون ... خالم زن مومني بود ... حواسش جمع
اينجور چيزا بود...

ولي بالاخره من و اون با هم برخورد مي کرديم ... کم کم دوست داشتنش و به زبون
آورد ... چون توي خونه خالم حساس بود توي همون کوچه با هم ساعتها حرف مي
زدیم ...

فقط حرف ...

دلمون خوش بود که داريم از چاله چوله دلایي هم خبر دار مي شيم ...

کم کم نگاههاي مردم شروع شد ... پچ پچاي همسايه ها ... تهمتا ... غيبتا...

روستا هميشه آدماش پاکن اما هر چي محيط کوچيکتر باشه ... راحتتر ميشه آبروي
کسي رو ريخت ...

کافيه چند تا آدم جاهل شروع کنن به وسوسه مردم... شروع کنن به تفرقه افکني ...

حرف بود ديگه ديده نميشد .. ولي بد تر از چاقو بود ... چاقو جسم آدم و زخم مي زنه
... حرف و تهمت روح آدم و ... درد جسم از بين ميرد ولي درد روح تا ابد باهاته ...

شروع کردن به تهمت زدن به من و محمد ... انواع حرفا بهمون نسبت دادن ... فقط به
یه جرم ... اینکه تو دیدشون با هم حرف زدیم ... حرف ... !!!!

فقط به جرم حرف زدن هزار و يك کار نکرده رو بهمون نسبت دادن ...

جهالت مردم زندگیمون و نابود کرد ... یه عده که از مسلموني بويي نبردن ... به نام خدا
و پیغمبر خواستن به جرم نکرده من و محمد و سنگسار کنن ...
که امام جمعه محل به اتفاق پدرم یه روز تو مسجد تمام اهالي رو جمع کردن ... پدرم
رفت وسط مسجد ... داد زد

- قران آوردم وسط ... اگر دو شاهد دو مرد پیدا شن که به خودشون جرات بدن بیان
اینجا به قران کلام خدا قسم بخورن که زینت و محمد چنین غلطي کردن به خداوندي
خدا خودم با دستاي خودم قبرشون و مي کنم ... و اونا رو هم مي سپارم به خدای احد و
واحد که به جرم نکرده هزار حرف پشت سر بچم ساختن ...

همه اهالي ساکت بودن ... کسی نیومد وسط ... چون کسی به چشم چیزی ندیده بود جز
حرف زدن من و محمد ...

امام جمعه محل عباش و در آورد انداخت رو زمین رو به جمعیت گفت

- شما بويي از دین محمد نبردين ... فقط اسمش و يدك مي کشين ... فقط پز میدين به رد
مهر رو پیشونیتون ... بعد دشنه مي زنين رو آبروي يه مسلمون ...؟!
شدین قوم بني اسرائیل؟ ... بي دليل آبروي يه مسلمون و بردن شبه قتله ... شماها
جوون نبودين ...؟

حرف زدن جرمه که مته خاله زنکا پشت سر دو تا جوون معصوم که مي تونم به
جرات رو پاکیشون قسم بخورم هزار تا قصه ساختين؟ ..

من این عبا رو نمي خوام اگر شما پشت سرم نماز مي خونين ... شما ديگه آبروي
براي من پيش خدا نداشتين ...

اونروز قائله ختم به خير شد و مردم برگشتن سر خونه هاشون ...

تا مدتها محمد دور و ور من نمی اومد ... تا یه روز که یواشکی ساعت ۷ شب جلوی خونمون پیداش شد ... اومده بود بگه باباش و راضی کرده آخر هفته بیاد خواستگاری ... و اینکه من با خونواده حرف بزدم آمادشون کنم که دیگه سنگ جلو پامون نزارن ...

باورت همیشه فاطمه چقدر تو چشاش اونشب شوق دیدم ... اما اونشب شب آخری بود که محمدم و دیدم ...

همینطور که چشش به آسمون بود اشک از گوشه چشاش ریخت توی موهاش ... همینطور که با دستاش اشکاش و پاک می کرد ادامه داد ...

- اونروز من با هزار ذوق و شوق موضوع و به مامانم گفتم ...

قرار شد با بابا صحبت کنه که مطمئن بودم بابام کسی نیست که مخالفت کنه ... بابا ابوالفضل همیشه با بچه هاش رفیق بود و همیشه یه اعتماد دو طرفه بینمون حاکم بود و هست ... کسی نبود که بگه تو دوستش داری به درک ... من نمی خوام ...

ولی حرفای مردم بود که تیشه زد به ریشه زندگی من ...

اونروز یکی از زنای همسایه دوباره محمد و دیده بود جلوی در خونه ما و پچ پچا شروع شد ... حرف به حرف گذشته بود و پیاز داغش زیاد شد و از گاه کوهی ساخته شد و به گوش برادر ۱۷ ساله غیرتیم رسید ...

داداش ناصر بی گناهم که تو اوج نوجوونی بود فراداشیش چاقو به دست تحت تاثیر حرفای دوستاش که تو بی غیرتی که نصفه شب پسره رفته جلوی خونتون رفت سراغ محمد ...

رفتن همانا و کشته شدن محمد همانا ... چاقو خورده بود درست روی قلبش ... محمدم پر پر شد و من درست تو اوج جوونی داغ دیدم ...

همون شب خبرش و برام آوردن .. تو حیاط نشسته بودم و زار می زدم ... داد میکشیدم .. از خدا بی خبرا ازتون نمی گذرم ...

با اون حال همسایه ها تو کوچه ریخته بودن و به در سنگ میزدن ... من تو غم از دست دادن محمد داشتم میسوختم و حرفای اونا مته نمک پاشیده می شد رو زخم تازه باز شده من ... که تو با بی حیایی پسر حاج نقی رو به کشتن دادی ... اگر تو اینقدر

براش عشوه گري نمي كردي اون الان زنده بود... تهمتاشون كم بود كه برچسب قاتلم بهم چسبوندن ...

نمي دونستم به حال محمد رفتم زار بزخم يا به حال بدبختي خودم و خنواده ...

بابا ابوالفضل چندين بار خواست از اين روستا بره ... مي گفت جايي كه خنوادهم و له كنه و باعث آزارشون شه نباشه بهتره حالا هرچند آبا و اجدادي باشه ... ولي من نداشتم ... همه اقوامون اينجان مي رفتيم تنهاتر از ايني مي شديم كه هستيم ...

گذشته از اين رفتنمون مهر تاييدي مي شد رو جهالت اون ادما و تهمتاشون ... هنوز چهره مهربونش جلوي چشمه ... هميشه ميگفت زينت دوست دارم قبل از تو بميرم ... اگر يه روز تو رو ازم بگيرن دنيا واسم تمومه ... به آرزوشم رسيد ... قبل از من رفت ...

خنواده محمد از خون پسرشون نگذشتن و داداشم رفت بالاي چوبه دار... مامان سه ماه بعد سخته كرد و ...

گريه امونش نداد ... روبه آسمون دستاش رو صورتش بود و آروم مته يه فرشته مظلوم گريه مي كرد ...

دلم از بيرحمي ادما گرفت ... دلم از جهالت ادما گرفت ... دلم از دنيا گرفت ...

فيش فيش كنان دوباره شروع كرد

- هر هفته ميرم سر خاك هر سه تاشون ... مامانم... داداش ناصر... و محمدم ... قران مي خونم ... اين هفته تو باهام ميائي؟

منم كه سرم روي بالشت بود و بالشت زير سرم از قطرات اشكم خيس شده بود سر تكون دادم...

يه خنده تلخ نشوند رو لباس و گفت

- بعد محمد هيچ كس به خواستگاريم نيومد ... گرچه اگر هم ميومد من كسي نبودم كه بعد محمد دل بدم به يه زندگي ديگه ...

اگر مردم میدونستن زبون نعمتیه که باید کنترلش کرد... الان من و محمد داشتیم زندگیمون و می کردیم ... داداشیم و مامانم کنارم بودن ...

هیچ وقت نمی بخشمشون ... هیچ وقت ...
هنوزم دست بردار نیستن ... مته یه هرزه نگام می کنن... پشت سرم حرفایی می زنن
که وقتی به گوش بابام میرسه آب می شم ...
کسی نیست که تو روستا بهم نسبت نداده باشن ... از هر کس بپرسی زینت کیه ... می
گن زن خرابیه که با همه ارتباط داره ...
منی که تا حالا دست هیچ مردی بهم نخورده شدم ویروس روستا ...
دلخوشه به داداش جوام و مهربونی بابام و صبور بودن اعظم ...

اگر بابام کسی بود که به حرف مردم اهمیت می داد اونم تا الان یا خودش مرده بود یا
من و کشته بود ... اما همیشه میگه

مهم نیست که بقیه چی می گن مهم اینه که خدا رو داریم ... مهم اینه که شادیم ... مهم
اینه که قبح جهالت اونا رو بفهمیم و کار زشت اونا رو ما با هیچ کسی نکنیم ...
روز اول مهر شد ... رفتم دبیرستان نعمت ... تنها دبیرستان دخترونه این روستا ... از
روز اول خودم و به عنوان برترین دانش آموز کلاس نشون دادم ... طوری که لقب
نابغه بهم نسبت می دادن...

خونواده ایرانی از اینکه اینقدر هوشم بالاست بهم افتخار می کردن و چندین بار اعظم
و دیدم که پیش همسایه ها در حال تعریف کردن از منه ...

خوشحال بودم که از بودنم اونجا ناراحت نیستن و حتی شده مایه انبساط خاطرشون ...
حتی یه درصد دوست نداشتم به مغزم فشار بیارم واسه برگشت حافظم ...

چندین بار اعظم باهام حرف زد که واسه روانکاوای بریم پیش دکتر... من و زینت
مخالفت کردیم ...

اون سال گذشت ... تابستون با کل خانواده یه سفر رفتیم مشهد ... اعظم دستم و گرفت
و باهم رفتیم زریه حضرت رو بوسیدیم ... همونجا دو رکعت نماز حاجت واسه
برگشت حافظم خوند ...

اعظم فوق العاده آدم با ایمانی بود ... و خالصانه واسم دعا می کرد ... بیشتر که شناختمش ... متوجه شدم زیر اون سکوت و قیافه همیشه بی تفاوتش دنیایی از مهربونی نهفته ...

اعظم و جواد زن و شوهر بودن و فقط یه دختر هفت ساله به نام زینب داشتن ... دختر بازیگوشی که تابستونا از ۲۴ ساعت ۱۰ ساعت می خوابید ۱۴ ساعت توی حیاط در حال بازیگوشی بود... کلا بیش فعال بود ...

اون سال بعد از برگزیدمون از مشهد چند نفر از خانواده های تو روستا تقاضا کردن چند تا کلاس واسه تقویت درسی بچه هاشون بذارم ...

منم که بیکار بودم موافقت کردم دو ماه تابستون می رفتم کلاس و خانواده ها واسه تشکر یه مقدار پول بهم میدادن که من بار اول سعی کردم به پاس تشکر بدمش به جواد آقا ...

ولی اون بنده خدا هم از گرفتنش خودداری می کرد ... در جواب من می گفت ... اگر تو برام مته زینتی این کارت توهین به منه ... که با این حرفش دیگه این کارم و تکرار نکردم و پول حق الزحمه رو واسه خودم پس انداز می کردم واسه روز مبادا ...

ضمن اینکه آخر برج هم جواد آقا هم به من هم به زینت هم به زنش یه پول تو جیبی می داد ...

جواد آقا تو یه شرکت پیمانکار بود ولی در کنارش کار ساختمونی هم می کرد ... صبح می رفت شب میومد ... نمی داشت خونوادش از هیچ نظری کمبود داشته باشن ...

با همون حقوق متوسطی که در ماه کسب می کرد خوش بودن ... نمی داشتن بهشون بد بگذره ... هر روز عصر یه سبد خوراکی بر می داشتن و می رفتن یه گوشه سر سبز و بخور و بخندشون به پا بود...

کلا خونواده ای نبودن که مرتب غم دنیا رو بخورن و بگن این نشد اون نشد ...

منم اینطوری عادت کرده بودم .. شاید همه این عوامل دست به دست هم داد و باعث شد سال دوم تحصیلم تو المپیاد ریاضی کشوری رتبه بیارم ..

وقت درس خوندم که می شد خونه میشد سکوت مطلق ... ولی وقت تفریح که میشد اعظم نمی داشت تو خونه بمونم ... می گفت - هر چیزی جای خودش... به خودت فشار بیاری نمیشی اونی که باید ...

تو خونه هر کسی مسئولیت خودش و داشت ... حتی منی که درس می خوندم باید وظیفه خودم که اتوی لباسا بود و انجام می دادم ... همون زینب کوچولو هم باید تو تمیز کردن خونه و جمع و پهن کردن سفره کمک می کرد ...

به قول اعظم اگر بچه همون اول مفهوم مسئولیت رو فهمید در آینده به یه جایی می رسه ... اصلا موافق این نبود که زینب دست به سیاه سفید نزنه و فقط درس بخونه ...

فلسفه خودش و داشت ... همه کاراش رو نظم بود ... غذا یه ساعت مشخصی سرو می شد ... از یه ساعتی خاموشی بود ... یه ساعتی به بعد هر کسی به تفریح خودش می رسید ... درس خوندن من ساعت داشت ... تفریح عمومی خانواده ساعت داشت ...

هزینه هاشون مشخص بود ... هزینه مسافرت ... هزینه لباس ... هزینه خورا ک... خلاصه من نظم و تمام و کمال از اعظم یاد گرفتم ...

سال دوم رفتم رشته تجربی ... آرزوی اعظم این بود که تو رشته پزشکی قبول شم ... حالا دیگه شده بود مادرم ... مته یه مادر دوشش داشتم زینتم مته خواهر ...

سه سال گذشت ... دیپلم و گرفتم و شدم یه پشت کنکوری ...

خانواده ایرانی هر اسباب و وسیله و امکاناتی رو محیا می کردن واسه اینکه من تو رشته پزشکی قبول شم ..

موعد کنکور رسید ... زینت باهام اومد و تا زمانی که کنکور تموم شد پشت در سالن منتظر بود ... من در حالی که خنده به لب با خودکار تو دستم ور می رفتم ... رفتم به سمتش ... زینت نگران پرسید

- چی شد شیرینی یا روباه ؟

- هی بد ندادم تا خدا چی بخواد ...

رفتم به سمت ماشین ... یه ۲۰۶ نقره ای ... یه پولی پسنداز کرده بودم و باقیشم جواد آقا واسم وام گرفت و تونستم بخرمش ... از همین الان اسمم و گذاشته بودن خانوم دکتر ... می گفتن زشته خانوم دکتر مملکت بدون ماشین باشه ...

زینت دست از سرم بر نمی داشت و تا خونه که چند کیلومتری با شهر فاصله داشت در مورد سوالا می پرسید ...

اونروز اعظم پیشنهاد داد واسه اینکه زیاد تو فکر نباشم و مرتب واسه خودم احتمالات مختلف قبولی و عدم قبولی و تجزیه تحلیل نکنم تا زمان اعلام نتایج بریم خونه عمه بزرگ پدرش که خونس توی شهرستانای اطراف بود ...

همه موافقت کردیم و بار و بندیل سفر و بستیم ... جواد آقا که کار داشت قرار بر این شد که با ماشین من بریم ... زینب از همه خوشحالتتر به نظر می رسید ... چون می گفت با ماشین بابا حال نمی ده ... جواد آقا هنوز پراید و داشت ... عمرش و کرده بود ... اما به قول زینت داداش جوادش دست از سر کچلش بر نمی داشت و می خواست از عمر بهینه ماشین کار بکشه ..

همه می دونستن بنده خدا مراعات می کرد ... می تونست ماشینش و ارتقا بده ولی ترجیح داد واسه من ماشین بخره ... گرچه اسمش این بود که خودم پولش و می دم ولی بیشتر زحمت مالیش رو دوش جواد آقا بود ...

اعظم هیچ مخالفتی نداشت ... خانوم تر از این حرفا بود که بخواد حسادت کنه ...

خلاصه رفتیم سفر ... منزل عمه پدر اعظم جون ... تو راه بارون گرفت .. زینت که عاشق بارون بود.. صدای ضبط ماشین و زیاد کرد و مرتب داد می کشید ... یوهوووووووووووووووووووووووووووووو

ترانه به نظرم آشنا اومد ... حس تلخی داشت ولی دوست داشتم بشنومش

ترانم روی لبهاته ...

صدام و با خودت داری ...

همین خوبه که می دونم ...

واسه من وقت مي زاري ...

با موسيقي من گرمي ...

با موسيقي من سردي ...

چقد زيبا شدي... از وقتي شالت رو عوض كردي ...

نگاهت ميكنم هر بار... برام نايابتر مي شي ...

نگاهت رو كه مي دزدي ازم ... جذابتر ميشي ...

چقدر خوبه كه مغروري ...

چقدر خوبه كه آرومي ...

كنار اين همه جذابيت ...

اينقدر خانومي ...

چقدر خوبه كه مي دونم ... تو هم دلتنگ من ميشي ...

تو داري خالق زيباترين آهنگ من ميشي ...

با هر بيتش اشك از گوشه چشم مي ريخت... قلبم تپشش شديد شد ...

دستام رو فرمون به وضوح ميلرزيد حالم اصلا خوب نبود ...

گريم به هق هق شبیه شد ... زينت و اعظم زل زده بودن بهم ... زينب از پشت سر دستاي كوچيكش و آورد جلو و قطرات اشكام و از رو صورتم پاك كرد ...

- خاله جون فاطمه گريه نكن قبول ميشي ...

زينت دستاش و گذاشت رو دستم كه رو دنده بود ...

- چيزي يادت اومده ...؟

به نشونه نه سر تكون دادم

- پس چرا گريه؟

همينطور كه با دستمال اشكام و پاك مي كردم گفتم

- نمي دونم ... دست خودم نيست ... نمي دونم چم شده ... اين ترانه ... آشناست ...
خيلى آشنا ... با هر بيتش دلم مي لرزه ...

- مي دوني ... خوب ...

اعظم برگشت سمتش...

- نه ... فلش خودشه ...؟

زينت سر تكون داد به نشونه آره ...

با تعجب در حالي كه چشم به جاده بود و دنده رو عوض ميكردم پرسيدم

- فلش خودم؟ !!!

اعظم عصباني شد

- زينت نگفته بودم بهش دست نزن ... نشونش نده ...

زينت با حالي شرمنده گفت

- الان چند سال مي گذره گفتم شايد خاطره اي رو تازه كنه واسش ... تو كيفت بود ...
همون زماني كه پيدات كرديم ... كيفت رو قايم كرديم .. به پيشنهاد دكتر... چون
اوضاع روحيهت ...

پرسیدم

- چي توش بود ...؟

- این فلش ... یه کیف پول .. چند تا عکس ... با لوازم آرایش و یه اسپری ... و یه دسته کلید

به راهم ادامه دادم ... حرفی نزدم ... اعتراض نکردم ...

ولی برای دیدن محتویات کیف هم اشتیاق نداشتم ... دوست داشتم بدونم بابا مامانم کیان ... اما یه چیزی مانع اشتیاقم بابت دیدن کیف می شد ...

فکرش و از سرم بیرون کردم ... رسیدیم خونه عمه اشرف ...

ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم ... اعظم زنگ آیفن و زد .. اعظم چادر مشکی طرح دارشو سرش کرده بود و مانتو مقنعه سبزش و ... بهش میومد ...

گرچه پوستش یه خورده تیره بود اما چشای درشتش و ابروهای کمونیش چهرش و دوست داشتنی جلوه می داد ...

زینت هم مته همیشه ست زده بود ... مانتو و شال لیمونیش و تنش کرده بود .. حاشیه پایین مانتوش طرح خط نستعلیق داشت روی شالش هم همین طرح حک شده بود...

منم که یه مانتوی چسب کوتاه سفید تنم بود و شال همرنگش که روی شال با نواری آبی کار شده بود ... زینب کوچولو هم یه پیراهن دخترونه گلی و ساپورت سفید ... در باز شد ... رفتیم تو ...

چند باری در سال ما می اومدیم خونه عمه اشرف ... عمه بزرگ پدرش بود که علاقه خاصی به اعظم داشت ... هر زمان می اومدیم با استقبال زیادی مواجه می شدیم..

عمه اشرف چند سالی بود که از شوهرش طلاق گرفته بود .. به قول خودش تموم جوونیش و به پای مردی ریخت که لیاقتش و نداشت ..

شوهر سابقش طبق گفته عمه اشرف فوق العاده عصبی بود ..میگفت بیست سال تحملش کرده بود اما دیگه نه جسمش طاقت این همه جر و بحث و تو خونه داشت نه روحش ...

فربد تنها پسر عمه بود .. هم سن و سال خودم بود و همراه من امسال کنکور داده بود ...

وقتی رفتیم تو حیاط فربد شیلنگ به دست در حال آب دادن به باغچه بود ... که با دیدنمون هول شد با شیلنگ برگشت سمتمون... برگشتن همانا و خیس شدن ما همانا ...

دو دقیقه ای خیره شده بود به من .. ما هم زیر قطرات آب مته موش آب کشیده شدیم بودیم و جیغ میکشیدیم ...

تا به خودش اومد دیگه کار از کار گذشته بود... فربد چند باری محبتش و بهم ابراز کرده بود... پسر مهربونی بود ... قد بلند... لاغر اندام با پوستی روشن .. باچشای قهوه ای سیر ... و صورتی خوش فرم .. به تپیشم در حد تیم ملی می رسید ... الانم یه رکابی وشلوارك یه دست سفید تنش بود و از دیدنمون توی حیاط یه لبخند ملیح افتاده بود گوشه لبش ...

من هیچ حسی بهش نداشتم اما اون ...

داشتیم به مانتو هامون که خیس شده بود نگاه میکردیم که عمه اشرف اومد تو حیاط

- خوش اومدین ... چه عجب

یه تونیک بلند آبی رنگ تنش بود که روش عکس کیتی داشت ... !!! عمه هم مته زینت تیل بود و با اشتها ... همیشه جفتشون سر غذا سر ته دیگای خوش مزه عمه دعوا داشتن ...!!!

سلام کردیم و روبوسی ... تمام مدت فربد روبرو ایستاده بود و زیر چشی نگام میکرد

به اصرار عمه یه ماهی رو اونجا موندیم ... هر زمان می رفتیم همین اوضاع بود .. اونقدر مهمان نواز و خودمونی برخورد می کرد که هیچ کدومون معذب نبودیم ...

البته اعظم و زینت هم مته توي خونه خودشون کار مي کردن و دور عمه مته پروانه
مي چرخیدن ...

زینت با حرفاي بامزش همه رو سرگرم ميکرد و اعظم هم تا نيمه هاي شب پاي درد
دلای عمه که تمومي نداشت صبورانه مي نشست ..

یه شب که بد خواب شده بودم .. پاشدم شالمو انداختم رو سرم و از اتاق رفتم بیرون ...
برق اتاق فرید روشن بود ... اهمیت ندادم و رفتم در یخچال و باز کردم و بطري آب و
از توي در یخچال برداشتم و با همون بطري چند قورت آب خوردم ...

تا بطري رو آوردم پایین .. فرید جلوي روم ایستاده بود و عینهو یه روح به نظر رسید
.. جیغ کشیدم که سریع جلوي دهنم و گرفت

- چته خوب مگه جن دیدي؟

دهنم و ول کرد ...

- ترسیدم ... اینجا چي کار مي کنی؟

- اومدم ببینم کی مته من شبا میاد آب بخوره بعد دور از چشم همه با بطري آبا رو
هورت مي کشه ...!!!

خندم گرفت .. بطري رو گذاشتم سر جاش و رفتم به سمت در اتاق ... دستم و گرفت

برگشتم یه نگاه به دستم کردم یه نگاه به فرید ...

حساب کار دستش اومد و لش کرد ... خیلی آروم گفت

- میشه بریم تو حیاط مي خوام باهات حرف بزیم
با تعجب پرسیدم

- الان؟

- آره الان ... خوابت میاد؟

- آره خيلي...!!!

دروغ بود ولي مي دونستم چي مي خواد بگه باز مي خواست از علاقتش بگه و ...

دپرس شد ... منم رفتم و دوباره افتادم رو تخت کنار زينت ... گرچه ماشاءالله با اون همه گوشت جايي واسه من نداشتنه بود ولي خودم و هر طوري بود جا دادم و خوابيدم ...

فرداش سر ميز صبحونه بوديم که عمه اشرف همه رو شوکه کرد ... در حالي که لقمه بزرگي رو جا ميداد تو دهنش رو به اعظم گفت

- مي خوام فاطمه رو واسه فرېد خواستگاري کنم ...

اعظم يه لبخند نشست گوشه لبش .. ولي همچنان متعجب عمه رو نگاه ميکرد ... فرېد با کارد دستش بازي مي کرد ... همه برگشتن سمت ... مونده بودم چيکار کنم

اعظم پيش قدم شد ...

- بزاريد تکليف دانشگاهش روشن شه تا فکرش و بتونه متمرکز کنه روي اين موضوع بعدا خبرش و بهتون ميديم عمه جان

عمه که اون لقمش و نوش جان کرده بود و نون به دست مشغول آماده کردن لقمه بزرگ بعدي بود با تکون سر گفت

- باشه ما منتظر يم تا عروس گلگون بله رو بگن ...

پس فرداش اعظم با اصرار از عمه عذر خواهي کرد و برگشتيم روستا ...

يکي دو هفته بعدش يه روزکه تو حياط روي تابي که جواد آقا بسته بود به درخت گردو تاب مي خوردم و رمان ميخوندم ... زينت از بيرون اومد تو حياط ...

با جيغ و هورا و دست زدن ... همه پریدن بيرون ... زينت روزنامه به دست بغلم کرد ... از تو تاب کشوندم پايين و با صدائي که ذوق از توش مي باريد

- بابا تو چقدر بیخیالی ... امروز روز اعلام نتایج بود ... از صبح بیرونم و منتظرم
روزنامه بیارن ... کافی نت اینجا که همیشه بسته است ...

لبخند به لب سریع پرسیدم ...

- قبول شدم ؟

- اره ... اونم پزشکی ... می دونستم می تونی ...

همه اومدن و بغلم کردن به جز جواد آقا که خونه نبود .. که اگر خونه بود نمی
تونست !!!

بابا ابوالفضل که توی خونه بود و در خواب ناز به سر می برد ...

تا شب زینت و اعظم کل روستا رو از قبولی من مطلع کردن و فرداش مرتب همسایه
ها بابت تبریک می اومدن خونه ..

زینت و اعظم و بابا ابوالفضل از خودم بیشتر خوشحال بودن ...

از اینکه نا امیدشون نکردم صد بار تو دلم خدا رو شکر کردم ...

این کوچکترین تشکری بود که می شد در قبال این همه لطف و محبت انجام داد ...

بی هیچ چشم داشتی اینهمه محبت رو نثار یه غریبه کردن کاری بود که همیشه توی
ذهن اعضای این خانواده رو فرشته جلوه می داد...

هفته بعدش واسه ثبت نام رفتیم ... زمان ثبت نام با دختری آشنا شدم که اونم هم رشته
خودم بود ...

اسمش نسترن بود .. قدی کوتاه... چهره ای ریز... چشاس قهوه ای روشن ... و لبای
غنچه ...

شمارش و گرفتم که بتونیم بیشتر باهم آشنا شیم و زمانی که ترم و شروع می کنیم تنها
نباشیم ...

من یه آپارتمان نزدیک دانشگاه اجاره کردم ... توی اوقات فراغتم مرتب تدریس خصوصی قبول میکردم و پول خوبی ازش در میومد ...

در کنارش هر از گاهی خیاطی هم می کردم واسه اهالی روستا ... خیاطی رو از زینت یاد گرفته بودم ... پس دادن اجارش کارسختی نبود ...

کلا در کنار این خونواده یاد گرفتم چطوری روی پای خودم بایستم ...

جواد آقا چند تا وسیله مختصر از این طرف اون طرف گیر آورد و با وانت یکی از اهالی برد آپارتمانم ...

زینت از همین الان غصش گرفته بود که با رفتن من باز تنها میشه ... حتی اعظم هم از قیافش ناراحتی می بارید ...

روز خداحافظی بغض گلوی هر سه تامون و گرفته بود ... از جواد اقا و بابا ابولفضل خداحافظی کردم و رفتیم تو حیاط ...

زینت که سعی داشت اشکاش جاری نشه حرفی نمی زد و فقط نگام می کرد که با یه لحن اعتراض گونه گفتم

- ای بابا مگه قراره برم بمیرم که اینقدر عزا گرفتین؟ هر هفته پیشتونم قول می دم ...

اعظم اشکاش ریخت ... چادر آبی گلدارش و کشوند رو صورتش... زینت بغلم کرد و هر سه تا شروع کردیم به گریه ...

رفتم سوار ماشین شدم ... ضبط و زدم همون ترانه ... داشت دوباره حالم بد می شد که عوضش کردم ...

شیشه رو کشیدم پایین ... هوا پاییزی بود و محشر ... به قول متن قشنگی که یه روز روی دیوار یکی از اهالی دیدم ...

نسیمی دلنشین ... موسیقی خوش الحان ... حالی خوب ... بقیه اش مهم نیست ... خدا را شکر ...

رسیدم آپارتمان ... طبقه سوم بود یه آپارتمان کوچیک اما قشنگ ... دیوارش به رنگ سفید بود و یه اتاق خواب داشت که رنگ دیوارش صورتی بود...

یه پنجره به سمت خیابون توی آشپزخونه بود و یه پنجره هم تو اتاق خواب به سمت خیابون پشتی ...

آشپزخونه هم گوشه خونه بود ... دقیقا کنار در آشپزخونه سرویسای بهداشتی قرار داشت ...

جواد آقا همه وسایل و محیا کرده بود و بنده خدا به سلیقه خودش همه چیز و سر جای خودش گذاشته بود ...

چمدونم باز کردم و وسائلم و دید زدم ... وای خسته بودم حوصله جابه جا کردن وسایل و نداشتم ...

زیر کتری رو روشن کردم و رفتم نشستم روی توی وی ... یه فیلم کمپی قابل تحمل در حال پخش بود ... ترجیح دادم بشینم اون و نگاه کنم تا خستیم رفیع شه ...

وسطای فیلم که خندم به پا شد یه آن برگشتم و کنارم و نگاه کردم ... فکر کردم هنوز خونه خانواده ایرانیم و زینت مته همیشه همراهم داره فیلم می بینه ... !!!

وقتی جای خالیش و دیدم حس تنهایی هجوم آورد تو دلم ... اس دادم به گوشه زینت و خبر رسیدم و دادم ... تا شب با زینت اس بازی کردیم ...

شب که شد کتلتی و که اعظم واسم پخته بود و خوردم ... با خوردن هر لقمش دلم بیشتر واسشون تنگ میشد ...

یه دوش گرفتم... حولم و به سرم پیچیدم و خوابیدم... قبلش گوشیم و کواک کردم که خواب نمونم...

صبح از بعد نماز دیگه خوابم نبرد... نشستم دو خط قران خوندم...

ساعت ۶ که شد رفتم تو آشپزخونه در یخچال و باز کردم... طفلی اعظم از اونجا همه چی به جواد آقا داده بود بیاره... یخچال احتمالا تا یه ماه جا نداشت نفس بکشه...

یه ساندویچ پنیر و گردو که توش پر سبزیجات بود درست کردم و خوردم... مانتو مقنعه مشکیم و پوشیدم... جلوی آینه به خودم یه نگاهی انداختم... چشم ابروی مشکیم و برانداز کردم... سوییچ ماشین و کولم و برداشتم و زدم بیرون...

توی کلاس دانشجوها هلهله ای راه انداخته بودن و همه با هم حرف می زدن تا آشنایی بیشتری پیدا کنن... من و نسترن هم با هم حرف میزدیم...

که اولین استاد اومد... یه درس فوق العاده خسته کننده بود... بعد از تموم شدن کلاس تا کلاس بعدی یه ۱۵ دقیقه ای تایم داشتیم... من و نسترن رفتیم کافی شاپ دانشگاه...

قهوه سفارش دادیم... نسترن داشت از اوضاع احوال خودش و خونوادش تعریف می کرد که سر صدای دخترای دانشجو به پا شد... من و نسترن برگشتیم سمتشون... دیدیم مسیر نگاهشون دم دره... مسیر نگاهشون و دنبال کردیم...

رسیدیم به مرد خوش پوشی که در حال رفتن به طرف میز سمت چپ کافی شاپ بود...

قد بلند... چهار شونه... صورتی خوش فرم و مردونه... ته ریش جذابی داشت و بوی عطرش تمام فضای کافی شاپ و پر کرده بود...

کت اسپرت مشکی به تن داشت با یه شلوار جین هم رنگ... یه بلیز سورمه ای چسب هم زیر کت اسپرتش بود...

گارسون سریع پرید طرفش و خوش آمد گفت... سفارش گرفت و یه دقیقه بعد قهوه و اسش برد....

همه چشاي دختر پسراري دانشجو طرف آقا بود و اون بي تفاوت و بيخيال اين همه چشم قهوش و مزه مزه مي كرد ...
زدم رو شونه نسترن كه هنوز تو كف اون مرد بود ... كولم و برداشتم و پا شدم

- كلاس دير ميشه ...

نسترن هم در حالي كه كش چادرش و جا به جا ميكرد پا شد ...

بعد از تموم شدن كلاس با نسترن واسه نهار رفتيم بيرون ... يه رستوران شيك و مجلل ... دو پرس كباب گرفتيم و با اشتها خورديم ...

از نسترن خواستم بياد خونه كه تنها نباشم اما موافقت نكرد ... گفت عصر خونه يكي از دوستاش تولد دعوته اما قول داد در آينده بيشتري بياد پيشم ...

رفتم خونه و چون خسته بودم يه راست افتادم رو رختخواب صبح كه جمع نكرده بودمش ... خونه مجردي همين مزيتش خوب بود ... !!!

خواب بودم كه با صداي موبايلم از خواب بيدار شدم ... با چشاي نيمه باز تماسو وصل كردم ...

- بله

- خانوم دكتر خوابالو نمي آي تولد ... دوستام ميگن خوش مي گذره ... شما هم دعوتين ...

چشام و ماليدم و خميازه كشون جواب دادم

- نه خوابم مياد ...

يه جيغ بنفش سرم كشيد كه دو فاز خوابم پريد

- يعني چي خوابم مياد؟ مگه روز واسه خوابه ...؟! بدو ادرس و اس ميدم بهت ...

پا شدم رفتم و يه آبي زدم به صورتم تا خوابم كلا بپره ... رفتم جلوي آينه موهاي فرم و باز

كردم و يه مقدار موس بهشون زدم تا فرم بگيرن ... جلوي موهام و با كليپس بستم ...

اونروز خيلي خوش گذشت بعد تولد جواد آقا اومد دنبالشون و دوباره برگشتن روستا ... اينجا خونه خاله نسترن بود... نسترن گفت چون من ادرس خونش و مي دونستم واسه اينكه شك نکنم اونجا نگرستن تولد و ...

خلاصه همين اول آشنايي خوب خودش و تو دلم جا کرد ...

شب رفتم خونه ... لباسام و عوض کردم و يه دست لباس ست آلبالوي پوشيدم ... جلوي آينه نشستم با شير پاك كن آرايشم و پاك کردم ... اونقدر اونجا خورده بودم كه اشتهايي واسه شام نداشتم ...

خسته بودم چشم كم كم داشت مي رفت ... سريع موبايل و كوك کردم و افتادم ...

صبح با صداي زنگ گوشي از خواب بيدار شدم ... خواب مونده بودم ... نسترن بود ...

- فاطمه ... بدو ديگه دير شد ... نيم ساعته دم درم خوابالو ...

- الان الان ميام... دويدم و يه آبي به صورتم زدم ... مانتو مقنعم و پوشيدم و زدم بيرون...

ماشين و روشن کردم ... عينك آفتابيم و زدم و يه تيك آف... از هول دير نرسيدن با سرعت حرکت مي کردم كه چند بار با سبقتاي بيجا بوق ماشيناي اطراف به نشونه اعتراض در اومد ...

داشتم با سرعت مي رفتم كه يهو متوجه شدم دارم از چراغ قرمز مي گذرم و زدم رو ترمز و ماشين پشت سرم كه يه هيونداي آبي رنگ بود خورد به سپر عقبم ...

بوق ممتدش اعصابم و ريخت به هم ... پياده شدم ايستادم جلوي ماشينش ...

- چته ... از پشت زدي ماشين و داغون كردي حرفم داري؟ ..
راننده پياده شد ...

وای چشم از فرط تعجب گشاد شد همون مرد خوش تپیه تو کافی شاپ بود ... !!!
اخم پر رنگی وسط ابروهاش بود و اومد سمت ... تو راه شروع کرد به بد و بیراه گفتن
- یاد ندارین رانندگی کنین زبونم دارین این هوا ... !!!؟

محکم زدم رو کاپوت ماشینش و یه قدم رفتم جلو

- طلبم میخوای؟ ماشینو ببین ... زنگ بزنم به افسر کی مقصره؟

دیدم صداهش در نمیاد ... مکث کرده و اخم رو پیشونیش پررنگتر شد ... شروع کرد به
بو کشیدن..

سرش و آورد نزدیک مقنعم ... منم مات و مبهوت نگاش می کردم ... یهو به خودم
اومدم داد کشیدم

- سگ شدی بو می کشی؟ ... چته؟ ... سرت و بدزد

با این حرفم از کوره در رفت ...

- حرف دهنتم و بفهم ضعیفه ... خودت سگی و جد و آبادت ... زنگ بزن افسر

دوباره گوشیم زنگ خورد ...

-الو نسترن تصادف کردم ...

- بدو دیگه دختر رامون نمی ده هان ...

- باشه میام

مجبور بودم کوتاه بپام .. دو قدم رفتم سمتش... رفت عقب ..گردنم و راست کردم و با
یه اعتماد به نفس دروغین در حالی که عینک و رو چشم جابه جا می کردم گفتم

- حیف ... حیف که کلاس دانشگاه دارم و داره دیرم میشه وگرنه ...

پوزخند زد ...

- هه ... وگرنه چی؟!

لبام و گاز گرفتم ...عصبی شده بودم ...

دیدم رفت به سمت ماشینش ...

- آره منم دیرم شده ... ولی به هم می رسیم ضعیفه

پاش و گذاشت رو گاز و صدای لاستیکای ماشینش تو سرم پیچید ... مردک نفهم ...
فکر کرده شهر هرته ...

نشستم و به سرعت روندم سمت خونه نسترن ... سوارش کردم و تخته گاز رفتم
دانشگاه ... تو راه واسه نسترن تعریف کردم ... اونم با چشای از حدقه در اومده بهم
نگاه می کرد

- دیوونه اون استاد امروزونه ...وای اگر بشناستت بدبختی فاطمه ...

دوزاریم که افتاد محکم زدم به فرمون ... وای خدا

رسیدیم جلوی کلاس... امیدوار بودم نشناستم ... نسترن در زد ...

رفتیم تو ... بییییییییبله

جناب آقا نشسته بودن روی صندلی و لپ تاپشون جلوشون باز بود ... نسترن جلوی
من بود .. منم پشتش ...

برگشت زیر چشمی نگامون کرد ... سعی کردم خودم و قایم کنم ...

نگاش و از رومون برداشت ... تو دلم ده بار خدا رو شکر کردم و به سرعت باد از پشت سر نسترن رد شدم و نشستم ته کلاس ...
نسترن که نفس نفس می زد اومد نشست کنارم ... در حالیکه دفترش و از تو کیفش بر می داشت و چشش به استاد بود خیلی آروم گفت
- قلبم داره میاد تو دهنم ... حرف زدی نزدی ها ... صدات ویشنوه بو می بره تو همونی که واسش رجز خوندي
یه تیق زدم ... چند نفر برگشتن نگامون کردن ... سعی می کردم از دید استاد مخفی بمونم ... شروع کرد به حضور و غیاب ... نوبت به اسم من رسید

- فاطمه ایرانی

جواب ندادم ... نسترن زل زد بهم ... نگاش کردم ...

- حالا چیکار کنم؟

شونه بالا انداخت و نگران نگام کرد

آروم طوری که سعی داشتیم صدام عوض شه ... گفتم

- حاضر

اونروز به خیر گذشت ... کلاس که تموم شد ... نسترن با آب و لعاب تمام حرفای من و با پیاز داغ اضافه واسه همه تعریف کرد ...

دانشجویای پسر همه دست زدن ... ایول ایولشون به پا شد ... یکی از دخترا روش و کرد ستم

- بابا حواست به کارات باشه استاد ناصری با کسی شوخی نداره ... اگر بو بیره توئی این ترم مشروط بودن رو شاخشه ...
نسترن گفت ...

- کي مي دونه قصه عشق استاد و زنش که اينهمه شايعه تو دانشگاه در موردش پيچيده چيه ؟ اصلا راسته ؟

يکي از پسرا از اون عقب اومد جلو نشست ...

- آره بابا زنش چند سال پيش گمشده ... استاد اون زمان تو بیمارستان بوده و ريش عفونت کرده بوده ... در حال مرگ بوده بنده خدا ...

نسترن با کنجکاوِي رو بهش گفت

- خوب ...؟

پسره که ذوق کرده بود گوشاي همه به چرنديات اونه ادامه داد

- هيچي اينطوري که ميگن وقتي به زنش خبر مي دن استاد مردنيه ... به حد جنون ميرسه ... مي زنه از بیمارستان بيرون و ديگه کسي ازش خبر نداره ...

- پس چطوري جون سالم بدر مي بره اگر اينقدر اوضاش وخيم بوده ...؟!

- مادرش يه قسمتي از ريش و به پسرش اهدا مي کنه ... ولي بعد که استاد از نبود زنش خبر دارميشه اوضاع روحيش به هم مي ريزه ... چندين بار بدنش ريه رو پس مي زنه و اوضاعي پيدا مي کنه وحشتناک .. کار خدا بوده که زنده مونده ... تا الانم هيچ دانشجو و استادي ندیده که غير رنگ تيره لباسي بپوشه ..

يکي از دخترا جزوه به دست حرف بقيه رو تايبد کرد و ...

- اره الان همه دانشجوها واسش سر و دست ميشکنن اما حتي يه نفرم پيدا نشده که دل استاد و نرم کنه ... ديگه ازدواج نکرد طفلي .. يه خورده مردونگي و وفاداري رو بايد از استاد ناصري ياد بگيرن بعضيا ...

همه دانشجوهاي پسر برگشتن سمتش و چپ چپ نگاهش کردن ...
بعد از چرندياتي که شنيديم من و نسترن رفتيم بيرون ... نسترن غرق افکار خودش بود و هر از گاهي در وصف گذشته ناصري هنيون مي گفت ...

رفتيم سمت ماشين که نسترن دستم و کشيد پشت ديوار ... آخم رفت هوا..

نخیر خانوم هنوز یادم نرفته اون مردك چي بهم گفتم ... بهم گفتم ضعیفه... من از این کلمه نفرت دارم یه ضعیفه ای نشونش بدم حالش و بیره ... فعلا بزار عینکم و بردارم بزوم چشم نشناستم ... دارم برایش

- فاطمه می خوای چیکار کنی تا همین الانشم اوضاع ناچور هست ...

هنوز نسترن داشت آروم صدام می کرد که عینک به چشم در حالی که ریموت ماشین و می زدم رفتم سمت ماشین ...

ولی از جلوی در نرفت کنار ...
سرم و بردم بالا ... دیدم خیلی خونسرد داره نگاه می کنه ... مرتب چشمش رو عینکم می چرخید ...

یه چند ثانیه ای که مرموز نگاه می کرد ... سرش و انداخت پایین و گفت

- اوادم خسارت بگیرم ...

-هه خسارت؟

- آره جلوی ماشین و ببین به خاطر ترمز بیجای شما توی اون سرعت کذایی ماشینم داغون شد ...

لبام و از شدت عصبانیت به هم فشار دادم اما فعلا باید کنترلش می کردم

- خسارت می خوای دیگه؟! فردا جلوی همون چراغ قرمز منتظر باش ... حالا هم برو کنار سوار شم

- خوبه... اگر در ری؟

- هه... به خاطر چندرغاز پول دررم؟! جك مي گي!؟!

- تلفن؟

اخم كردم سمتش

- چي؟! !!!

- شماره همراهت كه اگر در رفتي بتونم پيدات كنم ...

به درك فوقش اگر مزاحم شد عوضش مي كنم ... فكر کرده كيه ... من و به خاطر پول تحقير مي كنه ...

دستم و دراز كردم سمتش... خيره شد به دستم بعد به خودم .. با همون اخم گفتم

- كاغذ

سريع يه کارت از تو كيفش برداشت داد دستم... خودكار و با غيض از تو كولم برداشتم ...

بدون اينكه روي کارت و نگاه كنم برش گردوندم و شماره رو روش نوشتم ... اونو گرفت گذاشت تو جيب كتش و يه کارت ديگه در آورد داد دستم ...

- اينم شماره منه

- لازمش ندارم ...

- اگر پیدام نکړدي فردا تماس بگیر ... که بهانه اي نداشته باشي ...
- بي تفاوت گرفتمش ... کوله رو باز کردم پرتش کردم توش ...

یه نگاهی به دانشگاه انداخت

- اینجا درس مي خوني!؟

وای ... از همین مي ترسیدم ...

- بله چطور مگه...!؟

نگام کرد یه پوزخند انداخت گوشه لبش و رفت طرف درب ماشینش...

- من همونجام که گفتي راس ساعت ۶ صبح منتظرم یادت نره وگرنه پلاکت و مي دم
به پلیس ..

رفت تو ماشین و ماشینش و از یه میلمتری ماشینم گذروند که از ترس چسبیدم به در
ماشینم ... نسترن پرید طرفم ... عینک و از رو چشم برداشتم ...

- چي شد؟ چي گفت؟

چند تا از دانشجوها ي هم کلاسي هم دورمون جمع شدن ...

- مردك خسارت مي خواد ...

دوست یکیشون که تو کلاس ما نبود گفت

- استاد خسارت بخواد؟! ... اهل این حرفا نیست ... پارسال جلوي همین دانشگاه زدن ماشین و داغون کردن اومدن دو دستي خسارت و تحویل بدن استاد قبول نکرد...
فرداش با یه ماشین دیگه اومد دانشگاه ... اونقد داره که به پول من و شما نگاهم نمی کنه ...

با حرص گفتم

- پس قصدش چیه ... عوضي ... اعصابم و ریخت به هم... یادم رفت بیرسم چند میشه ...

نسترن که کیفش و رو شونش تنظیم می کرد در جواب حرفم گفت

- خوب باید کارشناسی شه ... وگرنه کارت به کارت میکردي و نیازی نبود بري اونجا

- سوار ماشین شدم .. نسترن هم از بچه ها خداحافظي کرد و نشست ...

دستام رو فرمون بود و با یه اخم رو پیشونیم در حالی که چشم به جلو بود تو افکارم غرق بودم ...

ضعیفه؟! ... حالا هم که بی دلیل اذیت می کنی ... فکر کرده منم دست رو دست می زارم... هه... زهی خیال باطل ...

نسترن محکم زد رو کمرم که رشته افکارم برید ...

- کجایی بابا از خدات باشه چند صبحی رو با استاد خوش می گذرونی ... اگر بچه ها بفهمن از حسودی می ترکن ... اصلا ساعت ۶ صبح چرا باهات قرار گذاشته ؟!!!! ...
بی خیال بابا بریم نهار

ماشین و روشن کردم ...

- تو هم دلت خوشه نسترن ... این یارو سادیسم داره ... نبود زنش دیوونش کرده مغزش به هم ریخته معلوم نیست ازم چه کینه ای به دل گرفته ...

رفتیم و همون رستوران نهار و خوردیم ... نسترن و رسوندم رفتم خونه... به محض ورود رفتم سمت یخچال ...

بطری آب و از تو در یخچال برداشتم و بردمش بالا و چند قورتی آب خوردم ... زیر کتری رو روشن کردم ... رفتم تو اتاق ...

کولم و باز کردم جزوه ها رو بیارم بیرون یه خورده درس بخونم ... که چشم خورد به کارت اون عوضی ...

برش داشتم ...

فرشاد ناصری ... متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک

این اسم برام آشنا بود ... با خوندن اسمش قلبم شروع کرد به بال بال زدن ...

چند بار تکرار کردم ... فرشاد ... فرشاد ناصری ...

اما حالم بد شد اونقدر که همونجا دراز کشیدم ...

اتفاقات رو یکی پس از دیگری مرور کردم ... از تصادف تا آخرین کلمه ناصری ...

بوق کتری رفت هوا .. رفتم و یه چایی دم کردم ... جزوه ها رو باز کردم و سعی کردم ذهنم و از افکار آزار دهنده خالی کنم ...

اما نمیشد .. چایی که ریخته بودم و برداشتم ... تی وی رو روشن کردم ...

همینطور که چایی رو هورت می کشیدم و چشام به صفحه تی وی بود که دوباره مجری درحال پر حرفی بود ... صدای گوشیم اومد ...

- ممکنه سمت و بدونم ؟

شماره نا آشنا بود .. يهو فکر عجيبی زد به سرم ... دویدم و کولم و باز کردم... کارت
ناصری رو آوردم بالا .. شماره همراه توش و مقایسه کردم با شماره افتاده رو گوشیم
...

خودش بود ... چي بگم بهش ... اسم و فامیلم و !؟

جواب ندادم و گوشي رو خاموش کردم ...

چایي رو خوردم و يه خورده خودم و با درسا مشغول کردم تا ساعت ۹ شد ... گوشي
رو روشن کردم .. ديگه اسي نیومده بود ...

کوکش کردم .. مسواک و زدم و افتادم تو رختخواب... سرم پر بود از فکر و خیال ...
قیافه ناصرې از جلوي چشم محو نمیشد ...

سرم به شدت درد گرفته بود ... پاشدم و رفتم آشپزخونه يه کدیین خوردم و دوباره
برگشتم تو اتاق ... نیم ساعتی نشد که چشم سنگین شد ...
ساعت ۵ صبح از خواب بیدار شدم ... اونقدر استرس داشتم که قبل از زنگ گوشي
اتومات چشم باز شد ...

یه آبی به صورتم زدم و مسواک ..مانتو مقنعم و پوشیدم و عطر همیشهگی رو زدم ...

صبحونه میل نداشتم اما با این حال يه پیراشکی کوچولو از تو یخچال برداشتم و زدم
بیرون ..

نشستم تو ماشین ...یه گاز ديگه به پیراشکی زدم ...ماشین و روشن کردم و ضبط و
زدم و راه افتادم ... ترانه قشنگی بود ...

ولي با شنیدن هر ترانه قشنگ دل من غمگین می شد همیشه همین طوری می شدم و
زینت واسه توجیهش می گفتم ریشه داره تو گذشتت ...
تو رو با وضعی پیدا کردیم که تابلو بود یه غم بزرگ داری ... پس این طبیعیه
احتمالا ...

واسه من کی بهتر از تو ...

بهتر از تویی که هستی ...

بهتر از تویی که اینجا ..

رو بروی من نشستی ...

واسه تو کی بهتر از من ...

منه دیوونه تر از تو ...

جز تو عشقی رو نمی خوام ...

واسه من کی بهتر از تو ...

آسون نیست واسه من تنهایی ...

تو واسم مئه یك رویایی ...

حالم خوبه وقتی تو اینجا ای ...

حالم خوبه وقتی تو اینجا ای ...

شیشه رو کشیدم پایین .. ترجیح می دادم از حال و هوای پاییز بی بهره نموم ...
آروم میرفتم هنوز تا ۶ وقت زیاد بود .. خیابونا خلوت بود ...

حتی وقتی که تو هستی ...

من دلم تنگ تو میشه ...

دل من دست خودش نیست ...

اینم از دیوونگیشه ..

حال من خوبه همیشه ..

من کنار تو می خندم ..

تو باید فهمیده باشی ...

من به تو علاقه مندم

رسیدم به همون چراغ قرمز که دیدم هیوندای آبیش کنار پارک شده ... خودشم کنار
خیابون ایستاده ...

دستاش تو جیبش بود و مرتب اطراف و می پایید ... صدای ضبط و زیاد کردم و
ماشین و با سرعت بردم جلوی ماشینش پارک کردم ...

تا ماشین متوقف شد دیدم کنار دره ...

با اینکه آفتابی نبود ولی عینک آفتابی رو به چشم زده بودم ... یهو دیدم یه نفر دیگه هم
اونطرف ایستاده ...

درو باز کردم و بدون اینکه ماشین و خاموش کنم پیاده شدم ... یه خورده رفت عقبتر...
با پوزخند روی لبش گفت
- سلام ...

یه نیم نگاهی رو به آسمون زد و با تمسخر نگام کرد...متوجه منظورش شدم ولی عینک و برنداختم ...

اونی که اون سمت بود اومد کنار ناصر... جفتشون زل زده بودن به من .. منم متعجب گفتم

- سلام ...

کارشناسی شده ماشینتون ...؟

بدون اینکه نگاهشون رو ازم بردارن با هم گفتن

- آره ...

بوی عطرش حالم و خوب می کرد ... از استرسم کم می کرد ... یه جورایی آرام میشدم ...

ولی نگاهشون مرموز بود ...

ناصری دست اونی که به نظر دوستش بود و کشید کنار ... زیر لب شنیدم که گفت

- آریا بیا کارت دارم ...

رفتن پشت ماشین و چند دقیقه ای پیچ پیچ کردن ... کلافه شدم ... این کارا واسه چیه؟!!

- من بیکار نیستم جناب... لطف کنید تکلیف و مشخص کنید ...

جفتشون اومدن طرفم ...

ناصری خیلی خونسرد رو به من گفت

- بدون گواهینامه رانندگی می کنی طلبم داری ...؟!!

چشام گشاد شد ..

- بفهم داري چي مي گي ... مگه دوره قجره که با گواهینامه خر سواري پشت ماشین بشینن .. ببو ام نیستم نفهم بدون گواهینامه رانندگی کنم و بفهمن حسابم با کرام الکاتبینه ...
دستشو سمتم دراز کرد

- ببینم
گواهینامه رو از داخل کیف تو ماشین برداشتم و سمتش گرفتم ...

سریع از دستم قاپید ... دیدم چشاش تا حد یه تخم مرغ گشاد شد ... به اون یکی نگاه کرد و جفتشون دوباره زل زدن به من ... ناصري دستش و آورد سمتم و عینکم و با سرعت از رو چشم برداشت ...

رو به دوستش خواست یه حرفی بزنه که اون یکی دستش و برد سمت لبای ناصري

- هیس ... الان وقتش نیست

- متعجب نگاهشون می کردم و سکوت کرده بودم ... اینا چي می گفتن ...؟!!

جناب آریا هم گواهینامه من تو دستش بود و با تردید نگاهش می کرد ... سرش و آورد بالا و زل زد به من

- فاطمه ایرانی؟!!

عینکم و از دست ناصري قاپیدم و داد کشیدم

- این مسخره بازی و اسه چیه ... شما خسارت میخواید یا نه؟!!

ناصری اومد سمتم ...

- اسمت فاطمه است؟!!

با تردید جواب دادم

- نه ... خونه نیستم ... تو برو منم الان میام..

گوشي رو قطع کردم ...

در حال پچ پچ بودن که ناصري اومد جلو و خيلي مودب شروع کرد به حرف زدن

- این ترم مشروط نمی‌شی... خسارت هم ازت نمی‌خوام... فقط...

در ماشین و باز کردم و نشستم تو ماشین

- ببخشید دیرم شده ... این ترم بدبخت می‌شم ... دیروز اونطوری .. امروزم ...

ماشین و روشن کردم که ناصري در و باز کرد ... با خشم زل زدم تو صورتش و در
ماشین و کشیدم ... ولي زورم بهش نرسید ...

رو به دوستش کلافه گفت

- بگو بیاد پایین من حالم دست خودم نیست آریا هان ... یه کاری دست خودم می‌دم ...

دست به کمر رفت پشت ماشین ... در ماشین و بستم که جناب آریا لطف کردن سوار
ماشین شدن .. اونم صندلی جلو .. بابا اینا دیگه کین .. عجب گيري کردم ...!!!

به جلو نگاه کردم و با غیض گفتم

- بفرمایید پایین لطفا... دیگه دارید مزاحم می‌شید .. از یه خسارت شروع شد ...
خوب اگر مسئله خسارته بگید بدم و خلاص چرا ...

وسط حرفم پرید ...

- موضوع این نیست... نمی دونم چطور باید شروع کنم... اصلا نمی دونم باید بگم یا نه...

مکث کرد و دستی به صورتش کشید.. زیر لب گفت

- خدایا چي کار کنم...!
دیگه هنگ کرده بودم... به گیجی و اوضاع و احوالم خندم گرفته بود...

به سمتش نگاه کردم..یه دستم رو فرمون بود و یه دستم رو صندلی...

- جناب من گیج شدم... همیشه به منم بگید چه خبره... من انجام که خسارت استاد ناصری رو بدم... حالا می گید خسارت نمی خواهید... پس چرا نمی زارید برم!!!؟

لباشو با زبونش خیس کرد و مبهم نگاه کرد...

- میتونی امروز به من، نه ما اعتماد کنی و یه چند جا بریم و چند نفر رو ببینیم...؟

کلافه جلو رو نگاه کردم و دوباره با عصبانیت گفتم

- نه دیگه نشد... دارید با اعصابم بازی می کنید... من و چي فرض کردی؟.. نه آقا من اهلتش نیستم.. اگر فکر کردی خرم.. نه درسته بچه روستام ولی اونقدر ا هم که...

دوباره وسط حرفم پرید...

- روستا؟!... خانم من اصلا نمی دونستم تو روستا بزرگ شدی...یه سوال دیگه...

مکث کرد و ادامه داد

- تو روستا هم به دنیا اومدی؟!؟

- چرا باید به شما توضیح بدم!؟

دیدم عصبانی شد زل زد بهم

- ببین خانوم من هیچ فرضی رو شما ندارم ... نه خودم اهل اون غلطایی هستم که تو فکر کردی نه اینکه شما رو خر فرض کردم ... حال استاد شما و داداش من خوب نیست و بنابر دلایلی شما می تونی کمکش کنی حالش بهتر شه ...

- چرا من؟! اصلا به من چه ربطی داره حال داداش شما خوب نیست ... آره دیگه اگر خوب بود که من بدبخت الان اینجا نبودم...!!! اینو که همون موقع تصادف فهمیدم حالش بده ..خیلی هم بده ...!!!

زدم به فرمون که ناصری در و باز کرد ...

دستم و کشید بیرون ... تا او مدم بفهمم چی شد تو بغلش بودم ...

مغزم سوت کشید... قلبم بی اختیار تپشش شدید شد ...

خشکم زده بود... ثانیه به ثانیه تو دستاش فشار بیشتری رو حس می کردم ...

مرتب بوم می کرد و عین دیوونه ها اشک می ریخت ...

دیگه گریش به هق هق شبیه شد ... نمی دونم چم شده بود... اما بی اختیار تو بغلش آرامش گرفته بودم...

تقلا نمی کردم ... قلبم نمی خواست ... تسلیم این آرامش شده بود...

عطرش مشامم و نوازش میداد ... دوستش و اون سمت ماشین می دیدم که آرام و بی صدا اشک میریخت ...

اینجا چه خبر بود... اشکای منم جاری شد... ای بابا من چم شده ... اینجا چه خبره ...؟!!

نمی دونم چه مدت گذشت که ولم کرد و به سرعت رفت سمت ماشینش... گیج و مبهوت این عملش برگشتم سمت دوستش...

- دیگه باید به من توضیح بدید ... اینجا چه خبره؟!!

صورتتم خيس اشك بود ولي اصلا نمي تونستم بفهم علت گريم چيه ...

در حالي كه اشكاش و پاك مي كرد گفتم

- به همين دليله كه مي گم بايد بريم و چند نفر رو ببيني ... خودت كم كم مي فهمي ..
اصلا با يكي از دوستانت يا هر كسي كه بهش اطمينان داري بيا ... مهم نيست
اگر اينقدر به ما بي اعتنايي يه لشگر باديگارد پشت سرت راه بنواز ... ولي يه روز
وقتت و در اختيار ما بذار... خواهش مي كنم ...

نمي دوستم در جوابش چي بايد بگم... دستم رو در ماشين بود و زل زده بودم به
خيابون ...

روم و كردم سمت ماشين ناصري... سرشو گذاشته بود رو فرمون ...

چرا بغلم كرد؟! ... چرا مني كه اينقدر روي عقاندم محكم از زير دستش مته شير
نغريدم... چرا تقلا نكردم?! ...

چرا نزدم توي گوشش بگم اين چه غلطي بود كرد؟! ...

چرا الان ارومم... چرا اعتراضمي ندارم...؟! ...

بايد حداقل جواب سوالات خودم و مي گرفتم ... با اخم زل زدم به صورت اون يكي ...

- الان بايد برم ... كلاسم داره دير ميشه ... عصر يه جا قرار مي زاريم مي ريم
همونجايي كه مي گي .. منتها بايد دوستم باهام بياد ... مشكلي كه نيست؟!
همونطور كه زل زده بود به من ... با قيافه دپرس و دماغ گفتم

- باشه قبول ... ايشالا عصر ساعت ۵ همينجا... دير نكنيد لطفا

سوار ماشین شدم و به سرعت روندم طرف دانشگاه... تو راه ذهنم حتی یه ثانیه خالی نمی شد ...

چشم به خیابون بود ولی تمام ذهن و افکارم سمت اتفاقاتی بود که افتاد...

سمت نگاههای مرموز اون دو تا ... سمت رفتار های عجیبشون و در مرکز همه اینها

آغوش ناصری و اون آرامشی که قلبم دوباره سراغش رو می گرفت ... !!!

رسیدم جلوی در کلاس... در زدم ... رفتم تو ... استاد نشسته بود پشت میز ... یه مرد حدودا ۵۰ ساله با کت شلوار آبی نفتی ... از بالای عینکش یه نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرش رفت تو کتاب و همینطور که کتاب و ورق می زد گفت

- بیرون ... !!!

- استاد یه مشکلی واسم پیش اومده بود ... عذر می خوام ...

- خانم کلاس در حال اتمامه ...

- استاد هنوز ۴۵ دقیقه از کلاس مونده ... خواهش می کنم عقب می مونم ...

سر تکون داد به نشونه نه ... لجباز تر از این حرفا بود... اینم از استاد دومی که درسش و مشروطم ... خدا بخیر کنه این ترم و ... در و بستم ... بی هدف تو سالن دانشگاه قدم می زدم که صدای نسترن و شنیدم ...

- فاطمه ...

برگشتم سمتش... ایستاد ... دستش و گرفته بود روی قفسه سینهش و نفس نفس می زد
... به سختی گفت

- استاد گفت برگرد ...

- جدا؟! از خر شیطان پیاده شد؟

- داشتیم می رفتیم سمت در که نسترن زیر گوشم گفت

- یکی باهش تماس گرفت بعد گفت برید صداش کنید .. ناگه پارتی داری ما خبر
نداشتیم...؟!!

برگشتم با تعجب زل زدم بهش

من و پارتی؟! ... شوخی می کنی؟!... پارتی امثال من فقط خداست و بس... که
همون همرو کفایت می کنه و دست صد تا پارتی دو پا رو از پشت می بنده ..
در زدم و رفتیم تو ... اجازه گرفتم ... رفتم که بشینم که صدای استاد حواسم و جمع
کرد

- اگر سفارش دکتر ناصری نبود الان اینجا نبودید ... این بار آخری باشه که بعد از
من وارد کلاس می شید ...

برگشتم سمتش... هنوز سرش تو کتاب بود ... متواضعانه گفتم

- چشم استاد ... تکرار همیشه ..

نگاهها و پچ پچاي بچه ها شروع شد ... سنگيني نگاهشون و رو خودم حس مي کردم
...

کلاس که تموم شد تو کمتر از دو ثانيه همه ريختن دورم ... حرفاشون شروع شد
- قصه چيه؟! -

- تورش زدي رفت ناقلا؟! -

- تو که مي گفتي باهات تصادف کردي ... اوضاعتون کارد و پنيريه!!! -

- هميشه تور زدن از همين جاها شروع ميشه ديگه!!! -

نگاههاشون روم بود ... نگاههايي باحسرت و حسادت ... پچ پچاشون تمومي نداشت ...
- همين چي داره آخه؟! -

- مهرانه ترابي با اون يال و کوپالش صدتاي اين و مي زاره تو جيبش ... مگه ميشه
!؟...

- استاد يه دکتر حرفه اي مملکت و ول مي کنه مي چسبه به يه بچه روستايي هيچي
ندار!?! -

مثلا آروم حرف مي زدن که نشنوم ... ولي ...

سرم پايين بود ... سکوت کرده بودم و فقط شنونده بودم ... ياد گرفته بودم در برابر
برخي از جهالتها سکوت اختيار کنم و ساکت باشم ...

خودم و با جمع کردن جزوه هام سرگرم کردم ...

نسترن با عصبانیت وسیله هام و پرت کرد تو کولم و برش داشت .. با اون دست
دیگش دستم و گرفت و از اون جو دورم کرد ...

رفتیم طرف ماشین که صداش در اومد

- چرا جوابشونو ندادی؟! ... همینطور که اونا با حرف متلك مي پروندن تو هم باید با
حرف مي زدي تو دهنشون ... چطور جلوي استاد ناصري که نباید قد علم مي کردی
قلدر شدي!!!?

جلوي اين از دماغ فيل افتاده ها ساکت ؟!!!.. اخ که دوست داشتم همشونو با خاک
یکسان کنم اصلا به شما چه؟! ... عقده ایا...

مي خندیدم و مهربون نگاش مي کردم که با يه دستش با حرص چادرش و مي کشید و
با دست دیگش دست من و ...

چقدر خدا مهربونه که همه آدمای دلسوز و دوست داشتني و نصیب من مي کنه ...
قربونش برم ...

نسترن که دید حال خوبی ندارم اصرار کرد واسه نهار بریم خونشون و دور هم باشیم
...

قبول کردم قبلا با مامانش آشنایی پیدا کرده بودم .. یه زن فوق العاده مهربون و دوست
داشتني بود ... درست مته خود نسترن ... منتها اروم تر ...!!!
نشستیم تو ماشین ... سوییچ و زدم و روشنش کردم همزمان ضبط روشن شد ... راه
افتادم ... نسترن ترانه ها رو جلو و عقب برد تا رسید به ترانه دلخواهش ...

همزمان با ترانه با حرکات موزون آروم دستش و میاورد جلوي چشم من و سعی
داشت با کاراش من و از حس و حال دمغي در اره ...

ولي من با ترانه رفته بودم تو خاطره ثانیه هاي صبح ..

بي تونشستم ..توي اتاقم تنها ...

در رو نبستم ... به انتظارت تا فردا ...

که باز ببينم اون روي ماهت ..

حرکات نسترن هر از گاهي لبخند و مي آورد رو لبام ..

نيستي کنارم دنياي بي رنگه ..

با بودن تو همه چيم قشنگه...

وقتي نباشي قلبم مي گيره ..

بدون که بي تو حتما ميميره ..

تو خود عشقي ... جز تو نمیشه ...

هر چي بگم باز ... تموم نمیشه ...

با تو چه خوبه ... هر لحظه بودن ...

تو شهر چشمت دنياي عشق ...

هر جاش که باشم مثله بهشته ...

رفتیم خونه نسترن ... مامانش یه لازانیای خوش مزه پخته بود که با اینکه بی اشتها
بودم با دیدن اون غذا اشتها چندین برابر شد ...

یه دل سیر خوردیم و رفتیم تو اتاق و افتادیم رو تخت ... باباش سر کار بود و تَك
برادرش هم بیرون بود ... خونه خلوت بود و ساکت ...

من و نسترن بودیم و معده های پر ... بعد از کُلی حرف خوابمون برد ...

چشام هنوز بسته بود... صدای گوشی دیوونم کرده بود ...

این وقته صبح حتما نسترنه اینقدر گیر داده ...

با چشای بسته برش داشتم ... چشام اونقدر سنگین بود که نای باز کردنش و نداشتم ...
خوابم میومد شدید ... با صدای گرفته جواب دادم

- الو ... بله ... نسترن برو خودم میام ... خوابم میاد ...

- بله؟! ... خانم ایرانی!؟

با صداش چشام تا آخرین حدش گشاد شد ... پا شدم نشستم رو تخت ... نسترن کنارم
خواب بود و خودش و رو شکم پخش تخت کرده بود ...

تازه يادم اومد که الان عصره و خونه نسترنم !!! واي پس اين صدا...صدای جناب آريا بود؟!!!!

اونوقت بود که فهميدم سوتی دادم شديد ..

- بله الان خودم و مي رسونم ... تا ۱۵ دقيقه ديگه اونجام ...

نذاشتم جواب بده و گوشي رو قطع کردم ... همينطور رو تخت بودم و واسه خرابکاريم حرص مي خوردم ... ساعت و نگاه کردم ساعت ۲۵ : ۵ ...

پا شدم لباسا رو پوشيدم ... خودم و مرتب کردم و تو آينه قدي اتاقتش يه نگاهي به خودم انداختم ...

نسترن و بيدار نکردم .. از مامانش که در حال خوندن کتاب بود تشکر کردم و زدم بيرون ...

ماشين و روشن کردم و گازوندم طرف مقصد ... در حال رانندگي يه شکلات اکالپیتوس گذاشتم دهنم تا خوابم بپره ...

عطر و از تو كيف برداشتم و يه دوباري اسپریش کردم و انداختمش تو داشبورد ...

رسيدم به چراغ قرمز هميشگي ... هيونداس از دور چشمک مي زد ... عجب ماشيني بود ...

خودش تو ماشين بود و با دستاش تکیه داده بود به فرمون ... جناب آريا هم تکیه داده بود به در سمت راننده و دست به سينه ايستاده بود و با پاهاش سنگ ريزه هاي رو زمين و جابه جا مي کرد ...

ماشین و دوباره جلوي ماشينش پارک کردم ... پیاده نشدم... جناب آریا اومد کنار در ...

- سلام ... لطف کنید بیاید با ماشین ما بریم ... دوستتون کجاست!؟

پیاده شدم ... زیادی ضعف نشون دادم ... نمی خواستن بخورنم که ... استاد مملکت بود
واسه خودش... این یکی هم که اصلا قیافش اهل این حرفا نبود ...

بدون اینکه حرف بزنم رفتم و صندلی عقب نشستم ... ناصری هاج و واج تو آینه زل
زد بهم ... اون یکی هم لبخند به لب در حالی که سرش و تگون می داد اومد سوار شد
...

ناصری زل زد بهش ... اونم خیلی آرام گفت

- بریم خونه مامان ...

بدون حرف حرکت کرد ... صدای ضبطش و تا حد لرزیدن شیشه ها زیاد کرد...
داشتم کر می شدم ...

بی معرفت ...

دلم برات تنگ شده بی معرفت ...

تو نیستی و گریه شده یه عادت ...

دلم برات تنگ شده خیلی زیاد ...

دلم به جز تو هیچ کس و نمی خواد ...

بی معرفت ...

نگاهش تو آینه روم سنگینی می کرد ... چشم سمت پنجره بود اما زیر چشمی حواسم
بهش بود ...

از امروز صبح یه حس غریبی بهش پیدا کرده بودم ...

با یه دستش فرمون و گرفته بود و با دست دیگش تکیه داده بود به در ... یهو دیدم داره
آروم اشک می ریزه ... جناب آریا زد به شونش ...

- می خوای من رانندگی کنم ...؟! ...

سر تکون داد به نشونه نه ...

اینقده گریه کردم این شبا رو ...

قسم دادم خدا رو به خدا رو ...

چه غصه ها که از غم تو خوردم ...

عطر تو رو خونه به خونه بردم ...

من به تو دل دادم و دل سپردم ...

نبودي که ببيني غصه خوردم ..

دلم برات تنگ شده خيلي زياد ...

نبودي و نديدي بي تو مردم ...

بي معرفت ...

ترانه رو گذاشته بود رو ريپيت و با هر بيتش اشك مي ريخت ... نفهميدم چي شد که
چشاي منم خيس شد ...
رسيديم به يه خونه ويلائي با يه در قهوه اي سوخته ... اون دو تا پياده شدن ... ناصري
رفت سمت در و زنگ آيفن و زد ...

اون يکي هم در ماشين و واسم باز کرد ...

ناصری نگاهش و ازم مي دزدید ... دستاش تو جيبش بود و سرش پايين بود ... منم زیر
چشمي نگاهش مي کردم .. مي خواستم بيشتري اجزاي صورتش و تجزيه کنم که در باز
شد ...

آريا رفت تو ... ناصري دستش و برد سمت در که يعني بفرما ... زبون نداشت !!!؟

رفتم تو ... ديدم جمعيتي رو پله هاي روبروي در ايستاده بودن !!!

سه تا زن میانسال...یکیشون پیراهن آزاد آبی نیلوفری به تن داشت ... یکیشون کت دامن بنفش و روسری مشکی...و آخیشون چادر سفید به سرش بود ...

یه دختر حدودا هم سن و سال خودم...مانتو طوسی رنگ با کمر مشکی و یه ساپورت ... با یه شال ضخیم پرزی طوسی مشکی...و یه پسر بچه دوساله بغلش بود ...

و یه مرد جا افتاده با موهای جو گندمی که بلیز و شلوار ست آبی رنگ گلدار تنش بود ...

همه زل زده بودن به من ... ناصری کنار باغچه با فاصله ۳ متری من ایستاده بود و اون یکی نشسته بود لبه باغچه ...

منم مات و مبهوت از اینکه تو چنین وضعیتی که ال ی دی چند نفرم باید چه واکنشی نشون بدم...!!؟

یکی از زنها اومد جلو ... چشاش قرمز و متورم شده بود و پر اشک ... دستش و کشید رو صورتم ... سرم و گرفت و رو پیشونیم و بوس کرد ... بدون اینکه کوچیکترین حرفی بزنه بغلم کرد ...

اون مرد میانسال هم با چشای اشک آلود نزدیکم ایستاده بود

آقا آریا اومد جلو ...

- مامان خوبه گفتم خودتون و کنترل کنید اگر نمی گفتم اوضاع چی بود؟!... ولش کنید لطفا ببری دیش تو اتاقتش و ببینه...

سرم برگشت به سمتش...

- اتاقم؟! -

دیدم سرش و تکون داد

- نه ببخشید ... اشتباه شد ...

اون خانم دستم و گرفت و درحالی که نوازشش می داد هدایتم کرد به سمت خونه...
ناصری هم سایه به سایمون میومد ...

رفتم تو .. چند تا تصویر تو ذهنم عین پرده سینما گذشت ... نامفهوم ... مبهم ...

اهمیت ندادم ... رفتیم تو یه اتاق... یه اتاق پر از عروسک ... مشخص بود اتاق مال یه
دختره ...

یه حس عجیب ... یه حس آشنا ... اون خانوم دستم و ول کرد و رفت عقب ...

در باز بود ... اونا رفتن بیرون و من تنها شدم ... نشستم رو تخت ... باز چند تا
تصویر دیگه از تو ذهنم گذشت ...

حالم بد شد ... خیلی بد ... ناله می کردم ... دیدم همه ریختن تو اتاق ...
ناصری اومد جلو .. زانو زد جلوی پام ...

- حالت خوبه ... خوبی؟؟ -

چشای نگرانیش جلوی چشم بود ... با دیدن اون چشای یشمی تصاویر بیشتر شد ...
مغزم داشت یه فیلم و مرور می کرد ... اما هیچی ارزش نمی فهمیدم ... مبهم .. مات ...
نامفهوم ...

دستم و گرفت و من و برد بیرون ... بوی آشنای عطرش .. بویی که از صبح دلم
بیتابش بود ... بویی که آرامشی عجین شده با قلبم و بهم هدیه می داد ... نشوندم رو
کاناپه ... همه نشستن ...

اونم با فاصله کمی باهام نشست ... چشم افتاد به خونه ... ولی چشمم و بستم ... اونقدر
حالم بد بود که دوست نداشتم اینجا بمونم ... پا شدم و از خونه خارج شدم ...

دویدم سمت در ... که یکی از پشت بغلم کرد ... با صدایی که به نجوا شبیه بود تو گوشم زمزمه کرد

- نمی دونم یادت هست یا نه ... ولی من تنها مردی بودم که تو دلت جا داشتی ... و تو تنها دختری بودی که عاشقش بودم...

توی همین خونه ازت خواستگاری کردم ... توی همین خونه هر لحظه .. هر ثانیه تحمل نبودنت رو تمرین کردم ... توی همین خونه سرم و به دیوار کوبیدم که نداشتنت رو داد بزنم ...

توی آغوشش هضم شدم ... نرم شدم ... آرام شدم ... نفسای داغش می خورد به صورتم ... دوست نداشتم از این آغوش کنده شم ... ادامه داد

- دیگه طاقت ندارم ... دیگه نمی تونم نبودنت و تحمل کنم ... ۴ سال زمان کمی نبود که تنهام گذاشتی ... مردم و زنده شدم ... فکر کردم از دستت دادم ... کجا بودی بیینی شبای بی تو چه ها بر من گذشت ... تو فاطمه نیستی ... تو آنی منی ...

حالا دیگه حق می زد و اشکاش میریخت روی مقنعه من

- تو آنیتسا آریا منشی ... ۴ سال پیش وقتی خبر مردن من و بهت دادن ناپدید شدی ... من نجات پیدا کردم اما تو نبودی ... نبودی و هزار بار از اینکه برگشتم به دنیا احساس پشیمونی کردم ...

خودم و از تو بغلش کشیدم کنار ...

برگشتم سمتش ... حرفاش برام غیر قابل هضم بود ... با انگشت سبابش اشاره کرد به بوته گل یاسی که سمت راستم بود ... داد کشید

- اون گل یاس شاهد نمونه ... شاهد عشقمه ... شاهد بی تابی دلمه ... تو زن منی ... عشق منی ... تمام وجود منی ... دار و ندار منی ...

اشک تمام صورتش و پوشونده بود ...

برگشتم و رفتم بیرون ... تا سر کوچه دویدم .. که صدای لاستیکای یه ماشین و شنیدم... هیوندای آبی که جلوم ترمز کشید ... پشت فرمون دیدمش ...

بی توجه ازش رد شدم که بوق زد ... آروم پشت سرم میومد ...

منم با بیشترین سرعتی که می تونستم قدم می زدم ... که صداش اومد ...

- آنی ...

مکت کردم .. نمی دونم چرا ... اما این اسم ...

برگشتم نگاهش کردم ... تکیه داده بود به در ماشینشو با قیافه دپرس نگام می کرد ...

- بیا بشین ... لطفا ...

ایستاده بودم و تو چشاییشمیش خیره شده بودم ... چم شده ...؟! این تصاویر نامفهوم عین تیکه های پازل چي رو می خوان به تصویر بکشن؟! ...

قلبم یه کشش شدیدی رو نسبت بهش پیدا کرده بود ... دروغ چرا ... به خودم که نمی تونستم ... به شدت می خواستم دوباره برگردم تو آغوشش ... تو اون آرامش ... بگیرم اون حسی رو که باید ...

بی اختیار کشیده شدم سمت ماشینش و نشستم صندلی عقب ... اومد سمت در ... بازش کرد ...

- بشین جلو لطفا ... دلم لك زده .. دلم لك زده برای کنار تو نشستن ... خواهش می کنم ... حالم بده آنی ... خیلی بد ...

همچنان کارم سکوت بود ... من از این مرد خاطره ای نداشتم ... هیچ خاطره ای ... ولی در برابرش عین موم نرم شده بودم ... دوست نداشتم مقاومت کنم ...

حتی از این اسم ... آنی ...! هیچ تصویر روشنی توی ذهنم نبود ...

پیاده شدم و نشستم جلو ... اونم نشست تو ماشین و حرکت کرد ...

یه مدت تو خیابونا می گشت .. بی هدف ... اعتراضی نداشتم ...

همین که آرام بودم واسم دنیایی بود ... از فکر اینکه باید از ش جدا شم و برم تو اون خونه ... تو لاک تنهایی خودم ... قلبم آتیش می گرفت ...

اما این چه حسی بود؟! ... مگه میشه دوروزه این حس و پیدا کرده باشم؟! ...

چرا که نه ... اگر حرفاش درست باشه ... اگر من همونی باشم که میگه ... پس حس من طبیعی بود ... ولی نمی تونستم بدون هیچ خاطره ای بی هیچ شکی باورش کنم ...

عقل قبولش نمی کرد ... عقم سند می خواست ... مدرک می خواست ... خاطره می خواست ... یه چیزی که من و به اون گره بزنه ...

عقل بیتابی های قلبم و نمی شناخت ... حس غریب و کشش شدید من و به ناصری مضحک می دونست ...
توی افکارم غرق بودم که صدای گوشی اومد

شماره نسترن بود

- سلام

- سلام ... فاطمه بیخبر رفتی ... بابا می موندی یه شب پیشم ... جون من برگرد اینجا بخواب ... بابا و داداشیم امشب نمیان رفتن شهرستان پیش عمم ... من و مامان خونه تنهاییم ..

- باشه ... میرم خونه برنامه فردا و لباس بر می دارم میام ...

- آخ جون ... قربونت برم ... منتظر تما ... بدو مامان کیک پخته بیا که تمومش می کنما

خندیدم

- چشم میام ... فعلا ...

- بای

- بای

برگشت نگام کرد ...

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و آروم گفتم

- من و ببرید همونجا که ماشین و پارک کردم ...

- چشم ...

دو قدم اونورتر از دور برگردون دور زد ... اونقدر آروم می رفت که حرکت ماشین و حس نمی کردم ... انگار نمی خواست برسه ...

به این کارش خندم گرفت ... نتونستم خودم و کنترل کنم و یه تیق زدم ..

نگام کرد ... یه لبخند نشست گوشه لبش ...

- بخند ... به حال و روزم بخند .. آره نمی خوام برسم ... نمی خوام به پیاده شدن تو برسم ... نمی خوام به نبودت برسم ...

دیگه لبخندی رو لباش نبود ... ادامه داد

- نمي خوام ...

صورتش و ازم برگردوند ...

رسیدیم به محل پارک ماشین ... پشت ماشینم پارک کرد ... پیاده شدم .. در و بستم ...
اونم پیاده شد ...

- خداحافظ ... میشه ...

نگاش کردم ... منتظر...

- میشه فردا پیام با هم بریم دانشگاه ... ؟

دوست داشتم بگم آره ... بگم از خدومه ... بگم حسم می گه آشناست ... بگم ...

اما عقم بهم حکم می کرد باید بگی نه ... همین مونده که باز اراجیف اون به اصطلاح
دانشجو رو بشنوم ...

- نه متاسفم ... خداحافظ

رفتم به سمت ماشینم ... تو راه ریموت و زدم... نشستم ... هنوز چشاش به من بود ...
ماشین و روشن کردم ... اونم نشست تو ماشین ولی حرکت نکرد ...

من حرکت کردم و خیلی آروم از کنارش رد شدم ... اونم پشت سرم حرکت کرد ...
سایه به سایم می اومد ... خنده ای واضح رو لبام افتاده بود ... بدم نمی اومد ... همین
که حضورش و حس می کردم واسم رضایت بخش بود...

یه چشم به جلو بود و یه چشم تو آینه و ماشین هیوندای آبی رنگ ناصری ... مردی که
ادعا می کرد همسرمه ...

رسیدم خونه ... پارک کردم ... اونم متوقف شد ... پیاده شدم ... برنگشتم نگاهش کنم ...

در خونه رو باز کردم و رفتم تو ...

رفتم و پنجره آشپزخونه رو نیم باز کردم و از بالا دنبال ماشینش بودم ... دیدم نمی
تونم ببینمش... رفت؟!

سرم و بردم و چسبوندم به توری پنجره ... که یهو دیدم از زیر دیوار اومد بیرون و با
یه قیافه حق به جانب و یه لبخند پهن رو لباش نگام کرد ...

سرخ شدم ... پریدم تو ... می خواست چی رو اثبات کنه؟! ...

قلبم خودش و می زد به در و دیوار قفسه سینم ... با خودم می خندیدم... آروم پنجره
رو بستم و رفتم تو اتاق ...

بشمار سه چند تیکه لباس و وسیله برداشتم ... برنامه فردا رو هم گذاشتم تو کولم و
پریدم بیرون .

بی توجه به اطراف ریموت ماشین و زدم و رفتم سوار شدم ...
ماشین و روشن کردم و حرکت کردم ... دیدم داره دنبالم میاد ...

شیشه رو کشیدم پایین ... نسیم پاییزی دلنشینی به صورتم می خورد ... حالم خوب بود
...

مخصوصاً زمانی که ماشین خوش رنگش و تو آینه می دیدم ... حس می کردم یه سایه
دوست داشتنیه که اگر نباشه دنیا میشه جهنم...

رسیدم جلوی خونه نسترن ... پیاده شدم ... رفتم داخل...

به محض ورود نسترن کیك به دست جلوی در بود ... یه تیکه تو دهنش بود و یه تیکه
به من داد ... کیك و گذاشتم دهنم و جلوی در آشپزخونه به مامانش سلام کردم و پریدم
تو اتاق ...

نسترن اومد دنبالم ... کولم و انداختم رو تخت و پریدم سمت پنجره ... پنجره رو نیم
باز کردم ... دیدم ماشینش از قاب نگام رد شد و رفت ...

پنجره رو بستم رفتم تو ... حالا من بودم و نسترن که دستاش به کمرش بود ... با دهن پر و نگاهی مرموز و کنجکاوانه جلوي من ايستاده بود ... خنديدم

- چته دختر چرا اينطوري نگاه مي کني ...؟!

با همون دهن پر جواب داد

- من چمه هان؟! کي رو ديد مي زدي ...

لقمش و درسته قورت داد و ادامه داد...

- اصلا تا اين وقت شب کجا بودي؟! ...زود تند سريع بگو ببينم ...
به طرز با مزه اي گوشاش و آورد نزديک و اخماش و کشيده بود تو هم...

منم که نمي تونستم از ديدن اين تصوير نخندم گفتم

- بابا تو دهنت لقه... بگم بازفردي مي ذاري کف دست بقيه .. اونوقت خر بيار باقالي بار کن ...

برگشت و با چشاي گشاد شده زل زد بهم ...

- اي نامرد ... من دهن لقم ... !!!?

نشست رو تخت و پشتش و کرد بهم ... دختر با مزه اي بود با اون قد کوتاه و اخلاق زبلي که داشت ... راحت تو دل جا مي شد ... !

نشستم رو تخت ...

- اي بابا بگذريم ... حرف و عوض نكن ... بدو بگو ... من منتظرم .. امروز چه خبر
بوده ... ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مامان نسترن يه سمبوسه خوش مزه واسه شام پخته بود... نه اينكه نهار كم خورده
بوديم ... شام و هم تا جا داشتيم نوش جون كرديم ...

تمام مدتي كه نسترن گازاي گنده اي مي كند و توي دهنش مالاچ مولوچ مي كرد
چشاش شكوه گونه و كنجاو من و مورد تهديد قرار مي داد كه حساب اومد دستم بعد
شام بايد گزارش و با جزييات بذارم رو ميز حافظش ...!

بعد شام ظرفا رو گذاشتيم تو ماشين ظرفشويي و رفتيم تو اتاق ... شروع كردم به
تعريف ... مننها اول بايد مقدمه چيني ميكردم ...

بايد مي گفتم از ناگفته هام ...

از اينكه نمي دونم اسمم چيه و خيلي وقته كه با اسم فاطمه اخت گرفتم...

از اينكه آخرين خاطراتم مربوط ميشد به يه كلبه ... به صداي يه جغد شوم ...

به ذكر الهي ادرکني ... به نگاه مهربون جواد آقا ... به خاطره تلخ دل زينت...

به جاهل بودن برخي آدما... به آزار و اذيت زبونا... رسيدم به مهربوني اعظم ... به
پدر بودن بابا ابولفضل ...

به شيريني لحظاتي كه توي اون روستا سپري كردم ...

تمام مدت نسترن دراز کشیده بود کنارم و سرش و تکیه داده بود به دستش ... تماما گوش بود و گوش...

از فراموشی خودم رفتم به خاطرات صبح ... تا رسیدم به آغوش ناصری ...

اینجا بود که نسترن یه جیغ بنفش کشید و یه متر پرید هوا... نشست رو تخت

- واقعا بغلت کرد ...؟!!

با حالت تهدید گونه گفتم

- نسترن اگر فردا بچه ها بو ببرن دیگه نه من نه تو هان...

با دهن باز و یه لبخند که از روی خوشحالیش بود ... سر تکون داد به نشونه چشم ...

ادامه دادم و ریز به ریز باقیش و واسش تعریف کردم ... وقتی تموم شد دیگه نای حرف زدن نداشتم ...

تا الانشم خیلی هنر کرده بودم چشم و باز نگه داشتم ... از ۵ صبح بیدار بودم ...

تازه سوالاتش شروع شده بود که چشم رفت ...

صبح با صدای مامان نسترن چشمون باز شد ...

- ساعت و بیین ... از ۷ گذشته ...

جفتمون از تخت پریدیم پایین ... اون که چشم بسته دنبال جوراباش می گشت .. ولی کلا من آدم همیشه منظمی بودم ...

مسواک و زدم و حاضر شدم ... پریدم بیرون و درحال رفتن به نسترن گفتم

- زود پاييني هان ... نيومدي من رفتم ... اين روز سوميه كه دير ميرم ... اي خدا ...

اونم در حالي كه يه لنگ جورابش و از زير تخت مي كشيده بيرون جواب داد

- تو برو ... باز من از تو سابقم بهتره ... برو دير نرسي ... خودم ميام ...

نشستم تو ماشين و با فول سرعت روندم طرف دانشگاه ... تو راه يه ده تايي آيه الكرسي خوندم كه با اين سرعت تصادف كنم ...

خدا رو شكر به سلامت رسيدم و به موقع .. استاد بعد از من اومد ... نسترن دير رسيد اما از شانسش استاد سختگيري نكرد ...

اونروز همه باهام سر سنگين رفتار مي كردن ... حتي جواب سلامم و نشنيدم ... البته به جز نسترن ...

بعد تموم شدن كلاسا دماغ بودم ... نسترن با لطيفه تعريف كردن مي خواست جو و عوض كنه كه نمي شد ... همينطور تو حال خودم بودم كه رسيدم کنار ماشين ... نسترن زد به پهلوم ...

- فاطمه ...

نگاش كردم ... مسير نگاهش با حالت متعجبي رو به سمت ماشين من بود

مسير نگاهش و دنبال كردم ...

پنچر بود ... دور ماشين چرخيدم ... هر چهار چرخ پنچر بود ... كار كدوم احمقيه ...

که صدای اس گوشیم اومد ... با کلافگی برش داشتم شماره ناصری بودم ... با نام
هایو خوش تیپه سیوش کرده بودم ...

خوب تقصیر خودش بود ... تو اولین برخورد عین هایو بوم می کردم ...
خنده تمسخر آمیزی اومد رو لبام ...

- سلام ... ماشینت و با اجازه پنچر کردم ...

چشام از تعجب باز مونده بود که ماشین ناصری رو دیدم ... چند متری جلوتر ...

باز اس اومد

- بیا تو ماشین ... لطفا ...
به نسترن اشاره کردم ...

- ماشینتو آوردی ؟

- آره ... تو کوچه پارکش کردم ...

- بریم من با ماشین تو میام ... عصر یکی رو میارم پنچریشو بگیره ..

رفتیم سمت کوچه ... باید از ماشین ناصری رد می شدیم ... دوباره اس اومد ... بی
توجهی کردم ... صدای زنگ گوشیم اومد ... برش نداشتم ...

نسترن زد به پهلو ...

- ببین کیه خوب ... این ناصری داره چپ چپ نگات می کنه ... نکنه منتظر تو بوده ...
!!!?

اخم کردم ..

- نگاهش نکن ... درو باز کن

- بد اخلاق ... !!!

نشستیم ... زنگ گوشی قطع نمی شد ... برش داشتیم ... شماره ناصری بود ...

- بله ...

- من عذر می خوام ... ببخشید ... خودم نوکرتم هستم پنچریش و می گیرم .. فقط بیا اینجا ... دلم هوات و کرده آبی ... از دیشب چش رو هم نداشتیم...

- متاسفم ... نمی تونم ... همینطوریشم شدم دشمن خونی دانشجوها ... اگر یکی من و با شما ببینه از فردا هزار تا حرفم پشت سرم ساختن ... من نمی تونم با نیش زبون آدما کنار بیام...

- آبی مگه می خوام چی کار کنیم؟! ... تو زن منی ... زن شرعی و قانونی من...!!!

- اما شناسنامه این و نمی گه ... خاطراتم این و نمی گه ... مغزم .. عقلم ... منطقم این و نمی گه...

- پس دل من چی؟! ... دل وامونده من چی می گه آبی؟! ...

قطع کردم ... با دست به نسترن اشاره کردم راه بیفته ...

باید هر چه زودتر این نمایش و تموم می کردم...

هر چي بيشتتر تو احساسات خودم و خودش فرو مي رفتم راههاي برگشت دور تر مي شد ...

من از اين مرد هيچ شناختي نداشتم ... چطور برم تو زندگي كسي كه ذره اي نمي شناسمش فقط به حكم اينكه ادعا مي كنه همسر مه ... من از اين همسر چيزي يادم نمياد...

نسترن اصرار كرد برم خونشون ... اما حال خوب نبود ... گفتم برسونتتم خونه ... رسيديم خونه .. از نسترن خداحافظي كردم و رفتم بالا ...

كولم و پرت كردم رو رختخوابي هميشه پهنم ... حوله و لباس برداشتم و پریدم تو حمام.... شايد يه دوش حاله و جا مي آورد ...

تو حمام صداي زنگ در خونه رو شنيدم ... احتمال مي دادم نسترن باشه ... چون اون كليد در پيلوت و داشت ... سرم و از حمام آوردم بيرون و داد زدم

- الان ميام دختر ... تو حمام دست از سرم بر نمي داري ...!؟

سريع يه دوش مختصر گرفتم ... تاپ بندي سفيد و شلوارك طوسيم و پوشيدم

حولم و انداختم رو سرم ..حتي وقت نكردم آب موهام و بگيرم ... دستش از رو زنگ نمي رفت کنار ...رفتم دم در ... در و باز كردم .. خشك زده بود ... ناصري جلوي در بود ... چند ثانيه اي نگاههامون توي هم گره خورد ... به خودم اومدم خواستم در و ببندم كه پاشو گذاشت لاي در ...

زبونم لال شده بود... در و باز كرد... اومد تو و در و بست ...

نگاش از امواج موهایی خیس رفت رو شونه هام ... داشتیم آب می شدم ... خواستم برگردم که دستم و گرفت ... از پشت بغلم کرد ...

تمام بدنم می لرزید .. از سرما بود یا ... نمی دونم... فقط می لرزیدم...

ولی چیزی نگذشت که گرمای بدنش گرم کرد ... لباس و آورد نزدیک گوشم و آرام زمزمه کرد

- چرا صدات در نمیاد؟! ... اینطور مواقع داد می زدی ... غر می زدی ... اما الان ساکتی ... آبی ... قلبت می دونه تو مال منی ... اینو خودتم خوب می دونی ... قلبت مالکیت من و قبول داره چون شاهد خطبه عقد بوده...

نفسم بالا نمی اومد... دستام و نوازش می داد ... مرتب بوسه های ریزی رو روی صورتم و شونه هام حس می کردم ... چشم بسته بود ... بازم عین موم تو این آغوش نرم شدم ... آرام شدم ...

هدایتم کرد سمت اتاق ...

می دونستم کجا داریم میریم ... اما ممانعت نکردم ... راست می گفت ... اگر فرد دیگه ای غیر ناصری بود الان با دستای خودم خفش کرده بودم ... یا جیغ و سر و صدا آبرو ریزی کرده بودم...

اما الان هیچ اعتراضی در برابرش نمی کردم ... تا وقتی ازش دورم دلم شیریه ... عقم می تونه حرف بزنه حکم کنه...

ولی تو این آغوش مغزم خاموش بود... فقط قلبم بود که دستور می داد ...

آروم هلم داد رو رختخواب ... چشم و بسته بودم چون نمي دونستم مي خواد چي كار كنه ... كه ديدم پتو اومد روم... صداش و شنيدم...

- تا وقتي يه چايي تازه دم واست ميارم .. از اين زير تكون نخور... عروس خوشگل من... داري مي لرزي ...

لپ تاپت و واست آوردم ... دادم رمزش و باز كنن ... ميزارم جلوت ... فايل عكسا رو واست ميارم ... برو عكسات و ببين ... شايد يادت بيفته يه ديوونه عاشق مته من وجود داشته كه بيتاب با تو بودنه...

صداي دكمه هاي كيپورد ميومد ... ولي چشم بسته بود... صدام در نمي اومد... بعد مدتي صداي فندك گاز اومد... چشم و باز كردم ... لپ تاپ و جلوم ديدم ...

عكس خودم بود... ردش كردم... عكس من و همون زني كه تو اون خونه ديده بودم... عكسا رو يكي يكي رد كردم... اكثر عكسا همون چهره ها بودن و من ...

دوباره مغزم شروع كرد... تصاوير مبهم... فيلماي مات ... صداهاي نا مفهوم ... سرم گيج رفت ... لپ تاپ و بستم... يا صداي ناله هام ناصري دويد سمت اتاق ...

- حالت خوبه ؟

دوباره دويد سمت آشپزخونه و با يه ليوان آب قند برگشت ...

من سرم رو بالشت بود و ناله مي كردم .. سرم به شدت درد گرفته بود و هنوز اون تصاوير از جلوي چشم مي گذشت و اين حال و بدتر مي كرد ...

دستش و برد زير سرم ... آوردش بالا و آب قند و ريخت تو دهنم ... چند قورتي كه خوردم بهتر شدم ... حوله رو پيچيد دور سرم و آروم موهام و ماساژ داد تا آبش گرفته شه ...

عين يه عروسك بي حركت بودم... وقتي فاصلش نزديك بود تسليم بودم...
چايي آورد ... يكي جلوي خودش گذاشت ... يكي جلوي من ...

پتو رو زدم کنار نشستم... اومد نزديك.. پتو رو برداشت از پشت انداخت رو شونه
هام... يه بوسه رو سرم نشوند و نشست کنارم ...

درحاليكه با استكان چايي بازي مي كرد و سرش پايين بود گفت

- چيزي يادت نيومد...؟

- نه ... ولي اگر به قول شما من همسرتم و اينقدر ... پس چرا پيدام نكردين...؟!

دنيا اونقدر عقب مونده و ابتدائي نيست كه نشه يه گمشده رو جستجو كرد ... شما هم
اونقدر بي سواد نيستي كه فكر كنم نمي دونستي بايد چطور از امكانات و رسانه ها
واسه پيدا كردنم استفاده كني ...

سرم پايين بود ولي منتظر جواب بودم ... كيف سامسونتشو و آورد جلو و يه دسته
روزنامه از توش در آورد ... همينطور كه تو روزنامه ها دنبال يه چيزي بود گفت

- ما هر جايي كه به نظرمون ميومد گشتيم... تمام بيمارستانا ... تمام شهرستاني
اطراف ... عكست و همه جا پخش كرديم ... به هر كسي كه مي تونستيم ... سپرديم...
حتي تو روزنامه آگهي گمشدنت و داديم ...

روزنامه رو داد دستم... عكس من بود...

با تيتر "همسري را از نگراني نجات دهيد" خندم گرفت ...

نگام كرد ...

- همیشه بیرسم خندت واسه چیه؟!!

- آخه معمولاً می نویسن مادر و پدری را از نگرانی نجات دهید...!!!
لبخند نشست رو لباش ...

- خوب آره ... ولی من سنت و شکستم... مامانت اون موقع تو بیمارستان بود ... حالش بدتر از اونیه بود که فکرش و کنی ... داداش آریات به سفارش من با این تیترا آگهی زد ... منم اون موقع داشتم با ریه پیوندی سر و کله می زدم ...

با تعجب پرسیدم

- داداش آریام ... می خواید بگید که اون آقا برادرمه...!?

استکانش و جا به جا کرد ...

- بله ... برادرته ... و اون زنی که بغلت کرد مادرته ... و پدرت اگر یادت باشه کنارش ایستاده بود... پرویز آریا منش و فاطمه آریا منش ...

- ولی جواد آقا هم تو روزنامه آگهی داده بود اونو ندیدید؟

با روزنامه های تو کیف و رفت و یکیش و ستم گرفت

- منظورت اینه؟! با این شماره!?

گرفتمش ... نگاه کردم ...

- خوب آره .. پس چرا تماس نگرفتن؟!!

- یه بار با این شماره تماس بگیر ...

ولي اين شماره جواد آقا بود ... تو گوشيم بود... دوباره شماره رو گرفتم به شماره
آخرش که رسيدم ديدم به جاي ۲ ، ۵ ثبت شده ...

با تعجب گفتم

- اين شماره جواد آقا نيست ... ولي اون اينقدر بي توجه نيست ... هر کاري رو که مي
خواد انجام بده با وسواس شديد انجام مي ده .. با شناختي که ازش دارم محاله چنين
اشتباه محرز ي کرده باشه ...

پس قصه چي بود ...!

استکان و برداشت و يه دوقورتي ازش خورد ...

- پدري حتي آگهي گمشدنت و به صدا و سيما هم داد ... يه چند جلسه اي پخش شد ...
با اون کار مطمئن بوديم يه خبري ازت مي رسه ولي ...

- ما اون موقع تو روستا تلوزيون نداشتيم ... تا زه سه سه ساله که مردم روستا تلوزيون
خریدن و کافي نت باز شده ...

- شوخي مي کني؟! مگه ميشه؟! اينقدر عقب افتاده ان؟!!

- روستاي کوچيکيه و مردمش فوق العاده متعصبين ... شايد به اين خاطر بوده ..

- هر چقدر متعصب باشن تلوزيونه ... شرب حرام که نيست !!!

جوابش و ندادم... جوابي نداشتم که بدم ... يه عالمه سوال تو ذهنم بود ... که هنوز
جوابي واسشون نداشتم...

زل زد به من ... نگاهش مي رفت تو عمق وجودم... نگاهش نمي کردم .. ولي چشاي
اون آناليز من و شروع کرده بود...

اومد نزدیڪتر ... چاي و برداشت و جلوي صورتم گرفت ...

گرفتمش و چند قورتي ازش خوردم...

صداي زنگ گوشي اومد .. برش داشتم شماره زينت بود ... با شوق جواب دادم

- سلام

- سلام بي معرفت ... ما تماس نگریم از تو هم خبري نمي شه هان... بدو يه دستي به سر و روت بکش که عاشق سينه چاکت داره ميرسه ...

بدون توجه به ناصري که کنارم نشسته بود و مکالمات و گوش مي داد تقريبا داد زدم

- عاشق سينه چاکم؟! ... فرېد و ميگي!؟

اخماي ناصري تو هم رفت... استکان و محکم زد رو سيني ... که صداش به زينت هم رسيد

- آره ديگه ... صداي چي بود...!؟

- هيچي ... حالا واسه چي داره مياد!؟

- داره مياد باهات حرف بزنه ... فاطمه نزني پشت بخت و اقبال هان... فرېد عاشفته ... از دستش ندي گوشي رو ميدم اعظم... اين کنار مرتب نيشگونم مي گيره .. بعدا باهات تماس مي گيرم کلي حرف دارم باهات... فعلا خداحافظ

- خداحافظ ..

- سلام فاطمه جان ..

- سلام اعظم جون ... خوبی ؟

- قربونت برم .. همه اینجا خوبین اگر تو خوب باشی ... عزیز جان فرید داره میاد
میدونم مهمون نوازیت عالیه گفتم یادآوری کنم... عمه جان خیلی به گردن ما حق داره
... ترسم از اینکه که ...

مکت کرد می دونستم منظورش چیه ...

- باشه اعظم جون نگران نباش ...

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم ...

ناصری پا شد و رفت جلوی پنجره ... پشتش به من بود ... لبام و گاز گرفتم .. می
دونستم اوضاعش خرابه .. اگر واقعا همسر مه حق داره ...

برگشت از توی کیفش یه شناسنامه در آورد داد دستم ...

- سند می خواستی؟! مدرک می خواستی؟! ... بیا اینم مدرک ...

- بازش کردم عکس من ... آنیسا آریا منش ... نام پدر : پرویز ... با صدائی که از
عصبانیت می لرزید گفت

- ورق بزن ...

نگاش کردم ... چشاش به شناسنامه بود و اخم عمیقی رو پیشونیش ...

صفحه دوم و باز کردم ... نام همسر ... فرشاد ناصر ... زل زده بودم به اسمش که
صداش اومد

- تو زن مني ... زن قانوني من ... مي فهمي ناموس چيه ؟

جواب ندادم ... حرفاش سند بود... مدرک بود ... با صدای بلندتری دوباره داد زد

- گفتم مي فهمي ناموس يعني چي ؟...

نشست جلوم... روي يه زانو تکیه زد به زمین ... دستش آورد زیر چوئم و سرم و آورد بالا ...زل زد تو چشم ... ادامه داد

- ناموس يعني قلب .. ناموس يعني عشق .. ناموس يعني وصله اي که حتي نمي توني ببيني نام يه مرد غريبه رو مياره ...

ناموس يعني اينکه نمي توني ببيني مدتي که کنار عشقت نبودي يه عاشق سینه چاک پيدا کرده ...

ناموس يعني اينکه جيگرت آتیش مي گيره وقتي فرید نامي داره مياد عشق تو رو ببينه ...

ناموس يعني تو ... يعني زن من ... يعني دنيا رو خراب مي کنم رو سر خودم و اوني که بخواد نام زن من و بياره ...

سکوت تنها حريم بود در برابر حرف حق ... پا شد... دستش به کمرش بود و از پنجره بيرون و نگام مي کرد...

چش منم به شناسنامه بود ... به عکسم ... به اسمم ... به نامش ...

- نه ساکت نمی شم ... ساکت نمی شم که ببینم اونچه رو که نباید ... ساکت نمی شم که
یه عوضی بیاد و ...

ساکت نمی شم ... می خوام دنیا رو خبر دار کنم ... داد می زنم ... داد می زنم این
زن ... زن منه ... عشق منه ... ناموس منه ...

ساکت بودن اینطور مواقع عین حماقته ...

یا همین الان زنگ بزن به اون فرید نامشون بگو پاش و اینجا نذاره ... یا از فردا یه
ناقوس برمی دارم دستم و شهر و خبر می کنم از عشقم ... از دل بی تابم ... از
حسرتام ... از آرزو هام ... از گریه هام ... از ضجه هام تو شبای نبودنت ...
سر تکون دادم به نشونه ... نمی تونستم ... از تهدیدش ترسیدم ... اما خواست اعظم
واجبتر بود ...

کیفش و برداشت و با سرعت از خونه خارج شد ... در و چنان محکم به هم زد که
شیشه های پنجره لرزید ...

زانو هام و گرفتم تو بغلم ... شناسنامه جلوم بود و اونور ترش لپ تاپ و کنارش تیکه
های روزنامه ...

همه چی واضح بود ... دیگه تا ۹۹ درصد چیزایی که می گفت و باور کردم .. دوست
داشتم دوباره برم تو اون خونه و مادرم و ببینم ... پدرم و ... داداشم و ...

اونروز اونقدر منگ و گيچ بودم که درست نفهميدم کسي که اينقدر مشتاقانه بغلم کرده و بوسه مي زنه به پيشونيم هيچ کي نمي تونه باشه جز مادر ...

مردي که اينقدر با حسرت تو صورتم خيره شده با چشاي پر اشک پدرمه...

و کسي که اينقدر عاشقانه از درد با من نبودن ناله و شکوه مي کنه همسر مه ...

مي خواستم برگردم و دوباره ببينمشون ... حالا ديگه مشتاق دوباره به ياد آوردن بودم ... مي خواستم به ياد بيارم لحظه هاي گذشته رو ...

تو اون خونه چه ها بر من گذشته؟! ... تو ثانيه هاي با ناصري بودن چطور عاشق شدم؟! ... اصلا منم عاشق بودم...؟! ...

از تپش قلبم زماني که اسمش و تو شناسنامه ديدم به سوالم خنديدم ...

صداي زنگ در اومد ... حتما ناصريه .. با شوق پا شدم .. آيفن تصويري بود... اما اين تصوير .. تصوير ناصري نبود ... !

تصوير فرزد بود ... عامل انتحاري آتيشي که به پا شد ...

عشقت بخوره تو سر من ... !!!

آيفن و برداشتم ...

- سلام الان ميام پايين ...

سریع رفتم و در کمد و باز کردم... حاضر شدم... تو آینه یه نگاه به خودم انداختم...
مانتو کرم تا بالای زانو... شال هم رنگش... شلوار سفید...

عطر واز رو میز آرایشم برداشتم و دوبار اسپری کردم...

سوییچ و کولم و برداشتم و خرامان خرامان رفتم بیرون...

در و باز کردم... اونطرف خیابون کنار ماشین خودش ایستاده بود... یه کمری سفید
... اومد طرفم...

- سلام ...

سرد نگاهش کردم...

- سلام

تو چشماش شوق واضحی به چشم می خورد... بلیز آستین کوتاه چهار خونه آبی سفید
به تنش بود که لبه آستیناش نوار تیره تری داشت و روش یه مارک واضح به چشم می
خورد...

همیشه همینطور بوده... برند لباسا بیشتر از خود لباس چشش و می گرفت و با اون
پز می داد...

درست بر عکس ایده من... پول به برند دادن مزخرفترین اسرافیه که می شد انجام داد
... با لبخند پهن رو لباش رو به من گفت...

- با ماشین من بریم!؟

بي تفاوت نگاهش کردم

- فرقي نمي کنه ...

ريموت و زد ... نشستم صندلي عقب ... اعتراض کرد ...

- نميشيني جلو؟!

- نه ... دليلي نداره بشينم جلو ... داره!؟

شونه هاش و با ناراحتي بالا انداخت ... لباس و به هم فشار داد ...

- هر طور صلاحه ...

نشستم ... حرکت کرد ... ضبط ماشين و زد ... واي اين عقب با اين صدای زياد حتما سر درد مي شدم ...

آروم مي روند ... که يهو يه چيزي عين برق از کنار ماشين رد شد اونقدر نزديک که فربد عصبي شد .. دقت کردم ...

ماشين ناصري بود ... فربد زد رو فرمون ..

- حيوون ...

اعتراض کردم...

- مراقب حرف زدنت باش ...

برگشت سمتم ...

- میشناختیش؟!!

من من کنان گفتم

- نه ... واسه اینکه یه خانوم تو ماشینته ... باید عفت کلام داشته باشی!...

اما خوب می دونستم ... به قلبم برخورد کرده ...!

- نهار خوردی؟!...

تو دلم گفتم ... نه به لطف شما ... اگر نمی اومد الان با ناصری در حال نهار خوردن بودم!...

- نه ... درس داشتتم!...

- پس بریم یه رستوران توپ ... نه ... یه جایی که فضاش باز باشه ... روی تخت ... به پشتیهای قرمز تکیه کنیم ... عین دو تا زوج جوون ...

روش و برم ...!

- باز که داری تند میری ... نذار پیاده شم ...؟!!!!

خندید ... خوشحال بود .. اونقدر که غرای منم نمی تونست خندش رو محو کنه...

سرعتش و زیاد کرد ... با خنده رو به من گفت

- پیاده شو ... نه جان من اگر می تونی تو این سرعت پیاده شو ...!!!

رسیدیم جلوي يه باغسرا ... پیاده شدیم ... رفتیم به سمت در ... که صدای وحشتناکی
متوقفمون کرد ...

چشم به ماشین فرید که افتاد حالم بد شد ... وای داغون شده بود ... یه وانت آبی دنده
عقب زده بود تو سپرش و در رفته بود ...

فرید رفت سمت ماشین ... منم داشتم نگاش می کردم که عصبی دور ماشین می گشت
و به اون راننده فحش می داد ... نگام رفت اونرو خیابون ... نه ...

ناصری تکیه داده بود به هیونداش و دست به سینه به من نگاه می کرد .. دوزاریم افتاد
چه خبره ... وای یعنی اینکار اون بوده ...؟!

فرید که عصبانیت از چشاش می بارید برگشت سمت من ...

بابا مردم زده به سرشون ...!!! بریم تو ... بی خیال ... فردا عوضش می کنم ... ولی
دوشش داشتم ...
رفتیم تو .. یه تخت یه گوشه دنج پیدا کرد و اشاره کرد بشینم ... رفت سفارش بده ...

فضای سبز معرکه ای داشت ... هنوز تو افکار خودم بودم و نگام اطراف باغ و می
پایید که دیدم ناصر ی روی تخت روبروم نشست ... وای خدایا امشب و بخیر بگذرون
...

چهار زانو نشسته بود ... تکیه داده بود به پشتی ... دست به سینه ... زل زده به من ...

توی باغ صدای ترانه قشنگی به گوش می خورد ... که حال و هوام و عوض می کرد
...

دل می خواست به جای اینکه اینجا کنار فرید باشم اونور کنار ناصر ی باشم ...

دلم بشکنه حرفی نیست...
حقیقت رو ازت میخوام...
بهم راحت بگو میری...
حالا که سرده رویاهام...
نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون...
خودت خورشید شدی بی من...
منم دلتنگی بارون...
یه بار فکره منم کن که دلم داغونه داغونه...
تو میری عاقبت با اون...
که دستام خالی میمونه...
دلم بشکنه حرفی نیست...
فقط کاش لایقت باشه...
میرم از قلب تو بیرون...
که عشقش تو دلت جاشه...
دلم بشکنه حرفی نیست...
اگه تو یار و همراه شی...
ولی میشد بمونی و کمی هم عاشقم باشی...
نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون...

خودت خورشید شدی بی من...

منم دلتنگی بارون...

همه فکرش شده چشمت...

گاهی دستاتو میگیره...

یه وقت تنهات نذاری که مثل من میشه میمیره...

چشمت از من برداشته نمی شد .. فرید اومد نشست درست کنارم ...

میدونستم الان اونور داره داغون میشه ... فاصلم و با فرید بیشتر کردم ...

فرید با صدای مرددی شروع کرد ...

- فکراتو کردی؟! -

همینطور که تمام حواسم اونطرف سمت ناصری بود ... جواب دادم

- آره خیلی وقته ...

خوب؟! -

- فرید من و تو به درد هم نمی خوریم... من هیچ حسی بهت ندارم ...

چشمت پر غصه شد ...

- ولی من دوست دارم ..

- عشق باید دو طرفه باشه ... از یه طرف نمی خوام با این جواب نه تمام خانواده بریزه به هم... و می دونم تو هم عاقلتر از اونیه که بخوای کارای بچگانه انجام بدی و رابطه عمه و خانواده من و به هم بریزی...

حرفی نمی زد... غذا رو آوردن ... رو کرد به من .. سعی کرد خودش و خونسرد نشون بده ...

- اصلاً بیافعال فکرش و نکنیم ... نمی خوام امروز خراب شه ... بیافهال و بخوریم ... سر نهار سعی کرد با اشتها غذا بخوره ... مرتب لطیفه تعریف می کرد ... همیشه تو جک گفتن معرکه بود...

منم نمی تونستم جلوی خندم و بگیرم... نگاههای ناصری اینطرف بود .. حس می کردم ... ولی نمی شد در برابر دلغای بازی فرید نخندم ... دست خودم نبود ...

صدای اس گوشیم اومد ... سریع برش داشتیم ... از طرف ناصری بود

- داره اختیار از کفم میره ... حد خودت و بدون ...!

خندم و به زور قورت دادم ... رو به فرید گفتم

- دیگه کافیه دلم درد گرفت ...

یه قیافه مظلوم به خودش گرفت سمت من ...

- خوب دلت میاد کمترین به این خوبی رو رد کنی!؟

محکم شیشلیک و گاز گرفتم و با دهن پر گفتم

- آره دلم میاد ... چون هیچ حسی ندارم .. درکت نمی کنم ... تمومش کن ...

- پس خودت خواستي ...

دوباره شروع کرد ... دست بردار نبود ... اون جك مي گفت و من روده بر مي شدم از خنده...

ناصری از جاش پا شد .. او مد سمت تخت ... ترس برم داشت ... نکنه بیا اینجا ...

خندم بند او مد ... مرتب به فرید می گفتم کافیه .. اما اون اینطور مواقع غیر قابل کنترل بود ... کلا جنبه طنز شخصیتش بالا بود ...

ایستاد کنار تخت .. دستش به کمرش بود ... زل زد به من ... فکش و به هم فشار می داد ... اخم پر رنگش ترسم و بیشتر کرد ...

فرید حواسش نبود ... ناصری اشاره کرد پاشو ... اما تگون نخوردم ... کیفم و برداشت و دستم و کشید ... فرید مات و مبهوت خشکش زده بود رو تخت ...

ناصری من و می کشوند و با قدمای بلندش می رفت به سمت در ... فرید از پشت یقش و گرفت ...

- کجا روانی؟! ... به این چی کار داری ...!؟

- ناصری با دست دیگش دست فرید و از یقش کند و به راهش ادامه داد ...

فرید دوباره یقش و گرفت ... ناصری برگشت و یه مشت زد تو صورتش ... فرید نقش زمین شد ... ناصری رفت بالا سرش ...

- خوب گوش کن ببین چي مي گم...ديگه دور و برش نبینمت ...

فرید در حالی که خون رو لباس و پاک مي کرد ... گفت

- عوذي رواني به تو چه ...؟ نامزدمه ...

ناصری برگشت سمت ... با چشاي گشاد شده زل زد به من ...

تو چشاش سوال بود... انتظار بود... خواستم بگم دروغ میگه ... غلط زيادي کرده ...
اما مراعات کردم ... بايد مهمون نواز مي بودم ... نبايد اوضاع شکراب مي شد ...

اصلا چرا اومد جلو ...؟ خودم داشتم ردش مي کردم ...

سکوت کردم ... از من رد شد و رفت ... دلم لرزید ... دنياي تاریک شد ... حال بد شد

...
رفتم به سمت ماشین فرید ... ناصر ي رو دیدم که نشسته تو ماشينش و سرش و گذاشته
رو فرمون ... ایستادم کنار ماشین فرید ... فرید اومد نزدیک ...

- این یارو كي بود؟! -

اعصابم خورد بود ... حوصله جواب دادن نداشتم ... اشاره کردم به ماشین

- درو باز کن ...

ریموت و زد .. نشستم ..نگام به جلو بود و ساکت بودم... اونم نشست ... روشنش کرد
و راه افتاد ... چشم تو آینه جلو بود...دیدم ناصر ي هم حرکت کرد ...آروم پشت
سرمون مي اومد...

فربد تو اینه نگام کرد ...

- نمی خوای بگی این یارو کی بود...؟!

نگام از پنجره به بیرون بود... بازم جوابش و ندادم .. اوضاع خوب نبود ... ادامه داد

- پس بگو چرا به من می گویی نه .. دلت یه جای دیگه گیره ... باید حدس می زدم... ولی من دست بردار نیستم ... چون نمی خوام یه عمر حسرت بکشم که کاش بیشتر تلاش کرده بودم ...

بهش بگو بچرخ تا بچرخیم ...!!!

رسیدیم در خونه ... پیاده شدم ... برگشتم به فربد نگاه کردم ... منظورم و فهمید ... همینطور که ترمز دستی رو می خوابوند گفت

- خیالت راحت ... تا مجبور نشم ... رابطه خونواده ها بهم نمیریزه... اما اگر دست آخر باشم و ببینم که دیگه کارت برنده ای ندارم ... !

حرکت کرد ... فکر می کردم به این راحتی نباشه ... اطراف کوچه رو نگاه کردم ... ماشین ناصری سر کوچه بود... رفتم در و باز کردم ... اومد رد شد و رفت ...

رفتم بالا ... یه راست رفتم سراغ یخچال ... بطری آب و برداشتم یه خورده خوردم ... اوضاع روحیم خوب نبود ... به سرم زد و بقیش و ریختم رو سرم ... مخم یخ زد ...

رفتم تو اتاق و لباسام و عوض کردم ... بلیز شلوار مشکي جذبم و پوشیدم و نشستم کنار دیوار ...

شروع کردم به مرور خاطرات ظهر ... خاطرات با ناصری بودن ...

به اومدنش... به دیدنش... به نگاهش ... به بوسیدنش... به دلسوزیش... به دیوونگیش...

یه آه کشیدم ... سرم و تکیه دادم به دیوار... روم و کردم سمت خدا... گفتم... الهی ادرکنی ...

باز چشم بارونی شد ...

خدایا می دونی نمی دونم چه کاری درسته چه کاری غلط!؟

خدایا می دونی اگر راه و نشونم ندی یه راست می رم تو دیوار ...!؟

خدایا می دونی خسته ام

خدایا می دونی تنهام ...

خدایا می دونی دارم دیوونه می شم ...

میشه ... میشه دوباره یادم بیاری کی بودم؟! شاید بتونم تشخیص بدم کدوم جهتی برم

...

سرم به شدت درد می کرد ... احتمالاً سرما خورده بودم ... اون از ظهر ... اینم از آب یخی که ریختم رو سرم ... یه روسری ضخیم پوشیدم ... ساعت و نگاه کردم ... ساعت از ۷ عصر گذشته بود ...

برنامه فردا رو نگاه کردم ... لبخند اومد رو لبای غمزدم... ساعت اول با ناصر داشتیم ... خوشحال شدم ... یه قرص سرماخوردگی و یه کدیین خودم و افتادم تو رختخواب ...

گوشی رو کویک کردم گذاشتم رو سرم ... چند روزه که نماز صبحم قضا میشه ...

چشام وبستم ... ولي چشاي ناصري اومد جلو چشم ...

زمانی که زل زده بود به نشونه اعتراض ...

به نشونه ازت انتظار نداشتم...

به نشونه من که بهت سند دادم....

به نشونه ...

اعصابم ریخت به هم ... به شکم خوابیدم ... اونقدر غلت زدم که چشم کم کم گرم شد

...

چشام و باز کردم ... به گوشي نگاه کردم هنوز زنگ نخورده بود... دیگه خوابم نمی اومد ...

پا شدم وضو گرفتم ... چادر سفیدم و پوشیدم ... همون چادری که اعظم می گفت زمانی که تو کلبه بودی سرت بوده ...

همین تابستونی بهم داده بود ... خندم گرفت ... واسم کوتاه شده بود... می رسید تا زانو هام... قران و باز کردم ...

این آیه اومد

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ

ای کسانی که ایمان آورده اید، از صبر و نماز کمک بگیرید
که خداوند با صابران است.

قران و نماز صبح و خوندم ... هنوز خیلی وقت بود ... یه خورده آب گذاشتم جوش
اومد ریختم تو استکان .. چایی نپتون انداختم توش ...

همیشه به این معتقد بودم که اسراف یه کار قدر ناشناسانه است ... توی عدم اسراف
خیلی اصرار داشتم ...

چایی رو خوردم ... چند تا پیراشکی دیشب از فریزر گذاشته بودم بیرون ... از تو
یخچال برداشتم و خوردمشون ...

مسکواک زدم و نشستم جلوی آینه ... یه خورده به خودم رسیدم .. حاضر شدم و زدم
بیرون ...

رسیدم جلوی خونه نسترن ... بوق زدم ... انگار پشت در بود .. در و باز کرد ... دوید
سمت ماشین ... لبخند زدم سمتش ...

- سلام ... چرا هولی هنوز که خیلی وقته...!؟

همینطور که نشست تو ماشین گفت

- سلام ... نشیدی مار گزیده از ریسمون سیاه سفید می ترسه ... زود برسیم بهتر از
اینه که دیر برسیم و باز منت استاد بکشیم .. اونم کی.. ناصری ...!!!

راه افتادم ... تو راه سوالات شروع شد ... ترجیح دادم فعلا هیچی نگم چون دیگه تا
ظهر نمیذاشت درس و گوش بدم !!!

رسیدیم دانشگاه ... نسترن گفت بریم کافی شاپ چون هیچی نخورده ... تا کلاس یه ۱۵
دقیقه ای وقت بود ... موافقت کردم ... نسکافه سفارش دادیم ...

در حال خوردن بودیم که ناصري وارد شد ... چشش خورد به من ... ولي سريع نگاهی و برداشت ...

پشت يکي از ميز نشست ... چشم روش بود ... دلخور بود بد ...

نسکافم و مزه مزه کردم که نسترن با پاش محکم زد به پام... آخم رفت هوا ...

ناصری یه لحظه برگشت با نگرانی نگاه کرد ولي بیشتر از یه ثانیه طول نکشید ... روم و کردم سمت نسترن

- چته ؟

- باز چي شده؟! ... اين از صد فرسخي داد مي زنه عصبیه ... هر چي هست زیر سر خودته ... چي شده که به من نگفتي...!؟

خندم گرفت ...

- مگه هر وقت اخمائي اين تو هم باشه زیر سر من بدبخته ...؟! عجب ها !

- جاده خاکی نرو فاطمه... باید امروز واسم تعریف کنی ...

لبخند زدم و در حالی که نسکافه رو سر می کشیدم سرم و تکون دادم به نشونه باشه ...

وای که از دست کنجاویاش نمی شد در رفت ... دختر تیزی بود ...!

سريع خوردیم و پا شدیم ... رفتیم سمت کلاس ... وقتی رسیدیم .. پچ پچاي دانشجوها شروع شد ...

جو سنگین بود ... نسترن نگاه کرد و زیر گوشم گفت ..

- مي دوني وقتي خرمگس تو دايره يه متريته ...تنها راه اينه كه بيخيال وزوزش شي
... تا تو يه تايم محشر با مگس کش لهش کني ...!!!

خنديدم ... حق با اون بود ...

نشستيم آخر کلاس .. دو دقيقه بعد ناصري با اون قد رعناش وارد شد ... شلوار جين
لاجوردي و کت اسپرت تقريبا هم رنگش ...

بليز يقه اسكي سفيدي هم زير کتتش خودنمايي مي کرد ... بوي عطر فوق العادش تو
کلاس پخش شد ...

نسترن با يه لبخند واضح رو لباس آروم گفت

- هه... بچه ها از اينکه رنگ لباساي ناصري از مشكي تغيير کرده چشاشون گرد شده
... ! آخ فاطمه دوست دارم پاشم به همه اينها بگم قصه چيه ...!

آروم در حالي نگاه رو ناصري بود جواب دادم

- باز تنت مي خاره !؟

- نه.. غلط کردم...

نشست پشت ميز و سامسونتش و باز کرد ... سرش پايين بود .. در حين تدريس يا به
کتاب نگاه مي کرد يا نگاهش رو وايتبورد بود ..

در بهترين حالتش به دانشجوهاي پسر يه نيم نگاهی مي نداخت... اخماش همچنان تو
پيشونيش چروک انداخته بود و چشاي يشميش رنگ عصبانيت و دلخوري گرفته بود
...

نوبت به اين رسيد که هر کدومون يه موضوع انتخاب کنيم واسه کنفرانس و سه هفته
ديگه ارائه بديم ...

همه داشتن کتاباشون و ورق مي زد ... از سکو اومد پايين ... وسط کلاس قدم ميزد ...
وقتي ديدم اونطرفه ...

حواسم رفت پي پيدا کردن موضوع ... آروم در حالي که کتاب و ورق مي زدم رو به
نسترن گفتم

- نسترن کمک کن يه موضوع آسون گیر بيارم با اخلاقي که اين داره حتما در حين
کنفرانس بهم گیر مي ده...

- هنوز درس نداده از کجا بدونم کجاش سخته کجاش آسون باهوش...؟!
مي خواستي وقتي با دو لگه پا مي زني روده پوده اعصابش و مي ريزي به هم... فکر
اينجاشم کني ...!!!

برگشتم يه نگاهی به اطراف انداختم ... ناصري کنار پسرای دانشجو ايستاده بود و به
سوالاتشون جواب ميداد... خطاب به نسترن ادامه دادم

- بابا تقصير من نبود که اعصابش بهم ريخت ...

- من که نمي دونم چه گلي به آب دادي... ولي از همين الان مي گم تقصير خودته ...
استاد مظلومتر از اين حرفاست ... آخي ديدي چطوري رفته تو لاک خودش...

- خوبه ... يه دوست عين تو داشته باشم ديگه نيازي به دشمن ندارم ...
بابا يه خواستگار سمج اعظم فرستاده بود واسم... اونم تو بزنگاه رسيد ...يا هم گلاويز
شدن...اونم تو دعوا گفت فاطمه نامزدمه... ناصري هم فکر کرد بهش جواب دادم .. از
همين کفريه ...

نسترن نگاهش از رو کتاب برداشته شد و زل بهم...

- نکنه واقعا خ *ر شدي جواب دادي!؟

- نه ديوونه داشتم مودبانه بهش جواب نه مي دادم ...اگر يه خورده ديگه خودش و
کنترل مي کرد و غيرتي نمي شد الان از شر فربد خلاص بودم ...

نسترن محکم زد به ساق پام ... اخمام کشيده شد تو هم ... آروم گفتم

- اي بابا اين پات تيك داره هان ... امروز تا پام و سوراخ نكني دست بردار نيستي ...
ديشب كم سردرد كشيديم تو هم پام و بزني داغون كن ...

ديدم ابرو مي ندازه بالا ... بوي عطر ناصري به مشام خورد ... واي يعني از كي
اينجاست؟! ...

سرم و بردم تو كتاب و خودم زدم به اون راه ..

- نسترن تو انتخاب كردي ...!!!?

نسترن يه تيق زد ... منم محكم زدم به پاش ... بدبخت آخس رفت هوا شديد ... عوض
داره گله نداره !

اومد از كنارم رد شد ... رفت پشت ميزش نشست ...

اخم رو پيشونيش محو شده بود و جاش يه لبخند مليح نشستته بود رو لباش ...

دانشجو ها طرف من و نسترن پشت چش نازك كردن ... فهميدن اوضاع از اين ور
آب ميخوره ...!!!
اسامي رو خوند و هر كسي موضوع كنفرانسش و گفت .. نوبت به من رسيد ...

چشش رو دفتر بود و خودكار و با انگشتاش بازي مي داد ... كم كم سعي كرد
خوشحاليش و زير خونسرديش مخفي كنه ... موقم شد ...

پا شدم .. خيلي معمولي نام موضوع و گفتم و بالفور نشستم ... دستام مي لرزيد ... تنم
يخ زده بود ...

نسترن كه چشش به رنگ و اوضاع افتاد .. خنديد

- نه ... انگار اوضاع وخيم تراز اونيه كه فكرش و مي كردم ... دلت بد گير كرده پيشش
!!!...

كلاس تموم شد و رفت بيرون ...

ما هم رفتيم تو حياط و نسترن از تو کوچه پس کوچه هاي حافظم تمام اتفاقات و کشيد
بيرون و کنجکاويش آروم شد ... دو تا کلاس ديگه رو هم گذرونديم...

ظهر شده بود ... نسترن اصرار کرد بريم بيرون منم موافقت کردم ... رفتيم سمت
ماشين .. ريموت و زدم ... نشستيم و حرکت کرديم ...

تو راه اس اومد... نسترن كيف و قايد ... نگام کرد که اجازه بگيره ... در حالي که چشم
به جلو بود با خنده گفتم

- تو که از جيک و بيکم خبر داري اسامم بخون...!

شوق کرد و گوشي رو باز کرد

- اينکه رمز داره... !

دستم و بردم و رمز و زدم ...

نسترن بلند داد کشيد

- يوهوووو ... کي بره اين همه راهو !!!!!

برگشتم تو گوشي رو نگاه کنم... گوشي رو کشيد کنار...

- نه ديگه ... تو خماريش بمون ... !

بلند قه قه زد .. با لبخند دستش و گرفتم و سعی کردم با يه دست گوشي رو بگيرم ...

- ببين چقدر تو خماري موندن عذاب آورده ...!!!

- جون من نسترن کيه ...؟

- نهچ نهچ چقدر قابل ترحم شدي مي دونم داري چي مي کشي ...!

- نسترن تو که اينقدر نامرد نبودي ... من که هيچ وقت تو خماري نداشتتم که داري
تلافي مي کني !....!

خودش و کشید عقب و بلند اس و خوند... البته با صدای کلفت ...

- مامانت نهار دعوتت کرده ... تو خونه منتظر باش میام دنبالت ... البته اگر ... !

زل زدم بهش ...

- همینطوری نوشته !!؟

- هه .. آره دیگه... نه بگه الهی فدای اخلاق س*گ*یت شم مامانت دعوتت کرده ... بدبخت و شستی انداختیش رو پشت بوم افسردگی ... بیاد قربون صدقتم بره ... ولی واقعا فاطمه تو زنشی...؟! هنوز باورم نمیشه ... فکر کن هنوز دهننت بوی شیر میداده عقدت کرده !!!

هیچی نگفتم ... چشم به خیابون بود و فکرم سمت اس سرد ناصری ...
نسترن و رسوندم و رفتم خونه ... سریع حوله و لباس برداشتم و پریدم سمت حمام.. یه دوش مختصر گرفتم و اومد بیرون ...

با سشوار موهام و تقریبا خشک کردم و یه مقدار موس بهشون زدم... جلوی آینه نشستم .. یه مقدار مرطوب کننده ... کرم پودر و ...

یه بشکن زدم به صورتم که ماه شده بود و پا شدم ... تو دلم به اعتماد به نفس بیستم خندیدم...

تو کمد دنبال مانتوی سفیدم بودم ... پیداش نکردم پریدم سمت چمدون ... هنوز چند تیکه لباس و خرت و پرت توش بود... که چشم خورد به کیف ...

اعظم گفته بود کیفی که تو کلبه همراست بوده رو گذاشتم تو چمدونت یادم رفته بود ...

کیف و برداشتم .. خودم و عقب کشیدم و تکیه دادم به دیوار... بازش کردم ... چشم خورد به عکسای توش... برشون داشتم...

عکس مادرم ... پدرم... ناصري ... و اوني که برادرم بود آريا ...

اين کي بود کنارش؟! ... يه دختر ... خوب که فکر کردم هموني بود که اونروز يه پسر بچه بغلش بود...

باز تصاویر شروع شد ... سرم سوت کشید... يه درد وحشتناک افتاد تو سرم ... داد کشیدم .. ولي بدتر مي شد ... اشکم در اومده بود ... هيچ کي نبود به دادم برسه ... حس کردم بدنم داره بي حس مي شه ...

چنگ مي کشیدم به فرش .. به ديوار... سرم داشت مي ترکيد... ناله مي کردم و از شدت درد به خودم مي پیچیدم ...

سرم و تو دستام گرفتم و فشارش دادم ولي دردش بیشتر و بیشتر مي شد ..

تصاویر شده بود فيلم ... کم کم داشت مفهوم مي گرفت ... از حال رفتم... با صدای مشت و لگدي که به در مي خورد چشمم باز شد... سرم به شدت درد مي کرد ... از پشت در صدای ناصري ميومد... ناصري ...؟! يا فرشاد..

دستام و تکیه دادم به زمین و به زحمت رو پام ایستادم ... موهام ریخته بود تو صورتم و سرم پایین بود ... فقط سعی کردم برسم به در و بازش کنم...

تا در باز شد فشار و از رو پاهام برداشتم و افتادم... فرشاد کنارم بود...

سرم و رو پاهاش گذاشته بود و به پهنای صورتش اشک مي ریخت ...

دستاش زیر سرم به وضوح مي لرزید ... وای که دلم چقدر براي اين چهره تنگ شده بود...

دیگه یادم اومده بود ... این مرد و تمام ثانیه های با اون بودن... عاشقانه های فرشاد
تمام قلبم و می لرزوند... صدایش و می شنیدم...

لرزون و داغون...

- آنی چت شده ؟ ... آنی جان من یه حرفی بزن ...

چشام به صورتش بود و در حال آنالیز ... چقدر شکسته شده بود... چندین لاک موی
سفید سمت دو شقیقش در اومده بود... چشاش مته گذشته برق نمی زد .. گرد غم گرفته
بود... گرد هجران... گرد داغ...

دوست داشتم همینطور زل بزنم بهش... به اندازه چهار سال دوری نگاش کنم ... قد
چهار سال دوری عشقم و بریزم تو نگام و تقدیمش کنم ...

گوشیش و برداشت ...

- الو اورژانس؟..

دستم و بردم بالا و گوشي و آروم از دستش گرفتم...

- حالم خوبه ...

با چشایی که اشك و نگرانی توش موج می زد ... گفت

- نه انی خوب نیستی .. بدنت گر گرفته و داغه .. داری تو تب می سوزی ...

لبخند او مد رو لبای خشکیدم ...

تو دلم گفتم .. بدنم گر گرفته است چون عشق فرشاد یادش او مده ...

به زحمت نشستم ... لبام و با زبونم خیس کردم ..

- نه خوبم ... بهتر از همیشه ... !

بغض گلوم و فشار می داد اما نمی خواستم بشکنه .. نمی خواستم چون نباید الان می فهمید ...

چون اگر می فهمید انتظارش می رفت بالا بغضم و کنترل کردم ... به زحمت تو نگاههای نگرانش رو پاهام ایستادم و رفتم تو اتاق ...

- الان حاضر میشم بریم ...

در و بستم و تکیه دادم به در ... بغضم ترکید ...

اشکام گونه هام و خیس کرد ... دلم برای فرشادم تنگ شد ... چهار سال ... چهار سال ... نبودم و نبود ... چهار سال از عمرم بدون فرشاد گذشت ...
دلم به حالش سوخت ... دلم برای عذاب کشیدنش تو این چهار سال عذاب می کشید ...

قلبم برای بیتابیاش ... برای آغوشش پر می کشید ... دوست داشتم برم بیرون و بیرم تو بغلش ... گرمای اون آغوش و می خواستم .. همین الان .. همین ثانیه ...

مي خواستم برم و بهش بگم يادم اومده من آني توام... يادم اومده چقدر تو اون كلبه
ضجه زدم و واسه نرفتنت دعا كردم ...
اما نمي شد ... بايد تحمل مي كردم ... بايد صبور مي بودم ...

خدایا ممنونم ... ممنونم که فرشادم و ازم نگرفتي ... حالا خوب مي فهميدم اون ذکر
الهي ادرکني از کجا آب مي خورد ...

خيلي آروم دل مي زدم و گريه مي كردم ... که صدای در اومد

- آني خوبي ...؟! -

صدام و صاف كردم ..

- خوبم الان ميام ...
سريع مانتوي سفيدم و از رو در چمدون برداشتم ... شال حرير هم رنگش و انداختم رو
سرم ... عطر و دو بار اسپري زدم و راه افتادم ...

از اتاق رفتم بيرون .. به ديوار تكيه داده بود ... با ديدن من سر جاش ايستاد... زل زد
بهم ...

رفتم سمت در خروجي... بين راه دستم و گرفت ... دلم لرزيد...

از اينکه اين حرارت بالاي دستش تلالو دل بيتابشه بيتابش شدم ...

آروم منو کشوند سمتش... دسش و انداخت دور کمرم و تو آغوشش فشرد ... چشاش
وبست و نفس عميق کشيد... با صدای گرفته تو گوشم نجوا کرد ...

- اين بو... اين گرما ... اين آرامش و با دنيا عوض نمي کنم آني ...

- چشاش و باز کرد.. مسير نگاه من سمت در بود و مسير نگاه فرشاد تو چشاي من که هر لحظه امکان داشت باروني از اشك شه ...
صداش لرزيد ... هق هقش بلند شد ... نمي دونستم علت گریش چيه ... علت بغض خودم روشن بود... اما علت این هق هقا.. ادامه داد

- اگر زره اي ... زره اي براي قلب فرشادت ارزش قائلې تو چشام زل بزن بگو با اون مرتيکه هيچ صنمي نداري. ..

من تموم ديشب به از دست دادنت فكر كردم... داغونم آني... زير بار رفتنت له ميشم اگر بي وفا شي ... بفهم تو شيشه عمر مني ... اگر بشکني تو يه عشق ديگه مي شکنم تو زندگي ...

لباش و آورد نزديك ... گذاشت رو سرم ... چشام پر اشك شد ... مي خواستم بگم هيچ کسي نمي تونه جاي تو رو تو قلبم بگيره ... خواستم براش يقين شه که عشق اول و آخرم خودشه ... اما... ترسيدم ... ترسيدم ...

برم گردوند ... اخم کرد ... يهو تا حد فراصوت داد کشيد

- د يالا بگو ... بگو اون مرتيکه تو دلت جايي نداره ...

ولم کرد... من سکوت کرده بودم و اون هر لحظه کلافه تر مي شد ... دستش و برد لاي موهاش ... برگشت سمت ...

تو چشاش يه تصميم ديدم ... چي بود نمي دونم ... هر چي بود ترسوندم... بغلم کرد ...

- حتي اگر نتونم دوباره عشق و بيارم تو دلت از دستت نمي دم ... نمي دم آني

گريه مي کرد ... اشك توچشام جمع شد .. ديگه نمي تونستم اين بغض لعنتي رو كنترل كن ... دستام و بردم بالا ... دور گردنش حلقه زدم و هق هقام شروع شد ساکت بود...

سرش و تو بغلم گرفته بودم و هر لحظه صدای گریه هام بلند تر می شد ...

دوست داشتم ببوسمش ... اما نمیشد ... نباید ... نمی تونستم... باید کار نیمه تمومی رو تموم می کردم...

اشکام یقش و خیس کرده بود... بوی عطرش آمیخته شده با بوی موهایش و در حد مست شدنم پیش می رفت...

دستاش شل شده بود... صداش در نمی اومد... حدس می زدم که الان صد تا سوال تو ذهنش نقش بسته ...

اما مهم نبود ... بعضی از کارای دلم دست خودم نبود... می خواستم نفس بکشمش... نفس بکشم این نعمتی رو که دوباره از دست خدا گرفته بودمش...

نفس بکشم این اکسیژن خدایی رو ... نفس بکشم و بابت ثانیه به ثانیه اش شکر گذار اونی باشم که جوابم و داد ...

که معنای الهی ادرکنی رو تا آخر عمرم واسم هجی کرد ...

ولش کردم ... اشکام و پاک می کردم و سرم پایین بود... چشای اونم با تعجب زل زده بود به من ... با سر پایین و با صدای گرفته گفتم

- نمی دونم چرا اینکارو کردم...ولی از اینکه اینقدر باعث عذاب کشیدنت می شم ... دوباره گریه شروع شد .. با سرعت از خونه خارج شدم ...

رفتم سمت آسانسور ... چند بار دکمش و زدم ... داشت میومد سمتم ... نمی خواستم باهش رودرروشم ...

می ترسیدم از رنگ نگام بخونه حس دلم چیه ... ترسیدم بفهمه ...

در آسانسور باز نمي شد... رڦتم سمت پله ها... صدای قدماشو مي شنیدم که به سرعت به طرفم مي آد...

پله ها رو سریع مي رڦتم پایین ... سرعتمش و زیاد کرد و تویه حرکت جلوم بود... زل زد تو چشم...

نگاش نمي کردم ... آرام گفت

- بالا کن سرت و ...

اما سرم پایین بود و ساکت بودم... خواستم رد شم نداشت ...

- گریت واسه چي بود...!؟

جواب ندادم ... دستش و زد به کمرش .. لباس و با حرص گاز گرفت...

- د جواب بده ... دلیل اون اشکا چي بود... دلیل هق هقات ... دلیل دل زدنا...؟! نگو به خاطر ترحم بوده که باورم نمیشه ...

دستش و آورد زیر چوئم و سرم و بالا آورد ... حالا نگاهامون به هم گره خورده بود...

آني چيزي يادت اومه؟!
چشاي پر اشکم و دو ثانيه دوختم تو چشاش ... ولي سريع دزدیدمشون و از کنارش رد
شدم...

پشت سرم اومد... نزديک ماشين که شدم ريموت و زد ... نشستم صندلي عقب ... دست
به کمر کنار در ايستاد ... با دست ديگش در و باز کرد ...

- بيا پايين تا داد نکشيدم و ازت جلوي خدا شکايت نکردم ...

بدون مکث رفتم پايين ... حق داشت .. ديگه معني نداشت صندلي عقب بشينم
...بهرحال من زنش بودم... کارم مضحک بود...

در جلو رو باز کرد ... دستش و گذاشت پشت کمرم و آرام هولم داد تو و در وبست
...

اونم نشست و راه افتاديم ... بين راه ضبط و زد ... كيفم تو بغلم بود و چشم رو به
خيابون... اما دلم ...

دستاشو آورد نزديک ... انگشتاش و گره زد تو انگشتم... حس کردم الانه که قلبم بپره
بيرون... و يه ترانه آشنا ...

واسه من کي بهتر از تو ...

بهتر از تويي که هستي ...

بهتر از تويي که اينجا ..

روبروي من نشستي ...

واسه تو كي بهتر از من ...

منه ديوونه تر از تو ...

جز تو عشقي رو نمي خوام ...

واسه من كي بهتر از تو ...

دستش تو دستم بود و نگاهش به خيابون ... ساکت بوديم ... ولي تو سکوتمون هزار
حرف نگفته بود...

آسون نيست واسه من تنهائي ...

تو واسم مئه يك رويائي ...

حالم خوبه وقتي تو اينجايي ...

حتي وقتي كه تو هستي ...

من دلم تنگ تو ميشه ...

دل من دست خودش نيست ...

اينم از ديوونگيشه ..

حال من خوبه هميشه ..

من کنار تو مي خندم ..

تو بايد فهميده باشي ...

من به تو علاقه مندم...

رسیدیم خونمون... خونه پدری ...

وای که دلم پر می کشید واسه مادرم ... واسه پدرم ... بی‌تا ... آریا ... الهی فدایش شم
یاد پسر بچه بغل بی‌تا افتادم ... یعنی ...؟!

حتی از فکرش تو دلم قند می‌ساییدم... به محض توقف ماشینش بی‌توجه به فرشاد که
کنارم بود پریدم پایین و زنگ و زدم ... به خودم که اومدم دیدم تعجب تو نگاه فرشاد
پر رنگتر شده ...

ولی دست خودم نبود... دلم برای این هوا تنگ بود... خیلی تنگ...

در باز شد ... مامان و بابا و بی‌تا جفتشون پریدن طرف در ... دلم داغون بود که به
آغوش بکشمشون ... مامان اومد جلو ...

مرتب تو دلم التماس می‌کردم... یالا یالا بغلم کن... اشک تو چشم جمع شد .. خودم
پریدم سمتش... بوش کردم... بوسیدمش... نمی‌تونستم... نمیتونستم وانمود کنم... نمی
تونستم...

مامان قربون صدقم می‌رفت ... بابا رو پشت سرش دیدم ... دستاش و گذاشته بود رو
دستام... مامان و ول کردم...

چشای بارونیم تو چشای بابا بود .. موهاش سفید شده بود... پیر شده بودن ... زیر بار
ندیدم... زیر بار رفتیم ... زیر بار گم شدیم ...

رفتم طرف بابا ... سرش و کج کرد و با چشای پر اشک گفت

- کجا بودی بابا؟! ... کجا بود عزیز بابا؟! ... کجا بود نفس بابا...؟

بغلش کردم... زار زدم .. دیگه کارام از کنترل خارج شده بود...

هر کسی جز من هم بود نمیتونست تا این حد خودشو کنترل کن ..

چهار سال پدر و مادری نداشتم که تو آغوششون پناه بگیرم ...

گرچه آغوش اعظم و زینت ... مهر بابا ابوالفضل.. محبت جواد آقا... برام کم نداشته بود و بیشتر از صد تا پدر و مادر واسم مادری کرده بودن ... پدری کرده بودن..

اما هیچ کی نمی تونه کتمان کنه محبت پدر و مادر یه چیز دیگه است ...

بیتا بچه بغل اومد نزدیک ... وای ... صورتش... دیگه اثری از زخم نداشت ... مثله گذشته زیبا بود...

فقط یه خط کم رنگ روی همون گونش به چش می خورد ... و آریا که کنارش بود... نگاهیون کردم... اشکام و پاک کردم... بیتا پرید و بغلم کرد ...

آروم گریه کرد . منم پا به پاش ...

بچش که بینمون گیر کرده بود و رو اون دستش بود گریش رفت هوا...

نازش کردم ... هم شبیه آریا بود هم شبیه بیتا... دیگه یقین پیدا کردم عمه شدم..

چشم به آریا افتاد که دیگه مردی شده بود واسه خودش ... گرچه قبلا هم دیده بودمش .. ولی اینقدر عمیق نگاش نکرده بودم... اومد نزدیک ... سرش آورد جلو و یه بوس رو پیشونیم نشوند ... چشاش مته چشای خودم بارونی بود ...

رفتیم داخل نشستیم ...

مهری خانوم سینی به دست اومد تو سالن و گذاشتش رو میز ...

زل زد به من و دستش و به نشونه شکر برد بالا ...

پسر بیتا و آریا تو بغلم بود... دوست داشتی و زیبا بود... اسمش و آرمین گذاشته بودن ... به اسم آریا میومد .. اگر اون موقع بودم حتما تایید میکردم ...

بوی مرغ شکم پری که مهری خانوم واسه نهار پخته بود فضایی خونه رو پر کرده بود... دلم ضعف رفت ... اشتها چندین برابر شد ...

همه سکوت کرده بودیم ... فرشاد کنارم رو کاناپه نشسته بود و چسبیده بود به من ... یه دستش و گذاشته بود رو شونم و با اون دست دیگش مرتب به دسته مبل ضربه میزد ...

نگاش کردم ... هنوز چشاش عصبی بود... توی نگاش تردید بود ... ترس بود.. دلهره بود...

حدس میزدم به خاطر وجود فریده ...

ترسش و به وضوح تو حرفاش میشد فهمید ...

نهار و دور هم خوردیم ... اما هیچ کس سکوت و نشکست... بعد نهار همه تو سالن بودیم و چشمون به تی وی بود... فرشاد کنارم بود و دستام و تو دستاش نوازش می داد ...

بابا برگشت سمتم...مردد شروع کرد

- اینطوری که من فهمیدم باید حافظت برگشته باشه دخترم درسته...؟

نگاش کردم و بعد از مکث کوتاهی جواب دادم ...

- تا حدودی بله...

بیجا جیغ کشید و همه دست زدن ... اگر می گفتم نه فقط خودم و خراب کرده بودم... با تابلو بازیای امروز ظهر واسه همه محرز شده بود ... ادامه دادم

- فقط یه مشکلی هست ...

برگشتم سمت فرشاد... با اخم نگام می کرد ...

آریا دست فرشاد و گرفت بردش بیرون ... تا دم در نگاش از چشم برداشته نشد ... وقتی از رفتنش مطمئن شدم ...رو به مامان و بابا ادامه دادم ...

تمام وقایع این چهار سال و واسشون تعریف کردم... گفتم از محبت آدمای ساده و بی آلاشی که بدون هیچ توقعی قلبشون و نثارم کردن ...

گفتم از اعظم ... از زینت ... از جواد آقا .. از بابا ابولفضل ... از حمایتاشون تو دوران تحصیل ...

از تشویقای پدرانسون ... از دلسوزیهای مادرانشون... تا رسیدم به عمه اشرف .. رسیدم به فرید .. رسیدم به آبرو.. رسیدم به مراعات کردن یه سری مسائل ...

رسیدم به صبر فرشاد ... رسیدم به شکش ... به دردم...

بابا تکیه داده بود به مبل و دستش رو پیشونیش بود.. مامان رو به بابا گفت

- بهتر نیست دعوتشون کنیم خونه و مسائل و باز کنیم ... اونقدر عاقل و مهربون به نظر میان که ازشون انتظار منطقی داشته باشیم ...

برگشت سمت من ...

- تو زن قانونی شی ... اینکه در حقت محبت و تموم کردن درست ... اما تو زنتی آنی جان ... حق داره عصبی شه ... حق داره داغ کنه...
کم نکشیده تو این چهار سال ... بدنش چند بار اون ریه رو پس زد ... تو این راه مادرش و از دست داد...
چشام گرد شد...

- فخری خانوم مرد ...!؟

بله ... فوت کرد... همین پارسال ...

قسمتی از ریش و همون موقع اهدا کرد به فرشاد ... قسمت باقیمونده ریش ضعیف شده بود تو این دوسال .. دکتر گفت سموم سیگار زیادی که کشیده و مضاف بر اون استرس و نگرانی باعث شده ریه عفونی شده

فرشاد الان پناهی نداره جز ما ... بعد میگی بهش بگیریم یه سال دیگه صبر کنه تا اوضاع نرمال شه؟! ... با چه منطقی؟! ... اومدیم و این آقا فرید عشقش نپرید ... کوتاه نیومد اونوقت تکلیف چیه؟! ...

نه آنی من اجازه نمی دم با قلب فرشاد بازی کنی ... اون الان با آریا برام فرق نداره ... آخر هفته خانواده ایرانی و دعوت کن... والسلام...

تا شب همونجا موندم و با مامان و بیبا حرف زدیم ... به اندازه چهار سال دوری حرف داشتیم واسه هم ...

کم کم حائل بینمون داشت بر داشته می شد و رابطمون صمیمیت گذشته رو پیدا می کرد...

مامان نگاهی از روم برداشته نمی شد و هر چند دقیقه محکم بغلم می کرد و بوسه میکرد...

بابا هم دورادور نگاههای محبت آمیزش و می ریخت تو قلبم ... بی‌تا از خودش گفت و عملش ..

گفت که چندین عمل دیگه روش انجامشده تا بالاخره نتیجه حاصل شده ... گفت که بعدها فهمیدن هزینه عملش و علی آقا تقبل کرده ...

ولی چون بابا بود نشد تعریف کنه که چطور بابا با ازدواجشون موافقت کرده و باعث عمه شدن من شده !

یه لحظه هم آرمین و از تو بغلم جدا نمی کردم ...

زمان رفتن رسید .. فرشاد و آریا همچنان تو حیاط بودن ... رفتم بیرون ..

مامان و بی‌تا و بابا در حال اصرار کردن بودن ... مامان حکم کرد همین امشب وسائلت و جمع کن و بیا خونه ...

و اینکه تا نیای اینجا زندگی کنی باورم نمیشه دوبا ره کنار می ... اما گفتم خسته ام ... قول دادم در اولین فرصت این کارو می کنم...

فرشاد و آریا نشستند بودن لبه باغچه... فرشاد سرش پایین بود و با شاخه گل یاسی که دستش بود ور می رفت ...

با دیدن ما ایستاد ...

هنوز اخم رو پیشونیش به چشم می خورد ... و نگاهی که غمزده بود ... شاکتی بود... دلخور بود...

رفتیم سمت در ... فرشاد تو گوش آریا یه چیزی گفت ... آریا پرید تو خونه و سوییج
به دست برگشت ...

از همه خداحافظی کردم ... فرشاد پشت سرم اومد ... ریموت و زد ... در جلو رو باز
کردم و نشستم...

یه لبخند اومد رو لباش و مرموز نگام کرد ... اونم خداحافظی کرد و نشست... راه
افتادیم ...

یه خیابون که رفتیم در حالی که چشمش به خیابون بود و فرمون و می چرخوند تا ببیچه
به سمت راست گفت

- پس یادت اومده و هنوز بی وفایی ... ! همه دلخوشیم این بود که چون فراموش
کردی عوض شدی ... ولی الان...!

ضبط و زد .. صدایش و زیاد کرد مته همیشه ...

ساکت شد ... می دونستم تو دلش غوغاست ... غوغایی از شکوه... این ترانه ... انگار
از دل اون می اومد...

غم دنیاست ...

وقتی عشقت دور از اینجاست ...

وقتی دل بی رمق و خسته و تنهاست ...

غم دنیاست ... دل آدم بشه حساس...

وقتي عشقت تو دلش نباشه احساس ...

نباشه احساس...

غم دنياست اون بره و ترکت کنه...

هيچ کسم نباشه که درکت کنه...

غم دنياست لحظه خداحافظي ...

بفهمي که ديگه بهش نمي رسي

زد کنار ... ترمز دستي رو کشيد ... کوچه تاريک بود و يه نور مهتابي کمرنگ افتاده
بود رو شيشه سمت من ...

خودشو کشيد سمتم... چشم و بستم ... نفسم توسينه حبس شد ... لباسو آورد چسبوند به
گوشم... ترانه اي که خونده مي شد و تو گوشم زمزمه کرد

غم دنياست وقتي عشقت بد شه خيلي ...

وقتي که به تو نداشته باشه ميلي ..

غم دنياست وقتي خوابش و ببيني ...

اما هيچ وقت نتوني پيشش بشيني ...

با هر بیتش اشک می ریخت ... و دوباره با صدای داغون زمزمه میکرد

غم دنیاست اون بره و ترکت کنه...

هیچ کسم نباشه که درکت کنه...

غم دنیاست لحظه خداحافظی ...

بفهمی که دیگه بهش نمی رسی..

سرم و بردم عقب... شکوه گرانه زل زدم تو چشای غمزدش که به شدت قرمز شده بود...

خیلی آرام با صدای لرزون گفت ...

- می دونی با سکوتت داری دشنه می زنی به قلبم ...

اگر همین الان برگردی بهم بگی فرشاد برو گمشو دیگه تو دلم جایی نداری ... همین ثانیه ... همین الان گم می شم ...

گم میشم ولی دیگه تو این دنیا نمی بینیم ... بهت قول میدم یه دقیقه بعد .. آنی فقط یه دقیقه بعد خبر مرگم و بهت بدن ... پس تکلیفم و معلوم کن ...

هنوز دوسم داری ...؟!!

تو چشاش زل زدم... بغضم ترکید... اشک تو چشام جمع شد... با لبای لرزون گفتم

- همیشه؟! ... همیشه دوست نداشته باشم؟!

میشه فرشادی رو که به خاطرش چهار روز تو یه کلبه تو یه جنگل زار زدم... ضجه زدم... روزه گرفتم... نکر گفتم... پیش خدا التماس کردم که بهم برش گردونه...میشه...میشه دوستش نداشته باشم...؟!

اما شکت... شکت برام عذاب آوره... من چهار سال تموم به خاطر عشق تو از گذشتم دور بودم..حقم این نیست که به این راحتی به عشقم..به حسم..به وفاداریم شک کنی...

حالا دیگه من طلبکار بودم... به اندازه چهار سال دوری ازش اطمینان می خواستم... ازش یقین می خواستم... به اندازه چهار سال ازش اعتماد می خواستم... ساکت بود... حرفی نداشت بزنه... جوابی نداشت که بگه... بگه شک نکرده که کرده... بگه اطمینان داشته که نداشته... بگه به حسم یقین داشته که...

حرکت کرد... سکوت بود و صدای خواننده ترانه...

منم مته تو مات این قصه ام...

تو هم مته من امشب و دعوتی...

درست تو همین ساعت و ثانیه..

سزاوار زیباترین رحمتی...

تو این حس و حال عجیب و غریب...

دو تا بال می خوای که رو شونته...

تو از هر مسیری بری می رسی..

تو از هر دري بگذري خونته...

من آروم اشك مي ريختم و اون هر از گاهي با نگاهي شرمنده نگام ميكرد ...

ببين دست دنيا تو دست منه...

دعا مي كنم تا اجابت بشي ..

دعا مي كنم چون دلم روشنه ...

من از عشق بارون به دريا زدم ...

به بارون و به آسمون دعوتيم ...

چه مهموني باشكوهي شده ..

تو اين لحظه هايي كه هم صحبتيم...

رسيديم در خونه ... پياده شدم ... نگاهش و رو خودم حس مي كردم ... خداحافظي
نكردم ... حرفي نزدم ...

كه بفهمه ... كه درك كنه شك يه مرد به همسري كه ادعا مي كنه عاشقشه از صد تا
خيانت بدتره ...

كه بفهمه منم شاكيم ... منم طلبكار اعتمادشم...

كه بفهمه به عنوان يه زن اعتماد مي خوام ... يقين مي خوام ...

اعتماد اون تنها تضمين خوشبختيم بود... كه اگر نبود كه اگر نباشه ... عشقش و با
دستاي خودم چال مي كنم ...

رفتم بالا .. هنوز در و نبسته بودم كه صداي اس اومد...

- نيام بالا...!؟

چشام در حد توپ گرد شد... جواب ندادم و رفتم تو اتاق ... پنجره اتاق و باز کردم تا هوای اتاق عوض شه ... بوی بارون اومد...

یه بوی مدهوش کننده... سرم و بردم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم... یه پسر بچه اون پایین تو بارون با چترش بازی می کرد...

با دیدنم خندید ... چترش و انداخت اونطرف و با داد و بیداد دور خودش چرخید...

لبخند زدم و سرم و آوردم داخل ... گوشی و کیفم و پرت کردم رو رختخواب ... لباسام و عوض کردم... تاپ شلوارك صورتیم و پوشیدم و نشستم پای جزوه هام...

نمی تونستم افکار تو ذهنم و کتمان کنم که مته یه پازل دنبال جای خودشون تو صفحه ثانیه های آیندم می گشتن ...

جزوه رو باز کردم ... سعی می کردم حواسم و جمع خوندن کنم... که دوباره صدای اس اومد... فرشاد بود...

- آریا شام آورده .. اونم سمبوسه... الان پایینه ... در و باز کن لطفا..

دویدم سمت آیفن ... به شوق سمبوسه ها !

اومدن داخل... آریا هنوز سنگین سنگین رفتار می کرد... منم همینطور... علنش شاید گذر زمان بود و دوری...

فرشاد زیر بارون مته موش آبکشیده شده بود... موهاش خیس بود و ریخته بود تو صورتش...

رفتم تو آشپزخونه که روفرشی و سفره بیارم ... آریا با خنده گفت

- این بچه رو تو بارون ول کردی اومدی تو خونه؟!!

در حال برداشتن سفره و ظرف بودم و با خنده جواب دادم...

- اولاً اگر کسی بچه باشه اون منم نه اون... دوما کی گفت زیر بارون بمونه می رفت داخل ماشین و می روند به سمت خونش...

فرشاد ساکت بود و فقط شنونده ... خیس بود ... چند بار خواستم براش حوله بیارم ولی ...

آریا بعد از پیچ کردن با فرشاد ادامه داد

- خونش همینجاست... پیش زنش... درست نمی گم!!!

جواب ندادم ... حرفش حق بود و حرف حقم جواب نداشت ...

ظرف و سفره آوردم و پهن کردم... بوی سمبوسه به معده و اشتها جونی دوباره بخشید ...

بدون توجه به نگاههای فرشاد و آریا شروع کردم به خوردن...

چند لقمه اي که خوردم و مغزم شارژ شد فهميدم فقط منم که در حال خوردنم...

يه نگاه به روبروم انداختم... ديدم فرشاد و آريا دارن با لبخند نگاه مي کنن ...

فرشاد نگاهش و دزديد در حالي که هنوز يه لبخند شيرين و دوست داشتني رو لبش بود...

آريا که زانو هاش و با دستاش قفل کرده بود... سرش و تکون داد ...

- هنوز عوض نشدي دختر... وقتي حرف غذا مي ياد مغزت از کار ميافته و فقط معدته که بهت دستور ميده...

خوب اين گازا رو کوچيکتر بزن اون دهنه گنجائش محدوده... بيشتري از گنجائش بريزي توش جر مي خوره...!!!

در حال خنديدن سرفه گرفت ... فرشاد پريد طرفم و اروم زد پشت کمرم...
شام و خورديم ... آريا سوييچ ماشينش و از داخل جيبش برداشت و پا شد... يه چشمک به فرشاد زد و رفت پايين ...

نگام فيکس شد به فرشاد...

اما بي توجه با آريا خداحافظي کرد ... اومد تو و در و بست... نگاهش و از تو چشم دزديد و رفت سمت سفره...

شروع کرد به جمع کردنش... خشکم زده بود ...

بي توجه به من که با نگاه مي گفتم بره بيرون کار خودش و مي کرد...

چيزي نگذشته بود که دوباره صدای در اومد ... فرشاد خودش پرید و در و باز کرد...
آریا رو به فرشاد با خنده پهنی رو لباس گفت

- داداش سوییجت و بده ... ماشینم پنچره... فرشاد سوییج و از توجیبش کشید بیرون با
لبخند تحویلش داد...

پس خودش باچی میره؟! .. آریا رفت بیرون و فرشاد که هنوز لبخند رو لبش محو
نشده بود در و بست...

سفره رو جمع کرد... وقتی دیدم خودش و زده به اونراه بی خیال شدم و رقتم تو
اتاق... در و بستم و از داخل قفل کردم...

نشستم کنار جزوه هام... می خواد باشه حرفی ندارم ... منتها اون بیرون ...!

صداش و از بیرون شنیدم...

- سردمه آنی ...

دلَم به حالش سوخت .. از یه ساعت پیش هنوز تو لباسای خیس بود... حوله برداشتم
... در اتاق و باز کردم ... تو یه ثانیه اومد تو و در و بست ...

با یه دستش من و تو بغلش گرفت و با یه دستش لامپ و خاموش کرد... قلبم لرزید ...

تپشش دیوونه وار شروع شد ... خودم و تو آغوشش هضم شده دیدم... تو گوشم دوباره
نجوا کرد... سردمه آنی... بیتاب شدم ... دیوونه شدم ...

بوسه هاش دیوونه ترم می کرد... و بوی عطر مدهوش کنندش هر لحظه می بردم تو
حالت خلسه و دیوونگی...

صدای نفساش بلند و بلندتر میشد ... تو آغوشش مته یه عروسک بی حرکت شده بودم و
به سرعت نفس می کشیدم...

صورتم فشرده می شد به قفسه سینش... بلیزش و درآورده بوده و فقط رکابی تنش
بود...

عضلاتش و به خوبی حس میکردم... نفسم به شماره افتاده بود... اونم هر لحظه بی تاب
تر می شد ...

باورم نمیشد امشب باید تا صبح کنار عشقی باشم که آرزوی وصالش و داشتم... تو
گوشتم زمزمه کرد ...

- آرزوی این لحظه تو این چهار سال داغونم کرد آبی ...

هلم داد عقب و...
سحر بود و نگام به سقف بود... فرشاد سمت راستم با یه آرامش عجیب شده با قلب من
خواب بود ... شکر کردم خدا رو واسه داشتنش... واسه بودنش... واسه قلبش... واسه
حسش...

وقتی یاد دیشب و بیتابیاش افتادم ناخودآگاه لبخند اومد رو لبم ... که صدای خنده
آرومش و شنیدم...

سرم و برگردوندم سمتش... یه بوسه ریز نشوند رو لبم و خیلی آروم گفت

- خندت واسه چیه وروجك...!؟

چشام و بستم و به پهلوی چپ خوابیدم که چشاش با لبخند رو لبم که هر لحظه پر
رنگتر می شد رنگ ذوق نگیره ... هنوز یادم نرفته بود شکش و ...

یه آه کشید... ادامه داد

- چی کار کنم که ببخشیم...؟

جواب ندادم ... دستش و گذاشت رو بازوم و با یه تکیه برم گردوند... نیم خیز شد
روم... زل زد تو چشام...

- فقط بگو ... بگو تا اثبات کنم اثبات شده های قلبم و بگو تا قصه نوشته شده عشقم
و دوباره واست چش بسته بخونم... د آخه بی معرفت چی می خوای از جون قلبم که
داره تیکه تیکه میشه از این بی محلیات...

چشم تو چشاش بود که رنگ صادقانه عشقتش عذاب وجدان و می نداشت به جونم...
آروم جواب دادم

- صبر ... می خوام صبر کنی تا بتونم آروم آروم فرید و از زندگی بکنم... بدون اینکه
جسم رابطه صمیمیت خانواده ها خدشه داد شه ...
می خوام باعث رنجشون شم ... نمی خوام یادگاری من بشه جدایی اونا از عمه ای
که بیشترین صمیمیت و با اونا داره ... درک کن...

چشاش و باریک کرد ... خوابید رو به سقف ... دستش و گذاشت رو پیشونیش ... آه کشید
ولی ساکت بود...

کنار ماشین من ایستاده بود... با تعجب زل زدم بهش...

- مگه آریا ماشینت و نیاورده!؟

سر تکون داد به نشونه نه ...

- یعنی با هم بریم ...!؟

لبخندی رو لباش نشست و نگاهش و ازم دزدید ...

ریموت و زدم و نشستم ... اونم نشست ... گوشی رو از داخل کوله برداشتم و به
نسترن اس دادم

- خودت برو ... استادتون با ماشین من میاد !!! ...

پشت سرش چندین اس اومد که نمی تونستم بخونم ... در حال رانندگی بودم... اما
حدس می زدم کنجاویش به اوج رسیده ...!

چشش به خیابون بود که صداش در اومد...

- قبول ... من صبر می کنم...

آتیش می گیرم اما صبر می کنم...

داغون می شوم اما صبر می کنم...

قلبم و به حراج عذاب میارم اما صبر می کنم...

دستش و گذاشت رو دستم که رو دنده بود ... سرش و برگردوند سمتم... ادامه داد

- اما آنی فقط سه روز ... صبر من فقط سه روز می تونه دووم بیاره ... بیشتر از اون من می شوم رنگ خاک .. رنگ هوا ... رنگ نابودی ... رنگ ازل ... رنگ ابد...

و اون روزی که من نابود بشم خیلی چیزای دیگه رو هم به نابودی می کشونم ... هر چیزی که سر راهم تا رسیدن به تو سد شده باشه ...

نگاش کردم .. تو چشاش عزم ریخته بود ... قاطعیت ریخته بود ... تحکم ریخته بود ...

جوابی ندادم ... رسیدیم دانشگاه ... ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم ... همه نگاهها برگشت سمتون ...

پچ پچا شروع شد ... یکی از اساتید از ماشین آزش پیاده شد و به سمتون اومد ... با فرشاد دست داد و به سر تا پای من یه نگاه کنجکاو اما با لبخند انداخت

- سلام ... آقای دکتر معرفی نمی فرمایید!؟

فرشاد دستم و محکم تو دستش گرفته بود و همین نگاههای دیگران و بیشتر جذب می کرد ...

نسترن هم رسید دهنش باز مونده بود اما رنگ خوشحالی به وضوح تو چشاش دیده می شد ...

فرشاد لبخند زد ... دستم و تو دستای عضلانی و مردونش محکم فشار داد که دلم لرزید ...

- همسرم آنیتسا آریامنش...

چشای همه رو به ما متعجب موند.... خوبه گفتم صبر کنه !!!
با تعجب رو به فرشاد گفت

- دیروز از دکتر مهدوی شنیدم پیداشون کردی ... پس واقعیت داره این انتظار سخت به پایان رسید ... تبریکات صمیمانه من و بپذیر آقای دکتر... امیدوارم دیگه گمش نکنید...!

قهقه زد ... به نشونه محبت زد رو شونه فرشاد... فرشاد یه آه تلخ کشید و تو چشای من نگاه کرد و بلافاصله حرفی زد که نه تنها تعجب من... بلکه تمام اون جمعیتی که اطرافمون جمع شده بودن رو به اوج خودش رسوند...

- آخر هفته دیگه مراسم عروسی من و آنی جانیه... امیدوارم با قدمتون خوشحالمون کنید... کارت میارم خدمتون...

دهم از تعجب باز مونده بود... کم مونده بود دو تا شاخ رو سرم در بیاد ... !

جمعیت تو نگاههای متعجب من به فرشاد شروع کردن به دست زدن و هورا کشیدن ...

- حتما ... حتما آقای دکتر... وفاداری و صبر شما رو باید با آب طلا نوشت و زد به سر در شهر .. تا همه عالم و آدم بفهمن مرد بودن یعنی چی .. حتما میام دکتر جان ...

خبر تو یه دقیقه تودانشگاه پیچید... تو سالن دانشگاه همه تا کمر خم می شدن و تبریکاتشون و نثار چشای تو ذوق فرو رفته فرشاد میکردن... هنوز دستای من تو دستای فرشاد فشرده می شد و نگاههای دانشجوها رو می برد تو اقیانوسی از ...

حرفي نمي شد زد ... نه تو اين بهت من ... نه تو اين جمعيت ... ولي ما با هم قرار
مداري داشتيم ... !
هر سه کلاس رو گذروندم ... نسترن تمام اتفاقات و بدون از قلم افتادن حتي يك الف از
زير زبونم کشيد ...

تو کلاس رفتار دانشجوها تغيير کرد... همه واسه عرض تبريك جلو ميومدن و باهام
گرم مي گرفتن... اما حتي الانم تو نگاهشون رنگ حسادت و مي شد ديد ... منتها کمي
تغيير کرده بود به غبطه... به حسرت

نسترن تو پوست خودش نمي گنجيد که بالاخره خر مگسا با اين خبر له شدن... !

فقط من اين وسط نگران از دست رفتن بودم... از دست رفتن دوستيها... از دست رفتن
محبتها... از دست رفتن چيزي رو که مي شد اسمش و آرامش گذاشت ...

هنوز گيج بودم... پس اين تصميمي که تو چشاش بود و ازش ترسيدم همين بود... اگر
به گوش فربد برسه تمام رشته هام پنبه ميشه ...
خراب ميشه آرامش اعظم ... خراب ميشه آرامش زينت.. خراب ميشه آرامش خانواده
ايراني ...
ظهر بود ... من و نسترن درميون خداحافظي گرم بچه هاي کلاس و نگاههاي سنگين
بچه هاي دانشگاه مي رفتيم به سمت ماشين ...

نرسیده به ماشين متعجب سر جام خشکم زد ... رو به نسترن گفتم

- من ماشين و همين جا پارك کرده بودم ...!

نسترن دور و برش و نگاهي انداخت ...

- مطمئني؟! ... نيست که ... بابا تو صبح تو حال خودت نبودي ... خوب فکر کن ...

به نسترن با چشاي گرد شده خيره شدم...

- خوبه صبح تو هم بودي ... همینجا بودیم که اون نمایش خیمه شب بازی راه افتاد ...
دیگه اینقدر حواس پرت نیستم که ... !

ماشینم غیث زده بود و به جاش یه هیوندای آلبالوئی پارک شده بود ...

مات و مبهوت ایستاده بودم و مستاصل اطراف و نگاه می کردم ... نسترن اشاره کرد
به پشت سرم ... برگشتم

فرشاد در حال اومدن بود... خدا رو شکر شاید اون بتونه کاری کنه ... روبروم ایستاد و
تا من اومدم شروع کنم ... دستاش و گذاشت رو لبام...

میدونستم که الان شدیم فیلمی که توسط همه داریم تماشا می‌شیم... همه سر جاشون
ایستاده بودن و ما رو نظاره می کردن ...

فرشاد از تو جیبش یه سوییچ آورد بیرون و با یه لبخند جلوچشم گرفت ... به سوییچ
خیره شده بودم... که صدای نسترن اومد

-ای بابا چرا ماتت برده؟! ... بگیرش...

صدای خنده فرشاد به گوش رسید و متعاقبا صدای خنده جمعیت حاضر ...!

فرشاد سرش پایین بود ... سرش و آورد نزدیک گوشم ...

- این هدیه یه عاشق بی تابه که واسه بدست آوردن عشقش قراره سه روز فقط سه
روز دیگه صبر کنه ...! بعد سه روز دنیا رو چراغونی می کنم... دنیا رو هلهله
بارون می کنم ...

لبخند اومد رو لبم ... یه نگاهی به هیوندای خوشکل این بغل انداختم... سوییچ و گرفتم
و اروم تشکر کردم ...

نسترن داد کشید ..

- همین؟!!

برگشتم نگاش کردم ... اشاره کرد ... ببوسش کوچولو

برگشتم سمت فرشاد ... زل زده بود تو چشم ... منتظر .. مرموز... آخه مگه میشه
جلوی این همه چشم ... اونم جلوی دانشگاه...!

خواستم رد شم که فرشاد با دست مانع شد ... نگاش کردم .. با لبخند نگاش و دزدید و
سرش و انداخت پایین ...

جمعیت شروع کرد به دست زدن و همه با هم هماهنگ می گفتن...

- یا لا ... یا لا ...

اینجا ...؟! به نسترن اشاره کردم منو از این اوضاع نجات بده... کار درستی نیست...

نسترن خندید و شونه بالا انداخت...

از یه طرف بوی عطر فرشاد که تا عمق احساسم و قلقلک میکرد... از یه طرف صدای
جمعیت که توجیه مناسبی بود ... منم که بدم نمی اومدم...

دلم بی تاب به آغوش کشیدنش بود...

به جاي يه بوس کوچولو... پريدم و بغلش کردم ...
به جاي خنديدن بغضم ترکید و اشک ريختم...

جمعيت اونجا غوغائي به پا کردن ... دست مي زدن و جيغشون به پا بود... اساتيد هم
به جمع دانشجوها پيوستن... شونه هاي لرزون فرشاد زير دستام بود و خودم هم ...

جمعيت دست زدنشون قطع نمي شد ... ولي ديگه صدائي نمي اومد... اشک همه رو در
آورده بوديم ...
خودم و از آغوشش جدا کردم... سرم پايين بود... يه دستمال گرفت سمتم... اشکام و پاک
کردم...

اساتيد که اونا هم چشاشون کمي رنگ اشک گرفته بود دونه دونه اومدن نزديک و تبريک
گفتن و رفتن...

فرشاد اشاره کرد به ماشين...

- نميشيني...!؟

لبخند به لب نشستم... جمعيت تا حدي متفرق شد ...

به نسترن اشاره کردم... اونم پريد بالا ... به اطراف ماشين يه نگاهی انداخت...

- ماشينم و عصر ميام مي برم ... اصلا بيان ببرنش ... کاش يکي پيدا شه به ما هم از
اينا بده... !!!

به حرفش خنديدم... با فرشاد خداحافظي کردم و راه افتادم... به اصرار نسترن يه
خورده خيابونا رو گشتيم ... دوست داشتم برم پيش نسترن ولي چون اصرار نکرد بي
خيال شدم ...

نسترن و رسوندم و رفتم خونه...

ماشین و یه گوشه پارک کردم و رفتم بالا... هنوز فکر سمت ظهر بود و اون اتفاقات ... رسیدم دم در .. درو باز کردم و رفتم تو ...

در و بستم که یهو صدای فیش اسپری شنیدم... برف شادی رو سرم می بارید و صدای جیغ بیتا و آریا و مامان ...
چه خبره امروز ... سورپرایز پشت سورپرایز ... مامان در حالی که بوسای محکمش و نثار گونه هام می کرد گفت

- وقتی خبر قرار مدار عروسیتون و از فرشاد شنیدم داشتم از خوشحالی غش میکردم ... الهی فدات شم .. نمی دونی چقدر آرزو دارم تو رو تو لباس سفید عروسی ببینم ...

چه زود خبر و به اینا داد !!! تمام خونه پر شده بود از بادکنک قرمز و تزیینات ... و یه ترانه قشنگ هم در حال خوندن ... فرشاد یه گوشه دست به جیب ایستاده بود و نگام می کرد ... آریا هم مرتب تو گوشش پچ پچ می کرد و می خندید ...

یه نگاهی به اطراف انداختم ... خیلی زیبا شده بود ... رو کردم به بیتا ... لبخند به لب گفتم

- مرسی کار تو بوده؟ ... خیلی خونه رو خوشگل کردی ..

بیتا در حالی که پیراشکی دستش بود و گازای گنده می کند ازش جواب داد

- این پیراشکی ها رو کی پخته؟! ... تو فریزرت یه طبقه پر ایناست ... نه کار من نبوده همه کار همسر گرامت بوده ...

یه خورده که فکر کردم هیچ کس کلید خونه رو نداشت ... حتی بیتا و مامان ! ...

دست و بردم تو کیفم ... ولی اثری ازش نبود ... صدای نسترن اومد ...

- سلام ...

سرشو از در خونه آورده بود تو و می خندید ...

- دلم نیومد این صحنه رو نبینم ... کار من بوده... استاد ازم خواست منم کل دسته کلید و تقدیمشون کردم ... آخه باهوش فکر نکردی ماشینت چطور غیبت زده؟!

با اخم نگاش کردم ... اونم هرچی مظلومیت داشت ریخت تو چشاش و سرش و انداخت پایین... خندیدم...
- ببینش ... فیلمی نسترن هان...!

همه بعد کلی حرف خداحاظی کردن و رفتن ... مامان شماره اعظم و گرفت و قرار شد و اسه آخر هفته دعوتشون کنن اما در مورد ازدواجم فعلاهیچی بهشون نگن ...

من موندم و نگاههای فرشاد که مرموزانه زل زده بودم به من ...

اومد نزدیک ... چسبیدم به دیوار... کولم و ازم گرفت و پرت کرد یه گوشه ...

بغلم کرد و با ترانه می رقصوندم... دستش دور کمرم بود و ماهرانه می رقصید ..

آره دیگه پسر فخری خانوم که هر شب مهمونیای شبانشون به پا بوده... رقصتم باید معرکه باشه ...

شده بودم روبات که با یه حرکت دست اون می دونستم حرکت بعدیم باید چی باشه ...
من تا حالا تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم ..

اما فرشاد با حرکات موزون و هماهنگش در عین حال که من و می رقصوند ... خیلی خوب داشت به من درس می داد ...

هرم نفساش می خورد به گردنم ... گاهها گردنم و می بوسید و صورتش می رسید به یه میلیمتری صورتم و تالاپ تولوپ قلبم به اوج می رسید...

ترانه که تموم شد ازش جدا شدم ... از شدت تحرك كمی سرخ شده بودم... فرشاد دستم و گرفت و از آپارتمان کشوندم بیرون...

با تعجب پرسیدم

- کجا؟

- یه جاي خوب...!

- خوب حداقل بازار کولم و بردارم گوشیم توشه ...

- نه نمی خوام هیچ مزاحمی داشته باشیم...

سکوت کردم... رفتیم پایین ..

رفت به سمت ماشین خودش... داخل کوچه پارک کرده بود تا از دید من مخفی بمونه
... ریموت و زد و نشستیم ...

راه افتاد ... ضبط و زد ... شیشه ها رو زدم پایین ... نسیم می خورد به صورتم ...

به عشق دیدنت من دیوونه ...

نشستم روی پله های خونه...

امیدوارم تا وقتی برمی گردی...

نفس کشیدن و یادم بمونه...

تو خونه وقتی دلتنگ تو می شم ..

سراغ عکسای قدیمی می رم ...

یکی یکی می بوسم عکسامون و ..

تورو می بینمت آتیش میگیرم ...

صبوری کردم این سالا که رفتی...

شاید برم دیگه حالا که رفتی ...

چه قولایی که دادی عاشقونه ...

چه حرفایی که باید و نگفتی...

دستام و گرفت تو دست راستش و نوازشش می داد... سکوت بود و سکوت... چشش به خیابون ...

تازگیها خلوت این خونه رو دیدی...

مثله من این شبا رو تنهایی کشیدی ..

اما تو این خونه پر از امید بودم..

چشمام و دوختم به در هرگز نرسیدی...

پیش خودت نگفتی من دلم بگیره ..

پیش خودت نگفتی تنهایی بمیره ...

- منم باید آخر این هفته باشم...

سرم برگشت سمتش.... این چی می گفت ... !!؟

با صدای گرفته ادامه داد...

- من باید باشم زمانی که عاشق سینه چاک عشقم می خواد با چشاش عشق من و به نظاره بشینه... باید ببینم و داغون شم ...

باید باشم و ببینی داغون شدنم و ... ببینی تو آتیش دارم میمیرم و دم نمی زنم ..

باید ببینی به خاطر داشتنت چه عذابایی رو به جون می خرم ... تا تو رو... عشقم و...
حقم و ... کنار خودم داشته باشم...

نگاش کردم... اما حضور فرشاد کار و سخت می کرد... هم من و معذب می کرد ...
هم اینکه فرید می شناختش ... چطور می توئم کنار همسر باشم و وانمود کنم که ...
ادامه داد

- من و پسر خاله خودت معرفی کن و خواستگار پر و پا قرصت ...
برگشت و به نگاه متعجب و معترض نگاه کرد ... مسیر نگاش و چرخوند سمت
خیابون...

- چیه این حقم ندارم که دوباره بشم خواستگارت؟! ... می ترسی به فریدت بر
بخوره...!؟

عصبی شدم ... نگام و ازش گرفتم... فریدت!!!!
نگام از پنجره سمت راستم به آدمایی بود که بیخیال راه خودشون و می رفتن..

به نظر بیخیال بودن .. اما خدا می دونه تو ذهن هر کدومشون چه دغدغه ها و چه
افکارم متلاطمی به پاست ...

جلوی یه طلا فروشی متوقف شد ... رفت پایین ...

- پیاده شو...

بدون حرف پیاده شدم ... اومد این سمت و دستم و گرفت و رفتیم به سمت مغازه ...

صاحب طلافروشی با دیدن فرشاد قفل مرکزی رو باز کرد و وارد شدیم ... پشت
میزش ایستاده بود و با ورود فرشاد از جاش پا شد و اومد سمتش...

- سلام فرشاد جان ... خوبی پسرم ...؟

- ممنون آقای رحمتی ...

- آریا خوبه ... ؟

- سلام داره خدمتتون .. اونم سرگرم کاراشه ... درگیر حسابی .. الانم که افتاده تو کارای مراسم عروسی داداشش ...!

چه اسم آشنایی بود... آقای رحمتی ... نه .. این همون آقای رحمتیه؟! ... چقدر پیر و شکسته شده .. دوست صمیمی بابا؟! روش و به سمت من چرخوند...

- گویا نشناختی آنی خانوم؟! ... از وقتی فهمیدم دوباره به جمع خنوادت برگشتی خوشحال شدم ... بزرگ شدی .. خانوم شدی واسه خودت... حقا که برازنده همین ...

فرشاد برگشت ستم ...

- آقای رحمتی پدر آریاست ...

- خشکم زده بود... پدر آریا..

به فرشاد زل زدم

- پس مریم رحمتی؟!!

بله خواهرشه .. روز تولد من اگر یادت باشه با بابات اومده بود جشن ... همون روز اطلاع پیدا کرده بود که آریا برادرشه...

اومده بود ببینتش...

مغزم هنگ کرده بود ... ادامه دادم

- پس مادرش؟! مادر آریا ...؟!!

روم و برگردوندم سمت رحمتي...

- شما بايد خوب بدونيد مادر آريا كيه ...

برگشت سمت فرشاد نگاه كرد ...

- مگه بهش نگفتي...؟! اطلاع نداره؟!!

فرشاد ساكت بود و حرفي نمي زد ... نگاه نگرانش رو من بود... حس كردم يه چيزي
اين وسط هست كه بي اطلاع ... زل زدم تو چشاي نگران فرشاد ...

مردد گفت

- مادر من.... فخري... اون مادر آرياست ...

ماتم برده بود به چشاي فرشاد كه همچنان نگران نگام مي كرد ... گيج بودم از اينكه
چرا اين مسئله رو از من پنهان كرده...

خجالت مي كشيده؟! ...از اينكه اين مادرش بوده كه توي اوج هوس بچه اي رو به دنيا
آورده و رهاش كرده...

اين به نظر دليل منطقي ميومد... پس چرا هنوز نگراني از تو چشاش محو نشده بود
...؟! شايد مي ترسيد به اونم بدبين شم ... البته جاي ترس هم داشت كسي كه تو دامان
چنين مادري بزرگ شده ...!

این فکر و از تو ذهنم خط زدم... و چند بار به خودم غر زدم بابت این افکار بدبینانه و مرتب به خودم می گفتم قدرشناس شدمی آنی...

چهار سال نبودت... چهار سال وفاداریش... این قلب داغون و این دستای لرزون و این دل بیتاب... اینقدر ناشکری نوبره والا... !!!
فرشاد رفت به سمت حلقه ها... تو افکار خودم بودم که دیدم یه حلقه جواهرنشان زیبا تو دستش بود و به طرفم اومد...

با دستای لرزونی که هر زمان به دستای من نزدیک می شد یا گر گرفته بود یا یخ کرده حلقه رو انگشتم کرد...

- خوشت میاد؟... اگر می خواهی بیا خودت انتخاب کن... حلقه وصل شدن دل من به دل شماست... خانم آریا منش... !

نگاش کردم... چشش به دستام بود که با این انگشتر ظرافت خاصی پیدا کرده بود...

یه لبخند عمیق رو لبام نشستم و آرام و سر به زیر گفتم

- محشره فرشاد... می خوام انتخاب تو باشه همین خوبه...

ساکت بود... صدائی نیومد.. آقای رحمتی داشت با دفتر حساب کتابش ور می رفت...

سرم و بالا آوردم سمت فرشاد... دیدم داره با ذوق نگام می کنه... آرام گفتم

- میشه یه بار دیگه بگی...

با تعجب نگاش کردم...

- چی رو؟!...

- اسمم و... میدونی این اولین باره که بعد از چهارسال دارم اسمم و از زبون تو می شنوم...؟!...

بغض گلوم و گرفت ... چقدر من بدم.. يعني تو اين چند روز حتي يه بارم با اين اسم
صداش نکرده بودم؟!؟

سرم و انداختم پايين ... چشم پر اشک شد ... آقاي رحمتي اومد سمتون...

- اي بابا چي کارش کردي بنده خدا رو؟! ... شگون نداره زمان خريدن حلقه اشک
بريزيد...

خنديدم و واسه اينکه واسش سوءتفاهم نشه .. بلافاصله گفتم

- اشک شوقه آقاي رحمتي ...

حلقه رو در آوردم و دادم دست فرشاد.. گذاشتش توي جعبه فوق العاده زيبا و نقره اي
که کنارش سنگاي براق کار شده بود...

فرشاد هزينش و پرداخت کرد و از مغازه رفتيم بيرون ... نشستيم تو ماشين و راه
افتاد... تو ماشين همچنان دستام تو دستاش بود و يه لبخند رو لباش نقش بسته بود...

همينطور که يه دستش رو فرمون بود و چشش به خيابون... گفت

- خيلي خوشحالم آني ... خيلي ...

منم خوشحال بودم .. از اينکه خوشحاله ... از اينکه بالاخره اين جمله اومد رو
زبونش...

ماشين و متوقف کرد ... همينطور که سوييچ و مي کشيد بيرون گفت

- اين رستوران و يادته ...؟!؟

بیرون و نگاه کردم ... این همون رستورانی بود که چند باری با فرشاد اومدیم واسه
نهار ... پیاده شد ...

من هنوز داشتم به تغییراتی که تو نمایی رستوران رخ داده بود با لذت نگاه می کردم
که در سمت من و باز کرد...

پیاده شدم... دستم و گرفت و رفتیم به سمت رستوران... رستوران خلوت بود
نشستیم...
گارسون منو رو آورد داد دست فرشاد و تا کمر خم شد ... فرشاد تشکر کرد و منو رو
باز کرد ...

آرنج هر دو تا دستام و تکیه داده بودم رو میز و دستام زیر چوئم بود که یه صدای آشنا
شنیدم...

- سلام آئی خانوم ...

برگشتم ... چهره آشنا که دیگه اون جوونی گذشته توش کمرنگ شده بود ..

فقط چهار سال نبودم ... این چهار سال چقدر چهره ها رو عوض کرده بود و من که
بعد از مدتها این اشخاص و می دیدم شاهد بودم که گذر عمر با چهره هاشون چه کرده
... حالا این بماند که دلشون چقدر پیر شده ...

علی آقا بود ... شوق کردم و از جام پریدم بالا ...

یه کت شلوار سورمه ای تنش بود و یه بلیز آبی یقه هفت زیرش... بوی عطر
همیشگیش هم با بوی عطر مدهوش کننده فرشاد مخلوط شده بود و یه چیزی شده بود
فوق تصور...

- سلام ... خوشحالم کردید...

همچنین ... نشناختمت ... موندم با این همه تغییر فرشاد جان چطوری این خانوم
و شناخته...؟!

با فرشاد هم سلام احوالپرسی کردن... دست دادن و نشستن ...
با دست اشاره کرد بشینم...

- در حالی که می نشست رو صندلی گفت

- شنیدم خانوم دکتر شدی ...

- هنوز که اول راهم ...

خوشحال بودم از اینکه دوباره عزیزانی رو می دیدم که گذشتم و مدیون مهربونی تک
تکشون بودم...

غذا رو آوردن ... علی آقا در حالی که نارنج و تو سالادا فشار می داد و مسیر نگاهش
قطرات نارنج بود ... گفت

- باز این آقا فرشاد شما کم آورد ... دست به دامان ما شد ...

به فرشاد نگاه کردم ... یه لبخند نشست رو لباس و یه نیم نگاهی به من انداخت و با
غذاش بازی کرد ... علی آقا قاشقش و برداشت و ادامه داد

- گرچه یه توفیق اجباری نصیب ما شد که آنی کوچولو و ناقلا و پر انرژی گذشته رو
ببینم که چطوری خانوم دکتر با وقار و آرومی شده ولی ...

آقا فرشاد باید کم یاد بگیره حقایق زندگی رو خودش به زنش بگه...

من پشت تلفن هم گفتم این کار خوبی نیست که گفتن مسائل حساس و به دیگران بسپاره

..

اینطوری تا عمر داره تو زندگیش با تو باید متکی باشه به یه شخص ثالث ...

بابا چی کار کردی با این بنده خدا که اینقد ازت هراس داره...!؟

یه لبخند انداخت رو لبش و مرموز نگام کرد ... فقط شنونده بودم... با هر کلمش حساس و حساستر می شدم ...

تماما گوش شدم و در جواب نگاههای علی آقا فقط لبخند تحویل می دادم تا بزنه اون حرفی رو می خواد ...

یه قاشق گذاشت دهنش... ولی من قاشق به دست منتظر بودم...

خدایا باز چه طوفانی قرار بود آرامشم و به هم بریزه ... منتظر شدم ...

فرشاد فقط با غذاش بازی می کرد و نگران زیر چشمی نگام می کرد ...

دیگه قلبم آرامشش رخت بربست ... چشایی نگران فرشاد می گفت طوفانی تو راهه.. اما چیه این طوفان؟! ...

علی آقا لقمش و با طمانینه جوید و قورت داد و از گوشه چشش نگاهش به من افتاد که خیره شده بودم بهش...

لبخند اومد رو لبش ..

- می بینم که خیلی کنجکاو شدی ... اینطوری که شما با نگات شمشیر و از رو گرفتی دارم به فرشاد حق می زدم بترسه ازت... حق داره .. به جان خودم...!

آروم باش دختر خوب .. چیزی نیست .. یه حقیقته که فقط و فقط مال گذشته است ... تموم شده رفته ..

هیچی ازش نمونده جز یه جسم مجازی که بودن خود این حقیقته و اینکه فرشاد از ترس از دست دادنت نتونسته خودش همون موقع در جریان بذارتت... البته منم بودم ... شاید همین کار و می کردم ... گاهی مصلحت ایجاب می کنه که همه چیز و به شریک آینده نگي ...

دیگه داشتیم کلافه می شدم این همه آسمون ریسمون بافتن واسه چی بود؟! ... یه کلام بگو و خلاص ...!

یه چشم به فرشاد بود که سرش پایین بود و چشای نگرانش خیره شده بود به زرشکای روی پولو ...

یه چشم به لبای علی آقا بود که حالا حالا ها می خواست مقدمه چینی کنه...

علی آقا کمی سالاد با چنگال گذاشت تو دهنش و شروع کرد به جویدن ...

نفسم و دادم بیرون ... منتظر بودم و کلافه ...

قورتش داد و رو به من با لبخند گفت

- آبی جان بهت پیشنهاد می کنم بخوری ... تا آرامش و تو چشات نبینم محاله ممکنه بگم اون حقیقت چیه ...

چون به همون شدتی که فرشاد ترسیده منم با این نگاههای نگرانت ترسیدم ...

یه هفته مونده تا عروسیت ... من اینجا مامورم طوری این حقیقت و بگم که آب تو دلت تگون نخوره .. به این پسر نگاه کن ... من مثله این تو عمرم ندیدم...
فکر کردم بالا دست من تو وفاداری به عشق پیدا نمیشه ... اما این پسر روم و کم کرد ...

اینکه بدونی عشقت رفته از دنیا و صبور باشی سخت نیست ... اما اینکه بدونی عشقت تو همین دنیاست اما یه جایی هست که نمی تونی ببینیش... نمی تونی باهش باشی ... نمی تونی صداس و بشنوی ... این خیلی سخته آبی ... فقط یه مرد می تونه بفهمه و درک کنه چی می گم ... اونم از نوع دلدادش...

و فرشاد شما تو اون شرایط صبر کرد .. صبر کرد به امید اینکه یه روز کنار عروسش قدم برداره ... یه روز فریاد بکشه و شکر کنه خدا رو به خاطر رسیدن به اون کسی که یه عمر آرزوی داشتش و داشته...

پس اینکه با گفتن این حقیقت لجبازی و یه دندگی رو شروع کنی و دل این پسر و برای صدمین و هزارمین بار بشکنی دیگه بدون... حمایت هیچ کدوم از اطرافیان رو نخواهی داشت ...

دیگه هیچ کس حقی به تو نمی ده اگر با گفتن این حقیقت این مراسم خراب شه ...

یه آه کشیدم و همچنان منتظر نگاش کردم... حالا حالا ها باید منتظر می بودم انگار...
بالاجبار یه قاشق گذاشتم تو دهنم و به اکراه شروع کردم به خوردن غذا ...

غذا تموم شد ... علی آقا دستاش و به نشونه شکر برد بالا ...

یه دستمال برداشت ولباش و تمیز کرد ... شروع کرد

- می دونی مادر آریا همون مادر فرشاده ... این مادر در زمان مجردیش... زمانی که نه پدر شما ازدواج کرده بود نه فخری خانوم ... با پدر شما ارتباط داشته ...

باید بگم عاشق بوده ... تو این ارتباط به علتی پدر شما حسی به این خانوم نداشته و از هم جدا میشن ...

پدر شما عاشق فاطمه خانوم میشه و میره خواستگاری.. توی اوضاع احوال ازدواجش با مادرت دوباره فخری خانوم با یه بچه دو ساله به پدرت مراجعه می کنه و ادعا می کنه که اون بچه مال پدرتیه...

پدرت با اینکه مطمئن نبوده بچه خودشه .. تحویلش می گیره و به اصرار یکی از دوستانش که همون آقای رحمتی بوده ازش آزمایش می گیرن که اونجا یقین میشه که بچه مال پرویز آریا منش نیست ..پسر آقای رحمتیه...

داشتم می شنیدم ... حقایقی رو تا الان ازش تقریبا بی اطلاع بودم ... خوب قسمتهایش رو هم قبلا شنیده بودم ...

ولی اینکه کسی قبل از ازدواجش به اشتباه یا غیر اشتباه با کسی دوست بوده چه ربطی به من و فرشاد داره ... تا اینجا که مشکلی نبود ... !

در رستوران و بستن ... فقط من بودم و فرشاد و علي آقا ... علي آقا ادامه داد

آقاي رحمتي اون موقع ازدواج کرده بوده و از قبول کردن بچه امتناع مي کنه... توي همون تايم فخري از طرف پدر فرشاد خواستگاري ميشه...

فخري که با ازدواج پدريت با فاطمه شکست بدی خورده بوده ترجیح مي ده خودش و بنذازه تو پناه کسی مثله پدر فرشاد که آدم خوب و مورد اعتمادی به نظر میومده ...

پرویز آریا منش وقتي مي بينه اين پسر توسط پدرش مورد قبول نيست و مادرش هم رفته تو يه زندگي تازه

موضوع رو از فخري مخفي مي کنه و با اين منطق که اين پسر از آن خودش بزرگش مي کنه...

بدون هیچ چشم داشتني مثله پسر خودش... حتي زمانیکه توي نوجووني آریا از طرف مردمی که از این مطلب اطلاع داشتن مورد هجوم حرفاي نامربوط قرار مي گیره از ترس اینکه این پسر داغون نشه بالاچار مي فرستتش تو غربت ...

زمان ازدواجش که مي رسه فخري مانع اصلي ازدواجش با بیبا بوده نه پدريت .. که بعد از فوتش مانع ازدواج برداشته ميشه و پدريت با ازدواجشون موافقت میکنه ...

گیج و مبهوت این همه خبر نگاش کردم ... در حالی که زیر چشمی به فرشاد که هنوز سرش پایین بود و با سوییچش ور مي رفت نگاه میکردم گفتم

- علي آقا من تا اینجاش مشکلي ندیدم که به من و فرشاد ربطی داشته باشه ... درسته گیج شدم از این همه خبر عجیب ...

ولي هیچکوم اینا چیزی نیست که فرشاد از گفتنش واهمه داشته باشه ... یا من خوب همه چیز و نفهمیدم ... یا شما همه چیرو هنوز نگفتین !!!...

علي آقا تکیه داد به صندلي و نفسشو آروم داد بیرون ... ابرو انداخت بالا و برگشت سمت

- فخري عاشق پدريت بوده ... حتي تو زندگي با پدر فرشاد... تا زماني كه آقا فرشاد عشقش به تو رو به مادرش ابراز مي كنه و ازش درخواست ميكنه بره خواستگاري...

مادرش كه از فاطمه خانوم مادر شما دل خوشي نداشته جواب منفي ميده و طرح نامزدي فرشاد و با مهرانه مي ريزه....

تا هر چه زودتر تو رو از دل فرشاد بكنه ... وقتي تو به اون حال ميفتي و حتي پدريت هم نمي تونه فكر فرشاد و از تو سرت دربياره .. پدريت نگران مراجعه ميكنه به فخري و ازش درخواست مي كنه كه با ازدواج شما دو تا موافقت كنه ...

فخري سرسختي مي كنه و بعد از اصرار هاي پي در پي پدريت كه به شدت نگران بوده.. فخري با بيان يه شرط قبول مي كنه...

كنجكاوانه خيره شده بودم به علي آقا ... فرشاد حتي يه لحظه سرش و بالا نمي آورد ... و اين بيشتري نگرانم مي كرد .. ادامه داد...

- فخري اونروز به پدريت ميگه تنها با اين شرط ميذاره فرشاد و آني به هم برسني كه پدريت همزمان با فخري ازدواج كنه ...

قلبم سنگ كوب كرد ... مگه مي شد؟! ... سريع پرسيدم...

- قبول كرد؟! ... پدرم و مي گم قبول كرد ...!؟!

علي آقا يه نگاهي به فرشاد انداخت و ادامه داد

- اول با مادري مشورت كرد ... وقتي مادري رضايتش و با اين شرط كه از پدريت جدا شه اعلام كرد اونم با اكراه موافقت كرد ...

و به عنوان یه پدر و مادر عشقشون و رو قربانی کردن تا شما و فرشاد به هم برسید
...

- احم اومد رو پیشونیم ...

- به چه قیمتی... به قیمت داغون شدن مادرم ...؟! به قیمت از بین رفتن غرور پدرم
!؟

تمام تصاویر و خاطرات اون روزها تو ذهنم تداعی شد ... گریه های اونشب مادرم
پشت تلفن ... آه و ناله های هر از گاهیش ... نگاه غمزدش... حال بدش وقتی اسم بابا
میومد...

من به چه قیمتی داشتم به وصال می رسیدم به قیمت جدا شدن پدر و مادری که عاشق
هم بودن ...؟!؟

بهای این وصال نابودی عشق چندین و چند ساله پاك بابا و مامان بود و من بی خبر
بودم...؟!؟
چطور تونسته بود چنین معامله ای با زندگی مامان و بابا انجام بده ...؟!؟

نمی تونستم به خودم دروغ بگم از اینکه مرده بود خوشحال شدم ... علی آقا یه نفس
عمیق کشید... ادامه داد

- نمی دونم چقدر به حکمت خدا اعتقاد داری... ولی قبل از اینکه ما آدمای عاقل ناقصمون
و علم کنیم خودش نداشت این زندگی به هم بریزه...

طبق قول و قرار می که اونا گذاشتن قرار بر این شد که همون شب پدرت فخری رو
عقد کنه...

که شما دزدیده شدی و اوضاع به هم ریخت...

بعدش هم فرشاد داشت از این دنیا میرفت که با دعاهاي شما به این دنیا برگشت ...

چهار سال غیبت زد و دو سال بعد از مفقود شدن عامل فتنه بین پدر و مادرت دنیا رو ترک کرد ... وقتی این تیکه هاي پازل و کنار هم بذاري به نتیجه قشنگي ميشه رسيد ...

که همیشه گفت يه جورائي عشق پدر و مادرت اونقدر مقدس و پاک بوده که خدا حفظش کرده ...

ولي افکار من توي فکر پليد فخري بود و مامانم که تو اون روزا زجر مي کشيد و من بي اطلاع از همه این اتفاقات خوش بودم و سرم و عين کبک تو برف فرو کرده بودم .. چقدر کودن بودم و بي خبر ...

فرشاد با چشاي نگران همچنان زل زده بود به من ... يهو يه فکر ... يه سوال... يه ترديد ... يه ابهام نقش بست تو مغزم ...

فرشاد ... برگشتم سمتش ... زل زدم تو چشاش که غوطه مي خورد تو نگراني و من جواب سوالم و از توي همين اقيانوس گرفته بودم ...

- فرشاد تو اطلاع داشتی؟! ... خبر داشتی از این فتنه... خبر داشتی و نگفتی... خبر داشتی و گذاشتی این همه جلو بریم ...
نگام مي کرد .. با ترس .. پر دلهره ... پر اضطراب ... ولي ذره اي از خشم من کم نشد ...

ذره اي از اشتياقم واسه جوابي که مي خواستم بشنوم ... ذره اي از ترديدم...

اگر دانسته من و وارد چنین قصه کثيفي کرده ... وسط درياي خشمم ... وسط ابهامات ذهنم ... وسط نگاهم که ازش سوال مي باريد و سوال ... علي آقا زد رو ميز ...

- نشد ... باز داري تند ميري... باز داري يه طرفه ميري با سر تو ديوار ... باز داري مي تازوني آني جان ...
- تند ميرم علي آقا ... !?

از جام پا شدم ... ايستادم روبروي فرشاد ...

دوباره گفتم

- با توام؟! خبر داشتی و نگفتی!؟

جوابی داده نمی شد .. سکوت بود و سکوت... و این عصبانی ترم می کرد ... مطمئن ترم می کرد ... کاش درست نباشه ... کاش ...

علی آقا که دستاش و مشت کرده بود جلوی دهنش و تکیه داده بود به میز ... گفت

- فرشاد از ماهیت شرط خبر نداشته ...

همیشه گفتم آدمای عجول با قضاوتای اشتباه با سر میرن تو چاه ... بقیه رو هم با خودشون می کشونن...

با این حرف علی آقا یه آه از نهادم براومد... هنوز نگاهم مملو از خشم بود و تردید... ولی نشستم ... برگشتم سمت علی آقا ... منتظر ... مردد...

ادامه داد

- می دونسته یه شرطی این بین هست اما اینکه دقیقا بدونه قصه چیه و خواسته مادرش از پدر شما چیه .. نه نمی دونسته و زمان مرگ مادرش فهمیده ... از داخل حرفای مادرش...

زمان عقدتون شك داشته به اینکه شاید این شرط چنین چیزی باشه... اما یقین .. نه ...

یقین نداشته چون با گوشای خودش شرط و نشنیده ... فقط حدس می زده و از اینکه این موضوع و واسه شما مطرح کنه به شدت وحشت داشته چون از اخلاق محشر شما مطلع بوده !!!!

الانم که می بینی مو به مو وقایع و دارم بهت می گم به اصرار شخص خودشه ... می خواد قبل از ازدواجش هیچ نقطه مخفی و مبهمی این وسط بینتون نباشه ...

من که در عجبم با این همه صداقت فرشاد تو چرا اندازه یه ارزن به این پسر اطمینان نداری و بهش شک می کنی... !

از رستوران رفتیم بیرون ... حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بود... فکرم پر بود از اما و اگر ...

پر بود از زجرهای مامان فاطمه تو روزای ندونستگی من...

پر بود از ضجه های دل بی گنااهش که به خاطر دختر بی خبرش داشت از عشقی دل می کند که تمام دار و ندار دنیایش بود و اگر خدا نبود....

که اگر خدا دستی تو کار نمیبرد ... الان اون شده بود خاکستری از حسرت و عذاب ...

منم میشدم تلی از خاک بی معرفتی .. از خاک حماقت ... کوهی از عذاب وجدان ... کوهی از نفرت از فرشادی که بی خبرم گذاشته بود حتی از حدش...

نمی خواستم ازش عصبانی باشم... بهش حق می دادم .. به قول علی آقا شاید اگر من هم بودم از حدس و گمانی چنین عجیب و دلهره آور به کسی چیزی نمی گفتم اونم به کسی که قرار بود تا صبحی دیگه بهش برسم ...

یه خورده که سرم درد گرفت .. یاد حرف مامانم افتادم ...
- کار همیشگی ما آدمهای دو پا ... همیشه خودزنی داریم ... مشکلی هم در دنیای واقعی نباشه تو مغز امون مشکل سازی می کنیم ...

دنبال گاه می گردیم که بهش سر و شاخ و برگ بدیم و از مشکل نبوده آه بکشیم و دلمون و به درد بیاریم ...

بعضی از حرفای مامانم و به قول اون استاد باید با آب طلا نوشت زد به سر در دنیا .. تو افکار خودم غرق بود و فرشاد در سکوت مطلق من رانندگی می کرد ...

اونم تو فکر بود چون حتی نیم نگاهیم به من نمی نداشت .. تمام مسیر نگاهش خیابون بود و ترافیک ساعت ۴ بعد از ظهر ...

خسته بودم ... آرام طوری که نگام به سمت پنجره بود گفتم

- لطف کن برسونم خونه ...

در حالی که مسیر نگاهش تغییر نکرد و صورتی که کمی توش دلخوری به چشم می خورد ... گفت

- همیشه .. تا شب کار داریم ... فردا هم که خانواده ایرانی میان وقت همیشه ... هفته دیگه هم تماما درس داری ... کمی تحمل کن تا کارامون به پایان برسه ...!

تو دلم غر زدم که به جای عصبانیت من اون دست پیش گرفته که پس نیفته ...؟!!

چرا اینقدر عصبیه من کتمان حقیقت نه حدس و گمانی که بوی حقیقت می داده رو دیدم ... اون عصبانیه ...؟! تحمل کن!!!

سکوت کردم ... و تو سکوت نگاه تلخ و پر از دلخوری فرشاد بود و علامت سوال ... و صدای ترانه ...

تو این دنیا دلم خوش بود که دستام و تو می گیری ...

نمی ترسی از احساسم .. نمی گی از نگام سیری ..

تو این دنیا دلم خوش بود یکی حرفام و می فهمه ...

یکی هست مثله من با من که رویاهام و می فهمه ...

تو این دنیا دلم خوش بود من و تنها نمی داری ...

نمیری بی خبر یک روز .. رو قلبم پا نمیذاری ..

دلم خوش بود که می دونی دلم تنها و غمگینه ...

غم دوریت واسه قلبم یه کوه خیلی سنگینه ...

گوشم به ترانه بود و دنبال جواب علامت سوال بودم که علت دلخوری فرشاد این وسط
چیہ ... ؟!

دلم خوش بود که چشمم و نمی خوامی دیگه بارونی ..

دلی رو که به تو دادم نمی بازی به آسونی ..

ماشین و متوقف کرد و در حالی که پیاده می شد با لحن خیلی جدی گفت

- پیاده شو ...

بدون مکث رفتم پایین ... جلوتر رفت سمت یه مغازه ... اطراف و نمی دیدم و تمام
حواسم به نگاه جدی و دلخورش بود ... فقط پشت سرش مطیع و ساکت حرکت کردم ...

رفتم داخل ... به خودم که اومدم دیدم مزون لباس عروسه ...

چشم به لباسای عروس فوق العادش بود و قیمتای کذابیش .. صدای نفسهایش و از پشت
سرم شنیدم ...

همیشه وقتی نزدیکم بود ناخودآگاه نفساش اونقدر شدید می شد که صداش و به وضوح
شنیده می شد ... و این دل بیتابش و واسم به تصویر می کشید ...

تو یه میلیمتری من پشت سرم ایستاده بود ... خیلی آروم و جدی گفت

- کدوم و می پسندی ... ؟

همینطور که نگام رو قیمتا می چرخید گفتم

- مي تونيم يه دست اولش و اجاره كنيم ...

- حرفش نزن ... اصلا از اجاره گرفتن خوشم نمياد... ضمن اينكه من مي خوام هر سال سالگرد ازدواجم و جشن بگيرم و تو اين لباس ببينمت ...

- اما اين اسرافه ... من اصلا از اسراف خوشم نمياد...

- اسراف اونه كه نخوايم لباس و استفاده كنيم... بخريش بنزازيمش تو كمد ... پس كار ما اسراف نيست ... انتخاب كن ... ديگه هم رو اين تصميم حرف نيار ...

سرش و برگردوند و رفت اون سمت.. دور تا دور مغازه پر بود...

هنوز گيچ به لباسا نگاه مي كردم .. مونده بودم از بين اين بهترينها بهترينش كدومه كه ديدم از پشت دستم و گرفت و بدون اينكه حرفي بزنه من و برد اون سمت ...

فروشنده يه لباس فوق العاده رو جلو روم گرفت ... دهنم باز مونده بود... محشر بود ..
و قيمتش...!!!!!!

بدون اينكه سرش و به سمتم برگردونه خشك و جدي گفت

- اگر خوشت مياد همين و بپوش... انتخاب من اينه ... ولي اگر انتخاب ديگه اي داري اونو بيارن...

درحاليكه ميخكوب جذابيت لباس شده بودم گفتم

- نه ... هميشه انتخابات محشره ... همين عاليه

صداي خنده آروم و از روي بي حوصلگيش و بعد هم جمله زير زبونيش و شنيدم ...

- آره اگر عالي نبود يه فرشته بي معرفت مته تو گيرم نمي اومد ... !!!

متعجب نگاهش کردم ... فروشنده هم خندید ... چي گفت !؟

بدون اینکه به نگام واکنشي نشون بده به صاحب مغازه گفت اتاق پرو و نشونم بده ...

فروشنده يه خانوم خوش اندام ..با مانتو شلوار سفید و يه شال نازک شيريني رنگ ...تقریباً مي خورد ۲۷ رو داشته باشه...

کمک کرد لباس و بپوشم ... بعد رفت بیرون که فرشاد و صداش کنه... تو آینه به خودم نگاه کردم تو این لباس مته ماه شده بودم ...

موهام و به اصرار فروشنده باز کردم و ریختم دورم ... خودم از دیدن خودم به وجد اومده بود که نگاههاي فرشاد و تو آینه دیدم... برگشتم ...

نگاهش روم زوم شد ... افتاد رو شونه هام که تو این لباس درخشش خاصی پیدا کرده بود...

نفسم تند میومد و مي رفت ..

نگاه فرشاد مته يه دست قلبم و بي اختيار بازي گرفته بود و به شدت داشت آنالیزم مي کرد ...

یه لبخند ناخواسته اومده بود رو لباس... فروشنده رفته بود ... من بودم و فرشاد...

من بودم و نگاههاي فرشاد که تا عمق وجودم و مي لرزوند...

سرم و پايين انداختم ... اومد نزديك ... قلبم به تلاطم افتاد ... به زور اکسیژن و مي فرستادم تو ریه هام تا اروم شم ..

اما با نزديك شدنش اين تلاطم بيشتري مي شد ... اومد نزديك و بازو هام و گرفت ...
آروم تو گوشم نجوا كرد

- فرشته بي معرفت من ... محشر شدي تو اين لباس ... با خودت نميگي من ديوونه
ديوونه تر شم ... دل واموندم بي تابتر شه ...؟!!

و اي كه چقدر زيبا شدي آني ... دلم مي خواد همينطوري ببرمت خونه ...!

خندم گرفت ... داشتم آب مي شدم .. سرم همچنان پايين بود ... ادامه داد ...

- نگام كن ... آني خواهش مي كنم ... نگام كن ... اينطوري كه نگات و مي دزدي ... قلبم
بي تابتر ميشه .. هميشه عاشق اين وقارت بودم ... د آخه دختر شوهرتم ... هنوزم
!؟...

يه آه كشيد و ادامه داد ...

- دلخورم ازت به اندازه يه دنيا ... به اندازه اين چهار سال دوري ... شك .. اين واژه
اي بود كه خودت يادم انداختي ...

ازم خواستي يقين داشته باشم آني من عاشقه ... حسش زودگذر نيست ... اما يه بار
حتي يه بار عشقت و اعتراف نكردي ...
امروز توي رستوران ترديد و واضح تو چشات ديدم ... خراب شد كاخ روياهام ... شك
!؟ تو هم به من شك داشتني ... نداشتني ...؟!
بازم در جوابش سكوت كردم ... همون لباس و خريديم و زديم بيرون ...
راه افتاد سمت خونه من ... هنوزم ساكت بود و جدي ...

رفتم پايين و به سمت در حركت كردم كه صداش اومد ...

- فردا صبح زود ميام دنبالت ...

بعد هم صداي كشيده شدن لاستيكاي ماشينش و رو آسفالت شنيدم برگشتم ... از تو
ديدم به سرعت محو شد ...

رفتم بالا ... لباسام و در اوردم و رفتم سمت یخچال... بطری آب و برداشتم و چند قورتی آب خوردم... حالم که بهتر شد ... رفتم تو اتاق و خودم و پرت کردم تو رختخواب...

مغزم شروع کرده بود... مرور فیلم...

دیشب و اون اتفاقات دوست داشتنی که حتی با فکر کردن به بی تابی های فرشاد دل و قلبم به هیجان می افتاد ...

صبح و اون کار بی محاسبه فرشاد ... نگاههای متعجب دانشجوها... خنده اومد رو لبم ... از روی رضایت .. از روی خرسندی... یاد نسترن افتادم که از شوق داشت بال در می آورد... انگار اون به جای منم ذوق کرد ... !

ظهر ... هدیه سورپرایز کنندش... یاد ماشینم افتادم .. پس اون کجاست؟! بیخیال شدم ... حتما جاش امنه...

حلقه ... یاد دستای لرزون فرشاد احساسم و نیشگون گرفت ... اصلا باورم نمی شد حلقه از دواج و خریدیم ...

فرشاد .. فرشاد ... فرشاد... چند بار این نام و تکرار کردم و با هر بار تکرارش ذوق می کردم... تو دلم قربون صدقش میرفتم...

آقای رحمتی ... پدر آریا ... به نظر آدم موجهی میاد ...

آدمه دیگه... تو جوونی سرش داغه و هزار کار غلط می کنه و پاك كني هم نیست که پاکشون کنه... اونم پدیره ..

درست مته فخري که مادر بود و مادر بودنش و هم ثابت کرد ... یاد فخري افتادم .. عامل فتنه... !

رستوران و اون اخبار تلخ... این قسمت و زدم کنار ... نمی خواستم خاطراتم رنگ غم بگیره .. به قول علي آقا حقیقتي بود که مال گذشته است و فقط جسم مجازیشه که مونده ..

پس دیگه نمی خوام بهش فکر کنم... خدا رو شکر کردم که چنین اتفاقي نیفتاد و همه چي به خیر و خوشي تموم شد ...

به ساعت نگاه کردم ساعت ۷ عصر بود و من هنوز تو افکار خودم غرق بودم...

دستم و گذاشتم زیر سرم و با لبخند دوباره شروع کردم به فکر کردن...

دوست داشتم این حس و .. حس اینکه همه چي خوبه .. همه چي نرماله ... جز ... رسیدم به فرید ... به اعظم .. به زینت .. به عمه اشرف .. کم کم چشمم گرم شد... صبح با صدای گوشی از خواب بیدار شدم... نماز صبح و خوندم ... سالاد الویه ای که مامان تو یخچال گذاشته بود و برداشتم و یه دل سیر خوردم ...

امروز کلاس نداشتم ... پریدم تو حمام و یه دوش گرفتم ... حوله رو پیچیدم دور سرم و اومدم بیرون ...

ساعت ۶ صبح بود که صدای در خونه اومد ... چهره فرشاد و تو مانیتور آیفن دیدم ...

در و باز کردم و پریدم تو اتاق ... کلید یدک بالا رو بهش داده بودم ...

سریع حوله رو از دور سرم برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهام با سشوار... یه خورده که خشک شد .. دویدم سمت کمد و مانتو شلوار آجری رنگم و برداشتم و شال سفیدی که توش از رنگای آجری استفاده شده بود و باهاش ست می کردم همیشه ...

داشتم بهشون نگاه میکردم و تصمیم می گرفتم که صدای فرشاد از پشت سرم اومد ...

- هنوز حاضر نیستی ... !؟

سرم و برگردوندم ... چه کرده بود... شلوار جین نقره ای و یه بلیز سفید که تو پهلوهاش یه هلال ماه نقره ای کار شده بود...

بهش میومد ... جذاب بود... مثله همیشه

بهش خیره شده بودم که دیدم دست به جیب داره نگام می کنه و یه لبخند مرموز تو لباشه ...

به خودم اومدم ... چشم و کنترل کردم و سلام کردم ...

مشغول پوشیدن مانتو شدم که حس کردم داره نزدیک می شه ... دستام تو همون حالت خشک شد و قلبم تپشش شروع شد ...

از پشت بغلم کرد .. سرش و برد تو موهای نیمه خیسم و نفس کشید ... یه نفس عمیق

سرش و از لای موهام آورد زیر گوشم ... نجوا کرد ...

می دونی از دیشب که ترکت کردم تا الان قلبم هزار تا ترک برداشته ...!؟

یه حس شیرین نشست تو ذائقه قلبم ... کام دلم شیرین شد ... قند گونه شد ...

هیچ چیز نمی تونست تو این زندگی جای این حس شیرین رو بگیره ... جای این حس ناب و ... جای این کلمات بکر و ...

جای فرشاد و ...

خدا رو به خاطر داشتنتش واسه چندمین بار شکر کردم ...

محکم تو آغوشش فشارم می داد و من هر لحظه از خود بی خود می شدم ..

نفساش به شماره افتاد... صورتم و بوسه بارون کرد... تو حال خودمون بودیم که صدای گوشي اومد...

خودم و ازش جدا کردم و رفتم سمت گوشي که از ديروز تو كيفم بود... فرشاد محکم کوبيد به ديوارو با لحن جدي و تحکمانه گفت

- از اين به بعد وقتي ميام تو خونه گوشيت و خاموش کن ...

گوشي و از داخل كيف برداشتم ... شماره زينت بود

- الو

- سلام فاطمه جونم... يا نه بهتره بگم آنيثسا خانوم!

خدیدم .. گویا همه اخبار داغ و دسته اول بهشون رسیده بود ... البته جز ازدواجم..

- نه تو همون فاطمه صدام کن ...

- وای نمی دونی چقدر خوشحالم که بالاخره همه چی گذشتت يادت اومد... کلي بايد واسم تعريف کنی هان... راستي مبارکه ...!

خشکم زد ..

- چي؟!

- از دواحت ديگه...!

من من کنان گفتم...

- مگه شما خبر داريد...!؟

صدای قهقهش پشت خط پیچید ...

- بابا ديروز خودمون و کشتيم اونقدر با گوشيت تماس گرفتيم... ولي جواب نمي دادي ... آره بابا يه دوروزي هست خبر داريم ... بدو بيا ديگه نزديك خونتونيم ...

عصباني شدم ... اگر بدون اطلاع من چيزي بهشون گفته بودن يعني به من و خواستم اهميت ندادن ... نكنه خواست فرشاد بوده ...

- ببينم كي بهتون گفته ؟

- داستانش مفصله ... سر فرصت مي گم فعلا بدو بيا ...
باي عروس خانوم ...

- باي زينت جون...

قطع كردم و زل زدم به فرشاد كه هنوز عصباني داشت از پنجره بيرون و مي پاييد و با دستش به ديوار تكيه داده بود ...

وقتي تيغه نگام و حس كرد برگشت نگام كرد ...

باز شك كردي؟! ... ديروز كه مامانت باهاشون تماس گرفته ... تا فهميدن مامان فاطمه است تبريك گفتن .. مامان هم هاج و واج مونده ... حالا از كجا اطلاع دارن هيچ كي نمي دونه...

چشش دوباره رفت سمت پنجره و زير لب گفت ...

- مهم اينه كه شر اون پسره كم شد

گوشي رو نگاه كردم پر بود از ميس كال ...
لباس پوشيدم و زديم بيرون ...

نگران بودم .. نگران اينكه ممكنه چه صدمه اي به آرامش خانواده ايراني خورده باشه و مسبب اول و آخرش من بودم ...

الان وقت این بود که محبتشون و جبران کنم ... نه اینکه به جاش تیشه بزنم به همون آرامش نداشتشون و بگم خداحافظ...

گرچه من تا عمر دارم به این خانواده مدیونم و حتی اون دنیا هم نمی تونم لطفی که کردن و جبران کنم...

کی می دونه اگر این خانواده من و زیر بال و پرشون نگرفته بودن ... ممکن بود چه بلاهائی سرم بیاد ...

ممکن بودم بمیرم .. ممکن بود سر و کارم بیفته با هزار گرگ دو پا و هزار ممکن وحشتناک دیگه که تو مغزم یکی یکی به تصویر کشیده می شد ...

تو افکار خودم غرق بودم که در سمتم باز شد و نگاه فرشاد بهم فهموند رسیدیم و باید پیاده شیم...

پیاده شدم .. دستام تو دستای مردونه و داغ فرشاد حصار شد

تا رسیدیم در باز شد . زینت بی توجه به فرشاد خودش و پرت کرد تو بغلم ...

- الهی فدات شم ... دلم یه ذره شده بود واست ... حقا که بی معرفتی ...

صدای فرشاد اومد

- منم موافقم ...

خندیدم و نگاهش کردم ... زینت که تازه متوجه فرشاد شده بود خودش و از من کند و یه قدم عقب رفت ...

- سلام .. شما باید آقای دکتر باشید ... همونی که فاطمه رو تو اون کلبه به اون روز انداخته بود... وای اگر بدونید به واسطه بیماری شما به چه اوضاع وحشتناکی افتاده

بود.. چادر سفید سرش کرده بود و مرتب ذکر می گفت... الهی ادرکنی ..الهی ادرکنی ... لب به آب و غذا نزده بود... داشت می مرد که پیداش کردیم ...

ر راستی با چی موافقید..!؟

یه ریز حرف می زد و مهلت جواب به فرشاد نمی داد ... فرشاد که از پر حرفی زینت و اینکه داره پته منه می ریزه رو دایره بدش نیومده بود بلند خندید... دستم و بالا برد و گفت

- با اینکه بی معرفته ...
زینت خندید و گفت ..

- نگید اینو چطور دلتون میاد...!؟

فرشاد یه ابرو انداخت بالا ...

- ای بابا اینو که دو ثانیه پیش خودتون گفتید...! من فقط تایید کردم...

یهو صدای اعظم از آیفن اومد

- بابا بیاین تو بعدا تصمیم می گیریم بی معرفت هست یا نه ...!!

هر سه خندیدیم و رفتیم تو ... حتی یه لحظه هم حصار دور دستام کنار نمی رفت ...
انگار دستاش به دستام جوش خورده بوده ...!

با همه احوالپرسی کردم... اعظم .. جواد آقا .. بابا ابوالفضل ... عمه اشرف... خبری از فرید نبود ...

فرشاد که با نگاههای زیر چشمی افراد رو چک میکرد .. زیر گوشم آروم گفت

- نه .. انگار عاشق سینه چاکت بار و بندیلش و گذاشته رو کولش و د برو ...!

نگاش کردم ... یه لبخند پیروزمندانه رو لباش نشستنه بود و چشش به اطراف بود...
منم زیر لب گفتم

- این بار سوم !!!

برگشت با تعجب نگام کرد ...

-چی؟ چیرو می شماری؟!

مسیر نگام و تغییر ندادم ... به سمت زینت بود که با آب و لعاب داشت قضیه کلبه رو
بازگو می کرد ... زیر لب گفتم...

متلکات و ...!

دستم و تو دستاش فشرد و اروم گفت

- کم تو اذیتم کردی .. بذار منم یه خورده آتیش بسوزونم... آخ حال می کنم اینطوری
عصبانی میشی ...!

کلا سازش کوی بود و هیچ رقمه نمی شد بزنی تو ذوقش ...

مهمونا نشستنه بودن تو پذیرائی که مامان صدام کرد تو آشپزخونه...

فرشاد که ول کن دست من نبود! ... با هم رفتیم ...

مامان که رضایت از چشاش می بارید دستش و گذاشت پشت کمرم و با لحن مهربون
و دوست داشتنیش گفت

- قربونت یه چیزی می گم باز داغ نکنی...!

ترسیدم .. باز دلهره؟! ... باز تشویش...؟!!

نگران پرسیدم ..

- چي شده مامان...

- هیچی فقط وقتی دیدم همه چي محیاست و خانواده ایرانی از همه چي اطلاع دارن...
با موافقت اونا همه کارارو انجام دادیم تا فردا جشن و برگذار کنیم به امید خدا... فرشاد
جان هم مخالفتی نداشت هیچ از خدایم بود...!

قلبم لرزید .. فردا ؟ ... یعنی فردا ... ساکت بودم ...

فقط یه لبخند زدم ... مامان لبخندش پررنگتر شد و بوسه کرد ...

- الهی شکر ... مبارکت باشه دختر نازم ...

فرشاد که از شدت شوق صورتش سرخ شده بود... سرش و بالا برد و یه نفس عمیق
کشید ... سرش و آورد پایین ... چشاش پر اشک بود... نگاش و ازم دزدید ... مامانم
چشاش بارونی شد ...

- ای بابا گریه دیگه واسه چیه ... اشک منم در آوردید ... برید .. برید خودتون و آماده
کنید واسه فردا ... وقت آرایشگاه هم گرفتم ... گفت فقط امروز عصر بیاد واسه یه سری
کارای مقدماتی ... فرشاد جان ببرش...

فرشاد که دستاش جلوی صورتش بود و شونه هاش می لرزید از آشپزخونه خارج شد
...

مامان رفت بیرون و صدای دست زدن جمع اومد... خواستم برم دنبال فرشاد که همه
ریختن تو آشپزخونه و مالاچ مولوچ بوسه راه افتاد...

تبریکات که تموم شد رفتم تو حیاط .. خبري از فرشاد نبود ... رفتم دم در که دیدم با آریا نشستن تو ماشین و دارن حرف مي زنن ...

چشاي فرشاد قرمز و متورم شده بود ... جفتشون نگاهشون به سمت شیشه جلو بود ... ترجیح دادم بذارم کمی با هم تنها باشن و حرفاي مردونشون و بزندن..

برگشتم تو خونه که ماشین ۲۰۶ خوشکلم و گوشه حیاط دیدم ... گفته بودم جاش امنه !...

پریدم داخل و سراغ سوییجش و از مامان گرفتم ... مامان رفت و از داخل کشوي دراور واسم آوردش ... رفتم تو پذیرائي و سوییج و گرفتم جلوي جواد آقا ...

- این قابلتون و نداره ... فرشاد یه ماشین هدیه داده این بي نوا بدون راننده مونده ... اینکه تمام زحمتش رو دوش شماست .. من یه خورده از هزینش و دادم ... پس دیگه جون ماشین و جون شما ...

اعظم یه اخم انداخت تو پیشونیش...

- این کارا چیه فاطمه جان ... بفروشش .. پولش لازمت میشه ...

- نه اعظم جون ... مي دونم ناقابله ولي دوست دارم بدمش به شماها... خواهش مي کنم دست رد نزنید به دستم ... دلخور میشم ... جواد آقا سر تکون داد به نشونه نه ... که بابا ابولفضل صداس اوامد

- بگیر بابا ... این دختر فکر مي کنه کوهي از محبت رو دوشش که باید جبران کنه ... در صورتي که ما وظیفه انساني و شرعیمون و انجام دادیم و اصلا به ما دینی نداره...

ولي چون بتونیم یه حس خوب به قلبش هدیه کنیم قبول کن پسر جان... بازم جواد آقا سر تکون داد و گفت محال ممکنه ...

بابا ابولفضل با قاطعیت بیشتری گفت

- وقتی می گم لازمه قبول کنی بگو چشم ... این کار قلب این دختر و آروم می کنه ..
من این مو رو تو آسیاب سفید نکردم...

جواد آقا بالاجبار سویج و گرفت و سویج پراید و در آورد داد به اعظم ...

- پس این زیر پای تو باشه ...

اعظم لبخند به لب گفت

- من که زیاد با ماشین این ور اونور نمی رم ... ماشین مال جووناست مته زینت...

سویج پراید و دراز کرد به سمت زینت...

- بیا زینت جان بیخ ریش خودته ...

زینت خندید ... سویج و گرفت و تشکر کرد .. بعد گفت

- ای بابا چقدر دل میدین قلوه می گیرین .. وقتی هدیه بهتون می رسه باید با سر قبول
کنید مته من ...

همه بلند خندیدن ...

وای که چقدر این خانواده دوست داشتنی ان
زینت و کشوندم کنار ...

- زود تند سریع بگو ببینم از کجا فهمیدید ازدواج کردم...

- دو روز پیش فرید بهمون گفت .. دپرس و غمگین اومد خونمون ... گفت ازدواج کردی و اینو از همه مخفی کردی که ملاحظه کنی ... گفت همه عالم و ادم خبر دارن ... با این حال فاطمه مراعاتم و کرده ...

این نامه رو داد بخونی...

نامه رو ازش گرفتم و رفتم تو حیاط... زیر درخت بید مجنون روی لبه باغچه نشستم و شروع کردم به خوندن...

- سلام...

سلام فاطمه ... کاش می شد بگم فاطمه جان .. بگم فاطمه من ... ولی همیشه ... تو دیگه مال من نیستی ...

کاش از اول می گفتم ازدواج کردی که دل من اینطوری بهت گره نمی خورد ... ولی تا همین الانم که مراعاتم و کردی و بهم نگفتی عذاب وجدان داره خفم می کنه...

بیخشی که باعث آزارت شدم ... امیدوارم خوشبخت شی ... مسلما همسرت خوشبخت میشه ..

آخه مگه میشه با تو بود و خوشبخت نبود... من لیاقتت و نداشتم ... لیاقت اون همه خوبی رو نداشتم ... زیادیم بود...

دعام کن فاطمه ... دعام کن زیاد زجر نکشم ... یا بمیرم و عشقت و با خودم ببرم اون دنیا ... یا زودتر فراموش کنم... دعام کن عذاب نکشم ...

کسی که دوست داشت و هنوزم داره ... فرید ...

با اینکه هیچ حسی بهش نداشتم .. ولی دلم به حالش سوخت ..

بغضم شکست و بی اختیار اشک ریختم .. یهو دلم واسه فرید ها سوخت...

دلم حتي براي مهرانه ها هم سوخت..

دلم كباب عذابي بود كه فخري ها كشيدين ..

دلم واسه همه عاشقاي دنيا كه نتونستن مزه به عشق رسيدن رو تجربه كنن كباب شد
...

سرم و بردم بالا و تو دلم گفتم...

خدايا ميشه يا كسي رو عاشق نكني يا اگر عاشق مي كني ازش وصال و دريغ نكني...
؟

به خودم جواب دادم ...

خود آدما مقصرن ... شرايط آدمها رو عاشق مي كنه ... وقتي خودت و بندازي تو
شرايطي كه نبايد ... هوس و عشق مخلوط ميشه و اوني ميشه كه نبايد ...

اونوقت ديگه نخي به بالا وصل نيست كه دعوات برسه به اوني كه بايد ...
ندارن عقیده رو وگرنه اوضاع دنيا بهتري از ايني بود كه هست ...

ياد علي آقا افتادم كه گفت اگر من گذاشته بودم رعنم به عشقش برسه الان منم کنار
عشقم بودم...

خدا رو شكر كردم بابت اينكه پدر و مادرم اونقدر راحت تصميم رو به عهده خودم
گذاشتن و سنگ راهم نشدن هيچ... راه رو هم هموار كردن ...

حتي مي خواستن زندگي چندين و چند سالشون و قرباني كنن كه من از عشقم محروم
نشم ...

کمن چنین پدر و مادرای که بفهمن و درک کنن عشق مقدسه و زندگی بر پایه اون
قشنگتر و محکمتره ...

فرشاد اومد داخل حیاط و وقتی من و با اون صورت خیس دید ...

یه اخم اومد رو پیشونیش... چشاش عین یه دونه انار قرمز شده بود ... کنارم نشست
...

سریع نامه رو جمع کردم که نبینه ... وقتی دید نامه تو دستامه ... حساس تر شد ...
خیلی جدی دستش و دراز کرد ... چشاش وبست ... عصبی بود ...

نامه رو تو دستام مشت کرده بودم و اشکام و پاک کردم ... داد کشید ...

- د یالا ... بدش ...

نگران جواب دادم ...

- هیچی نیست گیر نده فرشاد ...

دوباره با قاطعیت بیشتری داد کشید ...

- گفتم بده اون وامونده رو ...

نامه رو گذاشتم تودستاش...

قاییدش... با خوندن هر جملش اخماش بیشتر در هم می رفت ... ایستاد ... منم ایستادم
...

خوندنش که تموم شد ... پارش کرد و شروع کرد به ریز ریز کردنش... تو دستاش
مچالش کرد و با همون اخم رو پیشونیش رو به من گفت

- به خاطر اراجیف این پسره اشک ریختی!؟

سرم پایین بود و با گوشه شالم ور می رفتم ... که صدای فریادش تنم و لرزوند...

- د آخه با توام ... به خاطر اراجیف این عوضی اشکاتو حروم کردی!؟ ... من به شوق
رسیدن به تو دارم اشک می ریزم ... اونوقت تو این تیکه کاغذ و گرفتی دست و یه
روز قبل عروسیت ...

دستاش و برد لای موهاش و کلافه دور خودش چرخید ... بهش حق دادم ... رفت سمت
در حیاط .. صداش کردم ...

- فرشاد ...

سر جاش ایستاد ... روش و برنگردوند ... همونطور جواب داد

دیگه اینطوری صدا م نکن که قلبم بلرزه و یادم بره داری چیکار می کنی با قلبم ...
رفت بیرون و تا شب خبری ازش نبود ...

نهار و خوردم و با بیتا و زینت رفتم آرایشگاه .. وقتی برگشتیم ... شام آماده بود... ولی
هنوز خبری از فرشاد نبود ...

دیگه داشتم نگران می شدم ... زینت و بیتا مرتب دورم بودن ... تازه حرفاشون شروع
شده بود و چونه بیتا و زینت گرم ... منم به ناچار شنونده بودم... تمام حواسم به
نیومدن فرشاد بود...

چند بار رفتم داخل حیاط و راه رفتم ... یه چند دقیقه ای منتظر شدم ... ولی خبری
ازش نشد ... با اصرار مامان همه تو اتاقی جداگانه خوابیدن که با هم حرف نزنیم
...گفت فردا صبح زود باید بیدار شیم و منم باید خوب بخوابم که پوستم نرمال باشه ..
زیر آرایش خراب نشه ...

ولي نبود فرشاد داشت ديونم مي كرد .. با اون حال و اوضاع بيرون رفته بود.. هر چي با گوشيش تماس مي گرفتم خبري نبود.. خاموش بود ... به بقيه گفتم كاري واسش پيش اومده وشارژر گوشيش تموم شده كه نگران نشن ... ولي تو دل خودم غوغائي بود ...

شارژگوشيم تموم شد دنبال شارژر تو كشوها بودم ... گوشيم افتاد زير پاتختي ... دستم و بردم و زيرش دنبالش گشتم .. دستم خورد به يه شيء كاغذي جنس...درش آوردم... بازش كردم و شروع كردم به خوندن...

من رENAME...رعناي پدري كه با دستاي خودش هولم داد وسط گرگاي درنده .. اين بيرون هوا سرده .. و من وسط گرگها ،دريده آبرو و احساس شدم .. من اينجام... بيرون از خونه ... جايي كه پدري نيست پناهم شه ... جايي كه مادري نيست آغوش باز كنه ... من رENAME .. اما الان ديگه زشتم .. چون بيرونم ... وسط گرگها ... لاشخورها...كفتارها... روي زمين ... عشق رو از من گرفتن ... ولي شايد اگر ... اگر داخل آشيانه مي موندم... پدر دوباره نرم مي شد .. مادر هنوز دلسوزي مي كرد ... خداحافظ زمين ... خداحافظ گهواره آدم و گرگ ... من اينجام وسط گرگها ... دور از خانه ... دور از آدمها ...

نه... اين همون نامه اي بود كه اونشب از علي آقا گرفتم ... گمش كردم ... و الان ... اين آخرين نامه اي بوده كه رعناش نوشته ... زماني كه داشته جون مي داده .. تو اون انبار ... دلم گرفت ...

دلم از زمين و زمينيا گرفت ... كاش همه بدونن هيچ جا خونه پدر و مادر نميشه ...چند قطره اشك روي گونه هام لغزيد...

وقتي همه خوابيدن دوباره رفتم تو حياط ... نشستم رو صندلي تو بالكن و مرتب شمارش و مي گرفتم ... تا شايد روشن شه .. ولي بي فايده بود...

نمي دونم ساعت چند بود كه چشمم گرم شد ...

حس کردم یه چیزی داره صورتم و نوازش می ده ... یهو حس کردم صورتم مرطوب شد ..

چشام و باز کردم دیدم صورت فرشاد روی صورتمه و اشکاش می ریزه روم...

دلم معذب شد ... شکست ... داغون شد .. چرا اینقدر باعث عذاب کشیدنش می شم ... منی که اینقدر ...

همه جا تاریک بود فقط نور مهتاب بود و صدای نفسها و هق هقای آروم فرشاد ... طاقت نیاوردم ..

صورتشو گرفتم تو آغوشم ... بدون هیچ حرفی فقط تو آغوشم پناهش دادم ... صدایش میون اون هق هقا شنیده شد ...

- آنی بفهم .. من فقط تو رو دارم ... تو این دنیا که هیچی واسم نداشت جز عشق تو... فقط تو رو داشتم و دارم ... پس خواهش می کنم تو هم هر کسی رو تو دلت راه نده ...

دستام و گرفتم دور صورتش و آورم سمت خودم ... درست نمی دیدمش... باصدای آروم و لرزون گفتم

- هیچ مردی نمی تونه تو قلب من جایی داشته باشه ...

نگام میکرد ... دیگه گریه نمی کرد .. فقط منتظر بود ... ادامه دادم

- جز فرشاد ناصری .. اینو بفهم ... حك كن تو مغزت..نگفتم بهم شك داري..؟! نگفتم اعتمادت و می خوام ... نگفتم یقینت و می خوام...!؟

دوستت دارم ... با تمام وجودم .. دوستت داشتم و دارم ... من فرشادم و .. همسرم و... شریک زندگیم و ... عشقم و ... با تمام وجود دوست دارم و بهش وفادارم ... تا ابد ...

اینم اعتراف ... دیگه باید چي بگم که به حسم شك نکني ... من دل شادت و مي خوام
فرشاد ... خنده هات مي خوام... لبخند دوست داشتنیت و ...

اگر عصر اشکي رو گونم دیدي به این علت بود که یه لحظه دلم به حال فرید ...
مهرانه ... حتی مادرت سوخت...

نگام میکرد و تو اون تاریکي وسکوت ... فقط صدای نفساش میومد که هر لحظه اوج
می گرفت ... داغي صورتش دستم و مي سوزوند...
سرشو دوباره چسبوند به آغوشم ... دستشو دور کمرم حلقه زد ... آرام نجوا کرد...

- دیگه قلبم آرام شد ... فقط مي خواد اینطوري بغلش کنی و آرامشش و چندین برابر
شدي ...

به اندازه تموم محبتایی که از مادرم ندیدم .. به اندازه تمام چهار سال نبودت باید بغلم
کنی آني ... مي خوام آرامش با تو بودن زیر زبون دلم بشینه ...

دستم و گرفت و رفت سمت اتاق... دلم به تالاب تولوپ افتاد ...

تو یه دقیقه ... تو اتاق بودیم .. تو تاریکي مطلق و تو گرمای آغوشش حصار شدم ...

قلبم دیوونه وار خودش و مي کوبید به قفسه سینم ... هرم نفساش مي خورد به صورتم
که حرارتش زده بود بالا ...

بوي عطرش داشت از خود بي خودم مي کرد ... زیر گوشم نجوا کرد ...
دیوونتم دختر ... دیوونه...

صبح از خواب بیدار شدم... تو آغوشش بودم... آغوش گرمی که هیچ رقمه نمی
خواستم از دستش بدم....

یاد دیشب افتادم ... فکرش و که می‌کردم... کامم شیرین می‌شد... من دیگه بزرگ شده بودم... شده بودم یک زن .. از تبار شرق...

تو آرایشگاه منتظر بودم و این پا اون پا می‌کردم... که دستیار آرایشگر گفت

- داماد اومد ...

با ذوق پریدم بیرون... باورم نمیشد همه سختیها تموم شد و رسیدم به کسی که آرزوش و داشتم ...

ماشین آلبالویی خودم از دور پیداش شد و فرشاد که با اون جذابیت و شکل و شمایل پشت فرمون بود...

کت شلوار نقره ای براق خوش پوش تنش از همیشه جذابترش کرده بود ... صورتش از شدت شوق یا شرم سرخ شده بود...

از ماشین پیاده شد ... ماتش برد سمت من ... کوچه خلوت بود... لبخند قشنگی اومد رو لبش ...

اعتراض گونه ولی با لبخند گفتم

- بیا گوشه لباسم و بگیر سوار شم تا کسی نیومده ...

به خودش اومد .. اومد سمت ... بوی عطرش تو ریم پیچید و فضایی دلم و قند بارون کرد...

با لبخند و دستای لرزون درو باز کرد و کمک کرد بشینم ...

زیر گوشم نجوا کرد ...

- هنوز باورم نمیشه آبی... باورم نمیشه دارم بهت می‌رسم... دوست دارم ...

صدای نفساش که نشون دل مالامال از ذوقش بود دیوونم می کرد...نشست تو ماشین
و با همون لبخند در حالی که ماشین و روشن می کرد ... گفت

- بپوشون اون صورت قشنگ و ...

دوباره دستاش و گره زد تو دستام... یه نفس عمیق کشید... انگار می خواست تمام
اکسیژنای امروز رو از آن خودش کنه...ضبط و زد

از وقتی که مال منی ...

فکرم چقدر راحت شده ...

آرامشم برگشته و...

خوشبختی ام عادت شده ...

تو بی هوا عاشق شدی ...

من بی صدا عاشق شدم...

خوبه که دل بستیم به هم ..

خوبه که بی منطق شدم ...

تمام راه فقط لبخندش و نظاره گر بودم و سکوتش ...

هر از گاهی حجاب و می زد بالا و صورتم وبا شوق هضم نگاهش می کرد ...از
دیدن شوقش شوق می کردم ...

دل تو دلم نبود که دل به دل تو دادم ...

پیش تو بی حواسم ...

پیش تو بی اراده ام ...

گاهی ترانه رو آروم زمزمه می کرد ... گاهی هم داد می کشید ... خدا رو شکر...

سرگرم احساس تو ام ..

دلگرم احساس منی ...

تو خیلی وقته مثله من درگیر عاشق شدنی ...

حال دلم عالی شده ..

از وقتی فکرت با منه...

من شك ندارم شك نکن آینده ما روشنه ...

آخر ترانه که رسید داد کشید

- من شك ندارم شك نکن آینده ما روشنه ...

صدای قه قه جفتمون فضایی ماشین و پر کرد ...

رسیدیم ... یه باغ که فرشاد گفت تازه دوسالی هست خریده .. اطراف در با گلای سرخ
و زرد تزیین شده بود و زیبایی خاصی به نمای بیرونی باغ داده بود ...

یه تابلوی بزرگ بالای سر در گلها نصب بود ... وصالتون مبارک ...

خواستم پیاده شم ... با دست مانع شد ... خودش و کشید سمتم... نفسم حبس شد توسینم...
چشام و بستم... اومد نزدیک و دوباره آغوشش شد آرامش قلبم ... لباس و آورد نزدیک
و ... وجودم لرزید.. زیر حس قشنگش .. بی تاب شدم...

چند دقیقه ای تو آغوشش بودم... من بودم و فرشاد و خدا... توگوشم نجوا کرد...

- دوست دارم....

پیاده شد ... با قدمای بلند اومد سمت من و در و باز کرد ...

جمعیت با ورودمون دست زدن و جیغ و هورا راه انداختن ...

دستای من و فرشاد تو دست هم بود و لبخند رضایت از این وصال شیرین رو لبامون بود ...

و صدای ترانه که تو فضایی باغ طنین انداز شده بود ...

به هم رسیدیم امشب ...

باز هم و دیدیم امشب ..

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب ...

من و تو باید که ما بشیم و تا ابد بمونیم ..

فردایی بهتر بسازیم با همدیگه جوونیم ..

تا با همیم پرنده ایم انگار تو آسمونیم ...

پر می کشیم روی سر هم وقتی هم آشیونیم ...

فرشاد یه دسته اسکناس رو سرم ریخت و این جمعیت و به شوق و وجد آورد ...

به هم رسیدیم امشب ...

باز هم و دیدیم امشب ..

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب ...

دستش و برد پشت کمرم و بغلم کرد ... جمعیت جیغ کشیدن و با شوق دست زدن ...
وما مالا مال از عشق و شوق...

هر دو میون میهمانان حرکت می کردیم و از همه تشکر می کردیم ... شوق از چشای
فرشاد می بارید و این جون می داد به دلم ...

بعد از احوالپرسی فرشاد دستم و گرفت و رفت بالاترین قسمت مجلس...

دستش و برد دور کمرم و تو آغوشش گرفت و با ترانه شروع کرد به رقصیدن ...

اسفند و دود کنیم ما .. گاهی حسوده دنیا ..

به عشق هم مبتلا ... همسفر و هم صدا ..

کعبه عشق و بسازیم که جای حقه خدا ...

در حال رقص بودیم ...

صورتش و آورد نزدیک و صورتم و بوسید نگام می کرد و من هضم می شدم ...
آروم می شدم... آب می شدم...

دستم و آورد بالا ... به لبه اش نزدیک کرد ... روش و کرد سمت میهمانان... دستم و
بوسید... صدای هلهله جمعیت اومد...

لباش و آورد نزدیک گوشم...یه بوسه نشوند رو لاله گوشم و تو گوشم نجوا کرد ...
عشق من ، عشق من اشتباه نبود ...

پایان #

به قلم س اکبری

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده